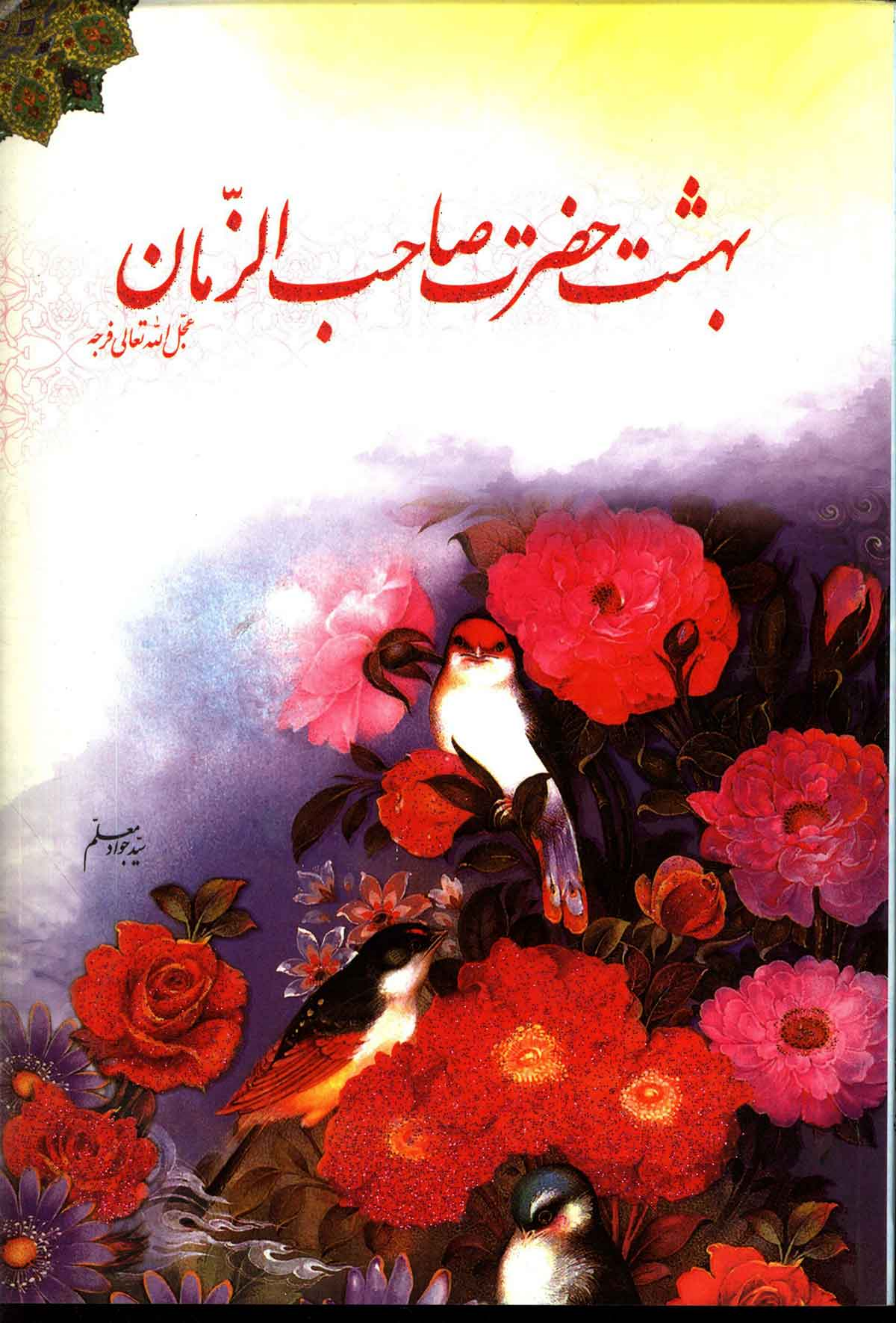


بهشت حضرت صاحب الزمان

عجل الله تعالى فرجه

معصم
سید محمد



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بہشت حضرت صاحب الزمان

عجل الله تعالى فرجه

تشرّفات - مکاشفات - مشاہدات - رؤیاءہای صادقہ
تجلیات - توسّلات - حکایات ملازمان رکاب

گردآوری:
سید جواد معلّم

سرشناسه: معلم، سید جواد، ۱۳۴۹ -، گردآورنده
 عنوان و نام پدیدآور: بهشت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه: تشرفات، مکاشفات، مشاهدات ...
 / گردآوری: سید جواد معلم.
 مشخصات نشر: مشهد: برکات اهل بیت علیهم السلام، ۱۳۸۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.
 شابک: ۵-۰۹-۵۵۳۳-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.
 موضوع: حضرت م ح م د بن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - - - رؤیت
 رده بندی کنگره: ۹۱۳۸۸ ب ۶ م ۴/۴ BP
 رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۶۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۷۳۴۴۷



آثار برکات اهل بیت

بهشت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

تألیف: سید جواد معلم

چاپ دوم: ۱۳۹۲

وزیری ۳۱۰۰ نسخه

ناشر: برکات اهل بیت علیهم السلام

شابک: ۵-۰۹-۵۵۳۳-۶۰۰-۹۷۸

حق چاپ محفوظ است

آدرس: مشهد مقدس - چهارراه شهدا - خیابان آزادی - نبش آزادی ۱۰

تلفن: ۲۲۳۴۷۳۷ - ۲۲۵۳۲۸۲ - ۰۹۱۵۱۱۱۲۲۳۰ - ۰۹۱۵۵۰۱۸۵۳۴

تقدیم به کسانی که مردم را به یاد امام زمان مهربانشان
آقا حضرت بقیة الله الأعظم ارواحنا فداء می اندازند و
به هیچ وجه از این عبادت بزرگ خسته نمی گردند.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين و صلى الله على سيدنا و نبينا محمد و آله الطاهرين
لا سيما مولانا بقية الله الأعظم روهي و ارواح العالمين لتراب مقدمه الفداء
و لعنة الله على اعدائهم اجمعين من الآن الى قيام يوم الدين

پیشگفتار

شاید ما هم با خواندن حکایتی درباره امام زمان ارواحنا فداء با ایشان ارتباط
قلبی و معنوی ایجاد نماییم.
خیلی از افراد با خواندن این گونه قضایا از خواب غفلت بیدار شده اند و راه
خدا را پیموده و به قرب او رسیده اند.
فکر نمی کنم در زمان ما هیچ چیزی مثل نقل «تشرّفات مستند» به محضر امام
زمان علیه السلام در توجه دادن مردم به خدای تعالی مؤثر باشد.
چند سالی است که خودم را مقید کرده ام برای امر به معروف و نهی از منکر
از این راه بیشتر استفاده کنم، و خدا می داند به قدری این کار مؤثر بوده که واقعاً
تعجب آور است؛ افراد زیادی متأثر شده اند که شاید تصور این که آنها روزی اهل
تقوا و دیانت شوند برای انسان سخت باشد.
تازه... چه برکاتی که در زندگی افراد وارد نگردیده است؟!
اینها فقط و فقط به خاطر آن است که امام زمان علیه السلام گمشده واقعی

همه افراد هستند.

جوان‌ها ایشان را دوست دارند....

بزرگ‌ترها ایشان را دوست دارند....

کوچک‌ترها ایشان را دوست دارند....

مردان ایشان را دوست دارند....

زنان ایشان را دوست دارند....

شیعیان ایشان را دوست دارند....

اهل سنت ایشان را دوست دارند....

مسیحیان ایشان را دوست دارند....

یهودیان ایشان را دوست دارند....

انبیاء الهی دلباخته ایشان هستند....

اوصیاء تشنه دیدار ایشان می‌باشند....

همه و همه ایشان را دوست دارند؛ چون آن حضرت امام زمان «همه» هستند.

آقا امام زمان ارواح العالمین له الفداء «ماء معین» هستند؛ یعنی همه کس را

سیراب می‌کنند.

پس طبیعی است که همه کس از تشرف به محضرشان لذت ببرند، و همه افراد

دوست داشته باشند حکایاتشان را بشنوند و بخوانند.

برکات حضرت ولی عصر علیه السلام

چند سال قبل با عنایت الهی و لطف حضرت بقیة الله ارواحنا له الفداء حکایات

کتاب شریف عبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان علیه السلام تألیف مرحوم

حضرت آیه الله حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمة الله علیه را ساده نویسی کردم و

بعضی از دوستان اهل بیت عصمت و طهارت و آقا امام زمان ارواحنا فداء با نام

برکات حضرت ولی عصر علیه السلام به زیور طبع آراستند.

پس از مدتی تعدادی از قضایایی را که دست اول بودند باضافه آنچه در کتابهای موجود بود جمع آوری نموده و به نام *عنايات حضرت ولّی عصر علیه السلام* عرضه نمودم، با این قصد که تتمه‌ای برای اصل کتاب *عقبرئ الحسان* بوده باشد و همراه کتاب *عقبرئ الحسان* که مشغول تحقیق آن بودم چاپ گردد و خواننده را از کتابهای دیگر بی‌نیاز نماید. اما بنا به دلایلی کار تحقیق *عقبرئ الحسان* را متوقف کردم و بعد هم دیدم چاپ کتاب *عنايات حضرت ولّی عصر علیه السلام* با وجود برخی از منابع آن در اختیار همه کار مناسبی نخواهد بود؛ لذا آن قضایای دست اول را باضافه آن حکایاتی که معمولاً منبعش مشکل به دست می‌آید و یا کمتر قابل دسترسی است انتخاب نمودم و همراه چند قضیه دیگر که در کتاب *عنايات* نیست در این کتاب بنام *بهشت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه تقدیم می‌نمایم*.

تذکراتی درباره قضایای کتاب

در اینجا مناسب است مطالبی را درباره این کتاب و قضایای آن ذکر نمایم:

(۱) هدف من از نوشتن تشرّفات و دنبال کردن این گونه مطالب آن نیست که بگویم آقا امام زمان ارواحنا فداءه برای این خلق شده‌اند که امور جزئی و مادی و دنیوی ما را تأمین کنند، و ما خیالمان از این جهت راحت شود؛ بلکه همان طوری که خدای تعالی برای بیدار کردن مردم از خواب غفلت و توجه دادن آنها به ذات مقدّس خودش، خیلی از اوقات آنان را به تأمل و تدبّر در اطراف خود و «امور مادی» و برگ و گیاه و سنگ و جماد و خورشید و ماه و فلک و باد و باران می‌نماید، تا با دقت در آنها پی به حقیقت دنیا و زندگی دنیا ببرند، و حتی خودش بر دست انبیاء و ائمه اطهار علیهم السلام معجزاتی «مادی» را جاری کرده و از این راه در آنان شوق بندگی و اطاعت را ایجاد نموده، همین طور است موضوع تشرّفات و نقل آنها، که شاید گاهی انسان فقط قضیه شخص گمشده‌ای را که در بیابان گرفتار شده است و مورد لطف حضرت بقیّة الله ارواحنا فداءه قرار گرفته خواننده باشد، اما همین قضیه باعث شده در زندگی و حرکت او تغییری ایجاد شود و از گناهان گذشته‌اش توبه

نهایت و از آن به بعد راه خدا را انتخاب کند و بپیماید؛ همان طور که این اتفاق فراوان افتاده است.

بنابراین هدف ما موعظه و پند گرفتن و عبرت آموختن از زندگی دیگران است؛ و این روش چون تا به حال از مؤثرترین راههای تذکر و وعظ شناخته شده است، آن را برگزیده ایم. و الا برای اثبات وجود آن حضرت به قدری دلیل و برهان هست که اگر هیچ تشریفی هم وجود نداشته باشد برای ما و حتی برای تمام مسلمانان کافی و واضح است.

لذا به این امید هستیم که اشخاصی امثال این کتاب را بخوانند تا شاید دلی بشکند و قلبی بلرزد و ارتباطی بین او و امام زمانش - که نماینده خدای تعالی هستند و ارتباط با ایشان ارتباط با خدا است - ایجاد گردد و به سعادت دنیا و آخرت نائل شود.

(۲) این جانب در مقدمه کتاب *برکات حضرت ولی عصر علیه السلام* مطالب مفیدی را توضیح داده ام که دانستن آنها تا حدی خوب و لازم است، لذا مراجعه به آن خالی از فائده نخواهد بود.

(۳) تمام علماء و فقهاء و بزرگان عالم تشیع تویح شریف «أَلَا فَمَنْ ادَّعَى الْمُشَاهَدَةَ قَبْلَ خُرُوجِ السُّفْيَانِيِّ وَالصَّيْحَةَ فَهُوَ كَاذِبٌ مُفْتَرٌ»^۱ را که از ناحیه مقدسه حضرت بقیة الله ارواحنا فداء به نائب چهارم خویش صادر شده است، دیده و شنیده اند، ولی چون این تویح معنایش ارتباطی به تشرفات و حکایات - به این معنایی که در امثال این کتاب نقل شده است - ندارد، لذا خود آن بزرگان هم چنین حکایاتی را نقل و تأیید نموده و همیشه مشتاق شنیدن آنها بوده اند.

پس هر کس با دیده انصاف به این تویح نظری بیندازد و در مدلول و مفهوم آن تأمل نماید خواهد دید موضوع از چه قرار است، و حق مطلب به دستش می آید.

البته در این گونه موارد - مانند همیشه - باید راستگویی ناقل و صفات مختلف يك خبر موثق را ملاحظه کرد و بعد آن را پذیرفت.

(۴) در قضایایی که از کتابهای مختلف آورده‌ایم به انشاء و شیوه نگارش همان کتاب اکتفاء شده است؛ البته با رعایت اصول ویرایش که خودمان انجام داده‌ایم. و اما قضایایی که مستقیم از صاحبانشان شنیده‌ایم کوشش کرده‌ایم آنها را با انشاء ساده‌ای نقل نماییم.

از خدای تعالی توفیقات روز افزون کسانی که مرا در انجام این مجموعه یاری کردند خواهانم و امیدوارم مورد لطف خاصّ حضرت بقیّة الله ارواحنا فداء قرار گیرند.

همچنین از ساحت مقدّس مولایم حضرت بقیّة الله روحی فداء کمال تشکر را دارم که چنین توفیقی به من عنایت فرمودند، و ان شاء الله آن را که «ران ملخی نزد سلیمان بردن است» از این بنده در گاه خود قبول فرمایند؛ و الحمد لله ربّ العالمین.

مشهد الرضا علیه السلام

سید جواد معلّم - نهم ربیع الأوّل ۱۴۳۰

آغاز یکهزار و صد و هفتاد و یکمین سال امامت حضرت بقیّة الله الأعظم

ارواحنا لتراب مقدمه الفداء

تشرّفات

در این بخش قضایای کسانی را می‌خوانید که در بیداری به محضر مقدّس حضرت بقیّة الله الأعظم ارواحنا فداه رسیده‌اند و در هنگام تشرّف آن حضرت را شناخته‌اند.

۱. تشرّف پیرمرد قفل ساز و یکی از دانشمندان در بازار آهنگران

یکی از دانشمندان آرزوی زیارت حضرت بقیّة الله ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء را داشت و از عدم موفقیت رنج می‌برد. مدّت‌ها ریاضت کشید.

و در نجف اشرف میان طلاب حوزه علمیه معروف است: «هر کس چهل شب چهارشنبه مرتّباً و پی در پی به مسجد سهله برود و عبادت کند، خدمت حضرت ولیّ عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف می‌رسد».

ایشان مدّت‌ها کوشش کرد ولی به مقصود نرسید، سپس به علوم غریبه و اسرار حروف و اعداد متوسّل شد. چلّه‌ها نشست، ریاضت‌ها کشید ولی نتیجه نگرفت. در این مدّت به خاطر بیدار خوابی‌های فراوان و مناجات سحرگاهان صفای باطنی پیدا کرد، گاهی نوری در دلش پیدا می‌شد و حال خوشی به او دست می‌داد، حقایقی می‌دید و دقائقی می‌شنید.

در یکی از این حالات معنوی به او گفته شد: «دیدن امام زمان علیه السلام برای تو ممکن نیست مگر آن که به فلان شهر سفر کنی!»

هر چند این مسافرت مشکل بود ولی در راه رسیدن به مقصود آسان می‌نمود. روان شد. بعد از چند روز به آن شهر رسید. در آنجا نیز به ریاضت مشغول شد و چلّه گرفت. روز سی و هفتم یا سی و هشتم به او گفتند: «الآن حضرت بقیّة الله امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف در بازار آهنگران، درب دکان پیرمردی قفل ساز نشسته‌اند؛ هم اکنون برخیز شرفیاب شو».

با اشتیاق از جا بلند شده روانه دگان پیرمرد شد.
وقتی رسید دید حضرت ولیّ عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف آنجا نشسته‌اند
و با پیرمرد گرم گرفته و سخنان محبت‌آمیز می‌گویند.
همین که سلام کرد، حضرت پاسخ فرموده و اشاره به سکوت کردند.

در این حال دید پیرزنی ناتوان و قد خمیده عصا زنان آمده و با دست لرزان قفلی
را نشان داد و گفت: «ممکن است برای رضای خدا این قفل را به مبلغ سه شاهی
بخرید که من به سه شاهی پول نیاز دارم».

پیرمرد قفل را گرفت و نگاه کرد دید بی‌عیب و سالم است، گفت: «خواهرم
این قفل دو عباسی (هشت شاهی) ارزش دارد، زیرا پول کلید آن بیش از ده دینار
نیست، شما اگر ده دینار (دو شاهی) به من بدهید، من کلید این قفل را می‌سازم و ده
شاهی قیمت آن خواهد بود».

پیرزن گفت: «نه به آن نیازی ندارم، شما این قفل را سه شاهی از من بخرید،
شما را دعا می‌کنم».

پیرمرد با کمال سادگی گفت: «خواهرم تو مسلمانی، من هم ادّعا می‌کنم که
مسلمانم؛ چرا مال مسلمان را ارزان بخرم و حقّ کسی را ضایع کنم. این قفل اکنون
هشت شاهی ارزش دارد، من اگر بخواهم منفعت ببرم، به هفت شاهی می‌خرم،
زیرا در معامله دو عباسی بیش از يك شاهی منفعت بردن بی‌انصافی است، اگر
می‌خواهی بفروشی من هفت شاهی می‌خرم. و باز تکرار می‌کنم قیمت واقعی آن
دو عباسی است، چون من کاسب هستم و باید نفعی ببرم، يك شاهی ارزانتر
می‌خرم».

شاید پیرزن باور نمی‌کرد که این مرد درست می‌گوید، ناراحت شده بود که:
«من خودم می‌گویم هیچ کس به این مبلغ راضی نشد، من التماس کردم که سه شاهی
خریداری کنند، زیرا مقصود من با ده دینار انجام نمی‌گیرد و سه شاهی پول مورد
احتیاج من است».

پیرمرد هفت شاهی پول به آن زن داد، قفل را خرید، همین که پیرزن رفت، امام

.....
عليه السلام به من فرمود: «آقای عزیز دیدی و این منظره را تماشا کردی، این طور شوید و این جوری شوید تا ما به سراغ شما بیاییم، چله نشینی لازم نیست، به جعفر متوسل شدن سودی ندارد، عمل سالم داشته باشید و مسلمان باشید تا من بتوانم با شما همکاری کنم، از همه این شهر من این پیرمرد را انتخاب کرده‌ام، زیرا این مرد دین دارد و خدا را می‌شناسد، این هم امتحانی که داد. از اول بازار این پیرزن عرض حاجت کرد و چون او را محتاج و نیازمند دیدند همه در مقام آن بودند که ارزان بخرند و هیچ کس حتی سه شاهی نیز خریداری نکرد و این پیرمرد به هفت شاهی خرید، هفته‌ای بر او نمی‌گذرد مگر آن که من به سراغ او می‌آیم و از او دلجویی و احوالپرسی می‌کنم»^۲.

۲. تشرّف آية الله حاج سید عبدالحسین لاری رحمه الله در مکه معظمه

مرحوم حاج سید عبدالحسین موسوی لاری متولد سنه ۱۲۶۴ قمری در نجف و متوفای ۱۳۴۲ در جهرم، از علماء بزرگ و از مراجع بزرگ تقلید فارس بوده‌اند. وی ذاتاً اهل دزفول و لیکن از آغاز تولد تا پایان دوران تحصیل در نجف اشرف بوده‌اند و از محضر رجال بزرگ و زعمای گرانقدر علمی آن روز از قبیل مرحوم میرزای شیرازی و مرحوم حاج شیخ محمد حسین کاظمینی و مرحوم حاج شیخ لطف الله مازندرانی و مرحوم شیخ محمد ایروانی و عارف بزرگوار مرحوم آخوند ملا حسین قلی همدانی رضوان الله علیهم اجمعین بهره‌مند گردیده و به مراحل بلند علم و تقوی رسیده بوده است.

و چون اهالی لار از مرحوم میرزای شیرازی عالمی بزرگ برای ارشاد و هدایت

۲. پنجاه داستان از شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱۲۱.

ناگفته نماند من این قضیه را از یکی از خطباء و سخنرانان نیز شنیده‌ام که آن را از مرجع عالی قدر و عظیم الشأن مرحوم حضرت آية الله میلانی قدس سره از زبان صاحب قضیه که یکی از صلحاء بوده است، نقل می‌فرمودند.

مردم آن سامان می خواهند مرحوم میرزا ایشان را انتخاب و مأمور رفتن به لار می کنند.

آن عالم بزرگ و مجاهد حدود بیست و پنج سال در لار اقامت داشته اند و بعد به جهرم مهاجرت می کنند و در آنجا به ارشاد خلق و اعلاء شعائر اسلامی می پردازند و پس از پنج سال اقامت در آن شهر از این جهان رخت بر بسته و به جوار رحمت خداوند می روند.

آرامگاه پاك آن بزرگوار در شهرستان جهرم مزار عمومی است.

وی از قداست خاصی برخوردار بوده و بر حسب نقلی که شده، حضرت ولی عصر ارواحنا له الفداء نسبت به آن فقیه بزرگوار و مرجع گرانقدر عنایت و لطف داشته اند و احیاناً مسائل او را حلّ می کرده اند. چنان که مرحوم حجّة الإسلام آقای شیخ عبدالحمید مهاجری^۳ رحمة الله علیه نقل کرده اند که:

بعضی از ثقات اکابر نقل نموده که:

در سنه هزار و سیصد و چهل و دو به کرمان رفتم. شب هنگام در خدمت حضرت آیة الله آقای حاج میرزا محمد رضا بودم که ناگاه سلطان الواعظین آمد و خبر فوت آیة الله لاری را داد. آیة الله کرمانی از این داهیه عظمی بسیار متأثر شد سپس فرمود:

من با این مرد بزرگ در سفر مگه مصاحب بودم و از برکات و فیوضاتش متمتع و متنعم می شدم و آثار کرامتش را مشاهده می نمودم؛ الحقّ کسی را در جلالت قدر و عظمت شأن و رفعت مقام و علو منزلت و وفور حکمت و تبخّر در علوم و اصابت رأی و صفای باطن مانند آن بزرگوار ندیده بودم.

شبی از شبها با هم نشسته بودیم و صحبت می کردیم. سید معظم فرمود: «مسئله ای بر من مشکل شده.» ولی آن را مطرح نفرمود تا نیمه شب که مشغول نماز

۳. مرحوم شیخ عبدالحمید مهاجری عالمی با تقوا از ائمه جماعت و اهل منبر شهرستان جهرم بوده که در تهذیب و تربیت نفوس، نقش مؤثری داشته است.

شد. پس از فراغ، به وصال انور حضرت حجّت علیه السلام نائل گردید، و لَمَعَان انوار را مشاهده می کردم که او را فرا گرفته و صدا را می شنیدم که با وی تکلم می کند، ولی کیفیت مکالمه را نمی فهمیدم؛ گویا حواس و قوایم به کلی ربوده شده بود.

پس از افتراق و جدایی شنیدم آن جناب به من فرمود: «آقای معظم، امام زمان روحی له الفداء مسئله مرا حلّ فرمود؛ ولی تو را قسم می دهم به وجود مقدّس آن حضرت که تا من زنده ام این قصّه را برای کسی نقل مکن». من هم آن را پیوسته در دل خود مستور داشته بودم، و اکنون که این فاجعه کبری به عالم روحانیت رخ داده این قضیه را اظهار می نمایم. پس بسیار گریست و دستور مجلس ترحیم داد^۴.

۳. تشرف آقا تقی آذر شهری و حکایت سید یونس

نامش سید یونس و از اهالی آذر شهر آذربایجان بود. به قصد زیارت هشتمین امام نور راه مشهد را در پیش گرفت و بدان جا رفت، اما پس از ورود و نخستین زیارت، همه پول او مفقود و بدون خرجی ماند. ناگزیر به حضرت رضا علیه السلام توسّل جست و سه شب پیاپی در عالم خواب به او دستور داده شد که خرج سفر خویش را از کجا و از چه کسی دریافت کند، و از همین جا بود که داستان شنیدنی زندگی اش پیش آمد که بدین صورت نقل شده است:

خود می گوید:

پس از مفقود شدن پولم به حرم مطهر رفتم و پس از عرض سلام گفتم: «مولای من، می دانید که پول من رفته و در این دیار ناآشنا، نه راهی دارم و نه

۴. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۹۷.

می توانم گدایی کنم و جز به شما به دیگری نخواهم گفت».

به منزل آمده و شب در عالم رؤیا دیدم که حضرت فرمود: «سید یونس، بامداد فردا، هنگام طلوع فجر برو در بست پایین خیابان و زیر غرفه نقاره خانه بایست، اولین کسی که آمد رازت را به او بگو تا او مشکل تو را حل کند».

پیش از فجر به همان نقطه‌ای که در خواب دیده و دستور یافته بودم آمدم و چشم به هر سو دوخته بودم تا نفر اول را بنگرم که به ناگاه دیدم آقا تقی آذرشهری که متأسفانه در شهر ما بر بدگویی برخی به او «تقی بی‌نماز» می‌گفتند، از راه رسید، اما من با خود گفتم:

«آیا مشکل خود را به او بگویم، با این که در وطن متهم به بی‌نمازی است، چرا که در صف نمازگزاران رسمی و حرفه‌ای نمی‌نشیند».

من چیزی به او نگفتم و او هم گذشت و به حرم مشرف شد.

من نیز بار دیگر به حرم رفته و گرفتاری خویش را با دلی لبریز از غم و اندوه به حضرت رضا علیه‌السلام گفتم و آمدم.

بار دیگر شب در عالم خواب حضرت را دیدم و همان دستور را دادند، و این جریان سه شب تکرار شد.

تا روز سوّم گفتم: «بی‌تردید در این خوابهای سه‌گانه رازی است».

به همین جهت بامداد روز سوّم جلو رفتم و به اولین نفری که قبل از فجر وارد صحن می‌شد و جز آقا تقی آذرشهری نبود، سلام کردم و او نیز مرا مورد دلجویی قرار داد و پرسید: «اینک، سه روز است که شما را در اینجا می‌نگرم، کاری دارید؟»

جریان مفقود شدن پولم را به او گفتم و او نیز علاوه بر خرج توقف يك ماهه‌ام در مشهد که پول سوغات را نیز به من داد و گفت: «پس از يك ماه، قرار ما در فلان روز و فلان ساعت آخر بازار سرشور؛ در میدان سرشور باش تا ترتیب رفتن تو به سوی شهرت را بدهم.» از او تشکر کردم و آمدم.

يك ماه گذشت، زیارت و داع کردم و سوغات هم خریدم و خورجین خویش را برداشتم و در ساعت مقرر در مکان مورد توافق حاضر شدم. درست سر ساعت

بود که دیدم آقا تقی آمد و گفت: «آماده رفتن هستی؟»
گفتم: «آری».

گفت: «بسیار خوب، بیا... بیا نزدیکتر!» رفتم.

گفت: «خودت به همراه بار و خورجین و هر چه داری بر دوشم بنشین».

تعجب کردم و پرسیدم: «مگر ممکن است؟»

گفت: «آری.» نشستم.

به ناگاه دیدم آقا تقی گویی پرواز می کند و من هنگامی متوجه شدم که دیدم شهر و روستاهای میان مشهد تا آذرشهر به سرعت از زیر پای ما می گذرد و پس از اندک زمانی خود را در صحن خانه خود در آذرشهر دیدم و دقت کردم دیدم، آری، خانه من است و دخترم در حال غذا پختن.

آقا تقی خواست برگردد، دامانش را گرفتم و گفتم: «به خدای سوگند تو را رها نمی کنم! در شهر ما به تو اتهام بی نمازی و لامذهبی زده اند و اینک قطعی شد که تو از دوستان خاصّ خدایی، از کجا به این مرحله دست یافته و نمازهایت را کجا می خوانی؟»

او گفت: «دوست عزیز، چرا تفتیش می کنی؟»

او را باز هم سوگند دادم و پس از این که از من تعهد گرفت که راز او را تا زنده است برملا نکنم، گفتم: «سید یونس، من در پرتو ایمان، خودسازی، تقوا، عشق به اهل بیت و خدمت به خوبان و محرومان به ویژه با ارادت به امام عصر علیه السلام مورد عنایت قرار گرفته ام و نمازهای خویش را هر کجا باشم با طیّ الأرض در خدمت او و به امامت آن حضرت می خوانم»^۵.

۴. تشرّف آقا سید کریم محمودی و زیارت حضرت رضا علیه السلام

۵. کرامات صالحین: ۱۵۶.

مرحوم سیّد کریم داستان شنیدنی دیگری دارد که چند نفر از علمای بزرگ تهران از جمله آیه الله حاج شیخ مهدی معزالدوله آن را این گونه برای نگارنده نقل کردند:

شب جمعه ای سیّد کریم به زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام می رود. در صحن مطهر به محضر امام عصر علیه السلام مفتخر می شود و آن حضرت به او می فرماید: «آسیّد کریم، بیا به زیارت نیای گرانقدرم حضرت رضا علیه السلام برویم».

از صحن مطهر حضرت عبدالعظیم علیه السلام خارج می گردند که سیّد کریم می گوید: پس از چند قدم به ناگاه متوجّه شدم که به صحن حضرت رضا علیه السلام وارد شدیم، بی آن که آن مسیر طولانی میان تهران تا مشهد و شهرهای دیگر را دیده باشم.

وارد حرم حضرت رضا علیه السلام شدیم و آن گرامی را زیارت نمودیم و با همان سبک به برکت آن وجود گرانمایه وارد تهران شدیم.

به تهران که بازگشتیم حضرت فرمود: «سیّد کریم، بیا برویم فاتحه ای برای آسیّد کریم لاهیجی بخوانیم».

حرکت کردیم و شگفتا که نزدیک قبر رسیدیم دیدم سیّد از قبر برخاست و به استقبال امام عصر علیه السلام شتافت و پس از سلام و اظهار اخلاص و ارادت به آن بزرگوار، رو به من کرد و گفت: «سیّد کریم، به حاج شیخ مرتضی زاهد سلام مرا برسان و بگو، زود مرا فراموش کردی».

که حضرت مهدی علیه السلام در پاسخ او فرمود: «حاج شیخ مرتضی را معذور بدار، چرا که بیمار است و آمدن برایش مشکل، من به جای او به دیدن تو

۶. حجة الإسلام و المسلمین آیه الله آسیّد عبدالکریم لاهیجی که ترجمه اش در جلد ششم «گنجینه دانشمندان» ص ۶۲ - ۶۴ یاد شده، از علمای ابرار و اخیار و مدرّسین مدرسه مروی تهران و امام جماعت آن و در سال ۱۳۲۳ فوت نموده و قبرش در نزدیکی میدان شوش مدتها مزار مردم بوده است.

۵. تشرّف آقا سید کریم محمودی و درست شدن خانه

مرحوم سید کریم مدّتی در تهران در کوچه غریبان در منزل یکی از بازارها زندگی می کرد، و آن بنده خدا نمی دانست که مستأجر او چه انسان بلند مرتبه و بزرگواری است.

پس از مدّتی که سید در خانه او می نشیند به او می گوید: «آقا سید کریم، اگر ممکن است منزل ما را - با کمال معذرت - تخلیه کنید، چرا که خودمان بدان نیازمندیم».

سید چند روز مهلت می خواهد تا جایی دست و پا کند، اما به هر دری می زند جایی پیدا نمی کند، چرا که دارای زن و چند کودک بوده و صاحب خانه ها به خانواده های بدون کودک یا کم تعداد، خانه می دهند. سرانجام کار به جایی می رسد که صاحب منزل می گوید: «آقا سید، دیگر راضی نیستم در منزل بمانی».

سید بزرگوار با شنیدن این جمله بناچار اثاث منزل خویش را جمع می کند و در گوشه ای از کوچه پرده ای می کشد و در سرمای زمستان کرسی می گذارد و خانواده خویش را در آنجا پناه می دهد، تا خانه ای بیابد.

درست در این فکر غوطه ور بود که چه باید کرد که ناگاه متوجه می شود امام عصر علیه السلام نزدیک می شود، به سوی آن بزرگوار می رود و عرض اخلاص و ارادت می کند.

آن حضرت می پرسد: «سید کریم، چه می کنی؟»

می گوید: «سرورم، خود می دانید».

آن گرامی می فرماید: «دوستان ما باید در فراز و نشیب ها شکیبا باشند».

می گوید: «آری سرورم، خاندان پیامبر در راه خدا هر گونه رنج و فشار و آوارگی و زندان و شهادت و اسارت دیده‌اند، اما خدای را سپاس که مصیبت کرایه‌نشینی ندیده‌اند که در فصل زمستان از منزل رانده شوند».

حضرت تبسم نموده و می‌فرماید: «آری، اما مهمّ نیست، نگران نباش منزل درست می‌شود.» و می‌روند.

و آنگاه به فاصله چند دقیقه مرحوم حاج سید مهدی خرازی که از تجار و خوبان تهران بود و اندکی به عظمت معنوی آقا سید کریم آشنا، سر می‌رسد و بی‌درنگ منزلی را در بازارچه علی شهریاری برای سید کریم خریده و او را به خانه جدید می‌برد.^۸

۶. تشرّف حاج دَخَّین و يك ماه میهانی در بارگاه عزیز عزیزان

حکایت کرد طیب سابق الذّکر حاج محمّد جواد طیب از حضرت عمده العلماء المحقّقین و نخبه الفقهاء المدقّقین المرحوم المبرور الحاج شیخ محمّد رضای دزفولی قدّس الله روحه که آن مرحوم فرمود:

شخصی بود از عشایر سکنه «میان آب» دزفول موسوم به حاج دَخَّین که آن شخص به مگه مشرّف شده بود و در راه مراجعت در یکی از منزلها سرعت کرده و از قافله خود را مسافتی جلو انداخته و در کنار راه می‌خواست به قصد این که تا آمدن قافله خواب رود و پس از آن برخاسته با ایشان برود. اتفاقاً قافله از او می‌گذرد و او بیدار نمی‌شود، و لابدّ ایشان هم او را ندیده‌اند که بیدارش کنند.

وقتی بیدار می‌شود اثری از قافله نمی‌بیند. تشنه می‌شود خود را به دریا می‌رساند می‌بیند که آب دریا شور است و قابل خوردن نیست. پس بیچاره می‌شود و رشته امیدش بریده می‌گردد. برمی‌خیزد و خودسرانه به راه می‌افتد.

در این اثناء نگاهش به سبزه و نهری می‌افتد، به طرف آن می‌رود، آبی می‌بیند

۸. کرامات صالحین: ۱۱۸.

در نهایت لطافت و خوبی، از آن می خورد و دست و رو را می شوید، نگاهش به عمارتی می افتد که در میان آن سبزه است، به طرف عمارت می رود، ایوانی می بیند بسیار مجلل و با شکوه و کسی در آن نبود.

در آن ایوان می نشیند. چون نزدیک ظهر شد به او می گویند: «برخیز و وضو بگیر و بیا مسجد نماز بخوان».

از آن نهر وضو می گیرد. مؤذن به آواز بلند اذان می گوید. ملتفت می شود که مسجد عقب ایوان است. به مسجد می رود، می بیند سید بزرگواری در کمال تمکین و وقار در محراب تشریف دارد و جمعی عقب او صف کشیده نماز جماعت می خوانند، او هم با ایشان نماز ظهر را به جماعت می خواند.

پس، می آیند در آن ایوان و از آن به میان اطای بسیار با شکوه و مزین می روند. از پشت پرده سفره حاضر نموده غذاهایی می آورند که به خوبی آنها کس ندیده و نخورده است. آفتابه و لگن می آید دستها را می شویند. همان سید معظم مفخم در صدر تشریف آورده همگی غذا می خورند؛ حاج دِخِین هم با آنها غذا می خورد.

پس از غذا ظرفها و سفره را برمی دارند و تا هنگام عصر آن جماعت در آن اطاق یا ایوان می نشینند و صحبت می دارند.

چون هنگام نماز عصر می شود صدای مؤذن به اذان بلند می گردد، همگی برخاسته به مسجد می روند و نماز عصر را به جماعت به جا می آورند. بعد از نماز عصر متفرق می شوند، عمارت خالی می ماند.

حاج دِخِین در میان عمارت می ماند تا هنگام مغرب کم کم اشخاص پیدا شده صدای مؤذن از میان مسجد به اذان بلند گردیده حاج دِخِین هم از همان نهر در وقت حاجت وضو می گیرد به مسجد رفته نماز مغرب را با همان جماعت عقب سر همان اعلی حضرت سید اجل اکرم ادا می کنند، پس از نماز به میان اطاق معهود رفته به طریق ظهر سفره و غذا حاضر شده دستها را شسته غذا می خورند.

پس از غذا حاجِ دِخِیْن از کسی که پهلویش بود سؤال می‌کند که: «آن سیّد معظمّ که در صدر تشریف دارد و نمازهای خود را عقب سرش به جا آوردیم کیست؟»

گفت: «آن، حضرت ولیّ امر و امام عصر عجلّ الله تعالی فرجه می‌باشد». پس از غذا و برداشتن سفره با هم هستند تا هنگام نماز عشاء مؤذّن اذان می‌گوید. نماز عشاء را می‌خوانند در میان اطاق آمده در يك طرف پرده‌ای است، در پشت آن شبه صندوق‌خانه‌ای است، در آنجا لحاف و دوشك (تشك) و متگا می‌یابد که هر کس در آنجا رفته دست رختخوابی آورده می‌خواهد. رختخوابی در میان اطاق گسترده می‌یابد که کسی در آن نیست با خود می‌گوید:

«فعلاً که صاحب این رختخواب حاضر نیست من می‌روم در آن می‌خوابم هر وقت آمد برخاسته به او می‌سپارم».

در آن رختخواب می‌خواهد تا اوّل سفیده (سپیده) صادق کسی متعرّضش نمی‌شود.

در اوّل سفیده صدای مؤذّن بلند شده برمی‌خیزند نماز می‌خوانند پس از آن ناشتایی می‌خورند، آنها به عقب کار خود می‌روند و عمارت خالی می‌ماند برای حاجِ دِخِیْن.

و جمیع مرافق زندگانی از بیت الخلوّه و محلّ استراحت، صبحانه و عصرانه و موجبات تفریح در آن موجود و مهیّا است، و بدین منوال تا يك ماه به سر می‌برد. پس از يك ماه يك روز به فکر زن و فرزند و اموال و اوضاع خود می‌افتد، دلش گرفته می‌شود حالت گریه برایش دست می‌دهد، سر نهر می‌رود گریه می‌کند صورت خود را می‌شوید که کسی ملتفت نشود.

پس از صرف غذا چون همه می‌روند حضرت مولی او را نزدیک خود می‌طلبد به او می‌فرماید که: «ای فلان، اگر میل داری که اینجا باشی جمیع لوازم و مرافق زندگانی تو موجود و مهیّا است و برای ما زحمتی ندارد، همین جا جمیع عمر خود را باش. و اگر میل داری که به وطن خود نزد اهل و عیال خود بروی هم برای ما میسر

و ممکن است تو را می‌رسانیم».

پس از اندک تأملی حاج دِخَیْن عرض می‌کند: «مِنْ فَضْلِكَ». یعنی: «اگر مرا به وطن خود برسانی از فضل و مرحمت می‌باشد».

حضرت به او کلماتی فرمود که مضمونشان این بود: «در وطن خود باش». فوراً خود را میان صحرائی می‌بیند، چون خوب نگاه می‌کند می‌بیند این همان صحرای دزفول است در نزدیکی آبادی خودشان.

چون مختصری راه می‌رود بعضی از چوپانان خودش او را می‌بینند. نزدیک آبادی رفته آواز می‌دهند که: «اینک حاج دِخَیْن از مکه آمده است».

اهل آبادی همه به استقبال بیرون می‌آیند و او را به خانه می‌برند. و معلوم می‌شود که همسفران او چون در بین راه او را مفقود می‌کنند خبر مرگش را به خانه‌اش می‌دهند ایشان هم عزایش را بر سر و پا می‌کنند و از آمدن او قطع علاقه می‌کنند و مایوس می‌شوند.

مؤلف گوید که: «این حاج دِخَیْن را ناقل توثیق ننمود و توثیقش را هم از حضرت شیخ معظم له نقل نکرد، و لکن ذکر این حکایت از آن شیخ بزرگوار مفید اطمینان است به امانت و وثاقت حاج دِخَیْن مذکور».

و همین حکایت را نقل نمود از حاج شیخ معظم له مرحوم آقای آقا سید نعمت الله جزائری سلیل نبیل مرحوم حضرت حاج آقا سید جعفر جزائری^۹.

۷. تشرّف حاج شیخ محمد تقی بافقی در سرما و برف در راه زیارت امام هشتم

مرحوم آیه الله بافقی رحمه الله علیه از کسانی بود که بارها به دیدار آن حضرت نائل آمده که از جمله آنها این گونه بود:

ایشان زمستانی از نجف اشرف به قصد زیارت هشتمین امام معصوم حضرت

۹. با محرمان راز: ۸۸.

رضا علیه السّلام حرکت می کند. هنگامی که از مرز عراق می گذرد و وارد منطقه غرب کشور می گردد می بیند برف به شدّت می بارد و کوهها، دشتها و درّه های ایلام را برفی سنگین پوشانده و هوا به شدّت سرد است.

به قهوه خانه ای می رسد که پای گردنه ای بود و به خود می گوید: «گذشتن از گردنه در این ساعات پایانی روز مشکل است، مناسب است شب را در اینجا بمانم و صبح زود به خواست خدا از گردنه عبور کنم.» با این نیت به قهوه خانه می رود اما با گروههایی از کردهای شیطان پرست روبرو می شود که به هلو و لعب مشغول و به قمار و گناه آلوده اند.

به این اندیشه فرو می رود که شب را چگونه به سحر آورد، اگر آنها را نصیحت و امر به معروف و نهی از منکر کند در قلب سیاهشان اثر بخش نیست، و اگر چیزی نگوید و نظاره گر گناه و زشتی باشد آن هم برایش زجر آور است.

در همین گیر و دار بوده است که صدایی طنین می افکند: «حاج شیخ محمّد تقی، بیا».

دنبال صدا می رود، می بیند نزدیک قهوه خانه درخت سرسبز و خرّم و پرطراوتی است که در زیر آن شخصیت گرانقدری با سیهای درخشان نشسته است. به او سلام می کند، او با مهر و محبت پاسخ می دهد و می فرماید: «آنجا جای تو نیست، نزد ما بیا».

زیر درخت و نزد آن شخصیت والا می رود و می بیند گویی به دنیای دیگری وارد شده است؛ چرا که در آن هوای سرد و برفی، زیر آن درخت خشک، هوایش بهاری و دلپذیر است.

شب را در محضر آن بزرگوار می ماند و بهره ها می برد و پس از طلوع فجر و نماز صبح آن بزرگوار می فرماید: «حاج شیخ محمّد تقی، اینک که هوا روشن شده است حرکت می کنیم».

راه را در پیش می گیرند و پس از پیمودن مقداری از راه، آیه الله بافق در می یابد که به افتخار تشرّف نائل آمده و به فیض و فوز عظیمی رسیده است. پس

از شناخت آن وجود گرانبهایه آن حضرت از او خدا حافظی می کند که برود او نیز می گوید:

«سرورم، اجازه می خواهم افتخار همراهی داشته باشم».

که می فرماید: «نه، شما نمی توانی با من بیایی».

می پرسد: «پس کجا بار دیگر افتخار تشرف خواهم یافت؟»

پاسخ می دهند: «در همین سفر دو بار نزدت خواهم آمد: یک بار در قم و بار

دیگر در سبزوار.» و آن گاه از نظرش غائب می گردد.

آیه الله بافقوی به شوق دیدار تا قم سر از پا نمی شناسد. پس از ورود به قم و سه

روز برای زیارت و در انتظار تشرف به محضر آن حضرت توقف می کند، اما گویی

آن گونه که می خواسته است توفیق شامل حالش نمی شود.

با دلی گرفته به سوی خراسان حرکت می کند و پس از حدود یک ماه به منطقه

سبزوار می رسد و در این اندیشه می رود که: «خدایا، چطور شد که نه در قم به محضر

آن حضرت تشرف یافتم و نه اینجا؛ چرا در وعده آن گرامی تخلف رخ داد؟!»

در همین حال و هوا بوده است که به ناگاه صدای پای مرکبی به گوشش

می رسد، برمی گردد تا صاحب صدا را بنگرد، می بیند جان جانان است که سوار بر

مرکب کنار او ایستاده است.

سلام عرض می کند، ضمن صحبت به عرض می رساند که: «سرورم، شما به

من وعده فرمودید که در قم مرا به دیدار جمال خویش مفتخر سازید اما گویی

سعادت از من سلب شد، چرا؟!»

می فرماید: «نه، من آمدم، شما از حرم عمّه ام حضرت معصومه سلام الله علیها

بیرون آمده بودی و یک زن تهرانی از شما مسائلی می پرسید و شما سرتان را پایین

انداخته پاسخ او را می دادید که من در کنارتان ایستاده بودم و شما توجه نکردی^۱».

۸. تشرّف عالم ربّانی شهید آیه الله بافقی در مسجد جمکران

این بزرگوار حدود بیست سال با حکم ظالمانه حکومت، در شهر ری و زاویه مقدّسه حضرت عبدالعظیم علیه السّلام اقامت داشت و در این شهر منشأ خدمات ارزشمندی همچون تأمین و تعمیر مساجد و تربیت و هدایت انسانها گردید که ما در کتاب مستقلّی به نام *التقوی وما ادراک ما التقوی* در این مورد بحث کرده ایم.

او از کسانی است که به افتخار دیدار حضرت مهدی علیه السّلام بارها نائل آمده که یک نمونه آن را یکی از چهره‌های مورد اعتماد آقای اثنی عشری که از ارادتمندان اهل بیت هستند بدین گونه برای نگارنده نقل کرد:

او به نقل از جناب زاهد ناسک^{۱۱} آقای حاج سید مرتضی ساعت ساز می فرمود که: یک بار در خدمت آیه الله حاج شیخ محمد تقی بافقی قدّس سرّه به مسجد جمکران در قم مشرّف شدیم. پس از انجام آداب و دعاهای وارده، من در حال سجده و میان خواب و بیداری بودم که کسی گفت: «حاج شیخ محمد تقی، بیا که حضرت ولیّ عصر علیه السّلام شما را خواسته است».

من سر بلند کردم دیدم حاج شیخ محمد تقی حرکت کرد و به سوی کوه خضر که نزدیک مسجد است، شتافت. با دیدگان جستجوگر خویش او را زیر نظر داشتم که دیدم در دامنه کوه با سه نفر که منتظرش بودند به گفتگو پرداخت و پس از گفتگو بازگشت.

از او پرسیدم: «آنان که بودند؟»

فرمود: «یکی از آنها سالارم امام عصر روحی له الفداء بود»^{۱۲}.

۹. تشرّف آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی رحمه الله و بحر العلوم زیدی یمنی

یکی از دانشمندان و رهبران مذهبی زیدیّه که به خاطر هوش سرشار و دانش

۱۱. ناسک: انسان متعبّد و اهل تقوا.

۱۲. کرامات صالحین: ۸۴.

.....
بسیارش بدو عنوان بحر العلوم داده بودند در مورد امام عصر علیه السلام چون و چرا داشت و وجود آن گرامی را انکار می کرد.

در یمن می زیست اما همان جا ضمن ایجاد شك و شبهه در این مورد به رهبران فکری و علمای بزرگ حوزه ها نامه می نوشت و آنان را به بحث و مناظره می طلبید، و دلیل و برهان برای اثبات وجود گرانه های کعبه مقصود و قبله موعود امام عصر علیه السلام از آنان می خواست.

موجی از دلیل و برهان به سوی او ارسال شد اما او قانع نشد و ضمن نامه ای به مرجع گرانقدر جهان تشیع آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی، از او خواست تا در این مورد خود وارد عمل گردد و اگر پاسخ قانع کننده ای دارد برای او بنویسد.

آیه الله سید ابوالحسن طیّ پیام کتبی به یمن از عالم زیدی مذهب دعوت کرد تا به نجف و کنار تربت مقدّس امیر مؤمنان علیه السلام سفر کند و در آنجا مهمان او باشد و پاسخ قانع کننده را به طور شفاهی و رویارو از سید دریافت دارد.

دانشمند یمنی دعوت رهبر شیعیان را پذیرفت و همراه با فرزندش که سید ابراهیم نام داشت، و گروهی از پیروانش به سوی نجف - در فرصتی مناسب - به دیدار آیه الله اصفهانی شتافتند.

عالم زیدی مذهب گفت: «حضرت آیه الله، ما طبق دعوت کتبی شما راه طولانی میان یمن تا نجف را با شور و اشتیاق پیمودیم، اینک امیدواریم جوابی قانع کننده در مورد وجود دوازدهمین امام نور به ما بیان کنید تا وجدان ما آرام گیرد و در این مورد به باور و یقین برسیم؛ در این صورت است که مسافرت ما ثمربخش بوده و به آرزوی قلبی خویش رسیده ایم».

سید در پاسخ فرمود: «اینک خستگی راه را با استراحت، از خود برطرف کنید تا شب آینده پاسخ اشکال شما را به یاری خدا خواهیم داد.» دانشمند یمنی و پسرش پذیرفتند و به استراحت پرداختند.

فردا شب به منزل شخصی سید شتافتند و پس از صرف شام و پذیرایی از آنان،

بحث و گفتگو در مورد وجود گرانیهای خورشید فروزان رخ برکشیده در پس ابرها، آغاز شد. بحث به درازا کشید. پاسی از نیمه شب گذشته بود و بحث آن گونه که می باید به ثمر ننشسته بود که سید ابوالحسن به یکی از کارگزاران بیت خود فرمود: «مشهدی حسین، مشعل را بردار تا جایی برویم.» و آنگاه خطاب به عالم یمنی و پسرش فرمود: «برویم».

پرسید: «کجا؟»

گفت: «برویم تا وجود گرانیهای آن حضرت را به شما نشان دهم و شما با دیدگان خود جمال جهان آرای او را بنگرید تا هیچ تردیدی نماند و به اوج یقین نائل آید». یکی از اندیشمندان بزرگ و پروا پیشه^{۱۳} که خود در آن نشست حضور داشته است می افزاید: «ما با شنیدن سخنان آیه الله سید ابوالحسن شگفت زده برخاستیم تا همراه آنان برویم، اما سید پذیرفت و فرمود، «تنها بحر العلوم یمنی و فرزندش سید ابراهیم با من می آیند».

زیدی مذهب و پسرش را دیدم و از آن دو جریان شب گذشته را جویا شدم، آنان با همه وجود گفتند: «سپاس خدای را که ما را به مذهب خاندان وحی و رسالت رهنمون و به وجود گرانیهای حضرت مهدی علیه السلام معتقد ساخت، اینک ما به مذهب شما روی آورده و از ارادتمندان و شیعیان امام عصر علیه السلام هستیم».

پرسیدم: «چگونه و به چه دلیل؟»

گفت: «بدان جهت که در آن بحث و مناظره سید ابوالحسن وجود مقدّس قطب دایره امکان را به ما نشان داد».

گفتم: «چگونه سید، امام عصر علیه السلام را به شما نشان داد؟»

پاسخ داد: دوست من، هنگامی که پس از نیمه شب از خانه خارج شدیم ما نمی دانستیم که سید ما را به کجا می برد، او از پیش و ما در پی او رفتیم تا به

۱۳. علامه محقق حاج سید محمد حسن میرجهانی رحمه الله علیه.

وادی السلام نجف وارد شدیم، در آنجا و در همان نقطه‌ای که به مقام ولی عصر علیه السلام مشهور است آیه الله سید ابوالحسن ایستاد چراغ را از مشهدی حسین گرفت و آنگاه دست مرا در دست خویش قرار داد و با هم وارد «مقام» شدیم. در آنجا تجدید وضو کرد و در حالی که پسر سید ابراهیم خارج از «مقام» به کار او می‌خندید به نماز ایستاد.

چهار رکعت نماز در آنجا خواند و آنگاه دست نیاز به بارگاه آن بی‌نیاز برد، نمی‌دانم چه گفت و چه زمزمه و نیایشی با آن بی‌نیاز کرد، همان قدر می‌دانم که به ناگاه فضای آن مکان مقدس نورباران شد و من دیگر از خود بیگانه و از هوش رفتم.

پسرش سید ابراهیم افزود: در این هنگام من خارج از مقام ایستاده و پدرم همراه سید ابوالحسن داخل آن مکان مقدس بودند که پس از چند دقیقه صدای صیحه پدرم را شنیدم، به سوی شتافتم که دیدم او غش کرده و آیه الله برای به هوش آمدن او شانه‌هایش را ماساژ می‌دهد.

پدرم به خود آمد و گفت که: وجود گرامی امام عصر علیه السلام را دیده است و آن حضرت او را به مذهب خاندان وحی و رسالت مفتخر ساخته، و بیش از این از ویژگیهای دیدار سخن نگفت.

بدینسان بحر العلوم یمنی - آن عالم زیدی مذهب - به وجود امام عصر علیه السلام ایان آورد و به یمن بازگشت و چهار هزار نفر از ارادتمندان خویش را به مذهب شیعه هدایت ساخت و سال بعد با اموال فراوانی که مریدان و دوستانش به عنوان خمس به او داده بودند، وارد نجف اشرف گردید و همه را به عنوان وجوهات به آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی قدس سره تقدیم داشت.

او تا آخرین لحظات بر عقیده سخت و استوار خویش پای فشرد و در قلمرو دعوت تبلیغی خویش از مرزهای فکری و عقیدتی و اخلاقی و انسانی مکتب اهل

بیت علیهم السّلام قهرمانانه مرزبانی کرد^{۱۴}.

۱۰. تشرّف آقای سید محمد مُشیر در حرم حضرت رضا علیه السّلام و شفای ایشان

از پارسایان و پروا پیشگان و راستگویان عصر خویش بود و در کنار حرم مطهر و بارگاه ملکوتی هشتمین امام نور علیه السّلام زندگی می کرد.

پدرش نام او را محمد تقی برگزیده بود و چون از سادات و فرزندان پیامبر صلی الله علیه و آله محسوب می شد به سید محمد تقی مُشیر شهرت یافت و بعد دست تقدیر و سرنوشت او را به ازدواج با دختر مرحوم آیه الله حاج سید علی سیستانی، مجتهد بزرگ عصر، رهنمون گشت.

او در علم جفر، آگاهی کامل و مهارت بسیاری داشت. به وسیله آن برخی از مجهولات برای او معلوم و برخی گمشده ها را می یافت.

به بیماری سخت و علاج ناپذیری از ناحیه پاها مبتلا گشت و از تلاش و تحرّک واماند. زیاد این در و آن در زد و به پزشک و دارو روی آورد، اما از همه جا ناامید شد؛ چرا که چاره درد را در دسترس ندید.

به وسیله علم جفر و محاسبه دقیق خویش به گونه ای دریافت که محبوب دلها و امید امیدواران حضرت مهدی علیه السّلام روز عاشورا به زیارت نیای گرانقدرش حضرت رضا علیه السّلام مشرّف می شود. به امید دیدار آن گرامی و نجات از بیماری به وسیله دست شفابخش و اشاره معجزه آسای آن گرامی تر از مسیح، سر راهش نشست.

جمال دل آرای او را در میان چند تن از همراهانش دید - گرچه او را به موقع نشناخت - اما به برکت آن گرانمایه عصرها و نسلها شفا یافت و دیگر اثری از آن بیماری شدید برای همیشه ندید.

خودش با تأثیری بسیار آن خاطره خوش و جاودانه را به یکی از علماء و

۱۴. کرامات صالحین: ۸۸.

دوستداران آن حضرت این گونه گزارش می‌کند:

«مدتها بود که به درد پای شدید و علاج ناپذیری گرفتار آمده بودم، به طوری که راه رفتن برایم مشکل و دردناک بود، هر چه در توان و امکان داشتم برای معالجه کوشیدم اما بهبودی حاصل نشد و کارم به جایی رسید که گاه با زحمت بسیار، اندکی با عصا راه می‌رفتم و گاه آن هم میسر نبود و مرا به دوش می‌کشیدند و از نقطه‌ای به نقطه دیگر انتقال می‌دادند.

از همه جا نومید و همه راههای عادی را به روی خود مسدود یافتم و تنها راه نجات و نقطه امید را تشرف به محضر محبوب دها و آن گرامی‌تر از مسیح علیه‌السلام یافتم و راه دیدار را از طریق علم جعفر.

با مهارتی که در آن علم دارم محاسبه کردم دیدم جان جانان روز عاشورا و به هنگامه نماز ظهر و با لباس عربی و سه همراه، به زیارت نیای گرانقدرش حضرت رضا علیه‌السلام مشرف می‌شود. این محاسبه دقیق و مشکل در ماه ذی قعدة انجام پذیرفت.

به ناچار تا فرارسیدن محرم صبر کردم و خویشتن را برای تشرف و رسیدن به خواسته‌ام به هر صورت ممکن آماده ساختم.

روز عاشورا از راه رسید. صبح زود غسل زیارت نموده و به زحمت وارد حرم حضرت رضا علیه‌السلام شدم. آن پیشوای بزرگ را زیارت کردم و از او استمداد نمودم و به دنبال آن، زیارت جامعه و عاشورا را نیز با شور و اشک خواندم. آن گاه در کنار درب پیش روی - که در محاسبه خویش یافته بودم که آن حضرت از آنجا وارد می‌شود - نشستم و برای فرارسیدن هنگامه نماز ظهر که طبق محاسبه‌ام لحظات ورود مهر تابان بود به لحظه شماری پرداختم.

دیدگان اشک آلود و جستجوگر و در انتظارم را به درب دوخته و هر تازه واردی را می‌نگریستم، که ناگاه دیدم چهار شخصیت بزرگ با سیهای درخشان و چهره نورانی و شبیه به یکدیگر در يك لباس و يك قیافه و يك هیئت وارد شدند و

پس از ورود از همان درب مورد نظر از هم جدا شدند و هر کدام در نقطه‌ای به زیارت پرداختند.

همه آنان چهره‌ای پر جاذبه و پر صلابت داشتند اما یکی از آنها به نظر من مجذوب‌تر و پر شکوه‌تر آمد و گویی با الهام قلبی دریافتم که او محبوب دهاست. از پی او روان شدم. دیدم پس از زیارت به مسجد بالا سر رفت و تا من رسیدم به نماز ایستاد. من در برابرش نشستم و با خود اندیشیدم که به مجرد پایان نمازش به او سلام عرض نموده و دست توّسل به دامن پربرکت و پر مهرش می‌زنم، اما با پایان یافتن نمازش بی‌درنگ نماز دیگری آغاز کرد. چند مرتبه به همین صورت گذشت و نتوانستم سلام و درود گرمی نثارش کنم.

در پی چاره اندیشی بودم که آن حضرت سلام نماز را داد و هنوز من لب تکان نداده یکی از آن سه نفر که به هنگامه ورود به همراهش بود در رسید و گفت: «یا خضر، تعال، راح المهدی علیه السّلام.» (جناب خضر، بشتاب که مهدی علیه السّلام رفت.) و آن بزرگوار که من فکر می‌کردم امام عصر علیه السّلام است - اما جناب خضر پیامبر علیه السّلام بود - بی‌درنگ برخاست و به آن سه دوست خود پیوست و از حرم خارج شدند.

من که ساعتی با آنان بودم اما نتوانسته بودم حتی يك کلمه حرف بزنم سر از پا نشناخته به دنبال آنان به سرعت از حرم خارج شدم بدان امید که جان جانان و قبله پاکان را ببینم، اما دریغ و درد که نشد.

خود با دو چشم جستجوگر خویش می‌دیدم که آنان از «دارالسّیاده» خارج و در میان انبوه جمعیتی که در صحن مطهر حضرت رضا علیه السّلام به سوگواری مشغول بودند راه خویش را گشوده و می‌روند، اما از من کاری ساخته نبود و آنان رفتند و از نظرم ناپدید شدند.

به حالت عجیب و وضعیتی وصف ناپذیری افتاده بودم که از خود بی‌خود به هر طرف می‌دویدم، از صحن به بست بالا، از آنجا به صحن مطهر و بست پایین، همه جا را در پی آنان رفتم اما دیگر اثری از آنان نبود که نبود.

.....
به خود آمدم دیدم بیش از يك ساعت است که این طرف و آن طرف دویدم و به هر جا زدم و همه جا را نگاه کردم تا شاید يك بار دیگر جمال جهان افروز یار و همراهانش را بنگرم، اما دریغ و افسوس که دیگر به آن فیض بزرگ نائل نیامدم و ناگهان متوجه شدم که: «من پیش از این، دچار بیماری سخت و درد پای شدید و عاجز از حرکت بودم، اینک چگونه است که بیشتر از يك ساعت است که بدون تکیه به عصا و بدون احساس درد و رنج و خستگی به هر سو می‌دوم، خدایا، راستی آیا به خواسته‌ام رسیده‌ام، شفا یافته‌ام؟!»
خوب دقت کردم دیدم آری، اثری از درد پا نیست و به برکت آن وجود گرانمایه و عنایت او شفا یافته‌ام^{۱۵}.

۱۱. تشرّف حاج مؤمن شیرازی و پدر و مادر جوان محکوم به مرگ

صاحب مقام یقین، مرحوم عباسعلی - مشهور به «حاج مؤمن» - که دارای مکاشفات و کرامات بسیاری بوده و تقریباً مدّت سی سال نعمت مصاحبت با آن مرحوم در حضر و سفر نصیب بنده بود و دو سال است که به رحمت ایزدی پیوسته است، و آن مرحوم را داستانهایی است، از آن جمله:
وقتی جاسوسهای دولتی نزد دایی زاده آن مرحوم به نام «عبدالنبی» اسلحه پیدا کردند. او را گرفتند و زندانش کردند و بالأخره محکوم به اعدام شد. پدرش پریشان و نالان و مأیوس از چاره گردید.
حاجی مؤمن مرحوم به او می‌گوید: «مأیوس نباش، امروز تمام امور تحت اراده حضرت ولیّ عصر علیه‌السلام امام دوازدهم می‌باشد، امشب که شب جمعه است به آن بزرگوار متوسّل می‌شویم، خدا قادر است که از برکات آن حضرت، فرزندان را نجات دهد».

۱۵. کرامات صالحین: ۸۵.

پس آن شب را حاجی مؤمن و پدر و مادر آن پسر، احیاء می‌دارند و به نماز و توسّل به آن حضرت و زیارت آن بزرگوار سرگرم می‌شوند و بعد مشغول قرائت آیه شریفه *أَمَّن يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ* می‌شوند.

آخر شب بوی مشک عجیبی را هر سه نفر حسّ می‌کنند و جمال نورانی آن بزرگوار را مشاهده کرده، می‌فرماید: «دعای شما مستجاب شد، خداوند فرزندت را نجات بخشید و فردا به منزل می‌آید».

حاج مؤمن مرحوم می‌گفت:

پدر و مادر از دیدن جمال آن حضرت بی‌طاقت شده و تا صبح مدهوش و بی‌هوش بودند.

فردا سراغ فرزند خود رفتند که قرار بود در آن روز اعدام شود، گفتند: «اعدامش تأخیر افتاده و بنا شده در کار او تجدید نظر شود».

و بالجمله پیش از ظهر او را آزاد کردند و سالمأً به منزل آمد.

مرحوم حاجی مؤمن را در استجابات دعا در مرضهای سخت و گرفتاریهای شدید، داستانهایی است که آنچه ذکر شد نمونه‌ای است از آنها؛ رحمت بی‌پایان خداوند به روان پاکش^{۱۶}.

۱۲. تشرّف جناب آقا سید کریم محمودی و آقای خرازی

نامش «کریم» و شهرتش «محمودی» و تهرانی بود چون از سادات بود او را «سید کریم» می‌گفتند.

او از خوبان بود به گونه‌ای مورد عنایت امام عصر علیه‌السلام قرار داشته و واسطه فیض میان آن حضرت و دوستداران خاندان پیامبر بود. حضرت مهدی علیه‌السلام بارها او را مورد احسان و لطف قرار داده و گاه به مغازه کوچک او در چهار بازار تهران می‌رفت و به همین جهت او سخت مورد توجه خواصّ بود و

۱۶. داستانهای شگفت: ۵۵.

خوبان او را انسانی این گونه می شناختند.

او داستانهایی از افتخار تشرّف دارد که یک نمونه آن این داستان است که از مرحوم حاج سید مهدی خرازی نقل می نمایم.

آقای خرازی که از نیکان و خوبان تهران بود می گفت:

شاگردی داشتم که فرزند یکی از روحانیون بنام تهران بود و به همین جهت همه علمای تهران را می شناخت، به گونه ای که هر روحانی از جلو مغازه ما عبور می کرد شاگردم او را با نام و نشان و پست و مقامش معرفی می کرد.

یکی از روزها سید گرانقدری از جلو مغازه ما عبور کرد که سیاهی نورافشان و چهره ملکوتی و وقار و شکوه بی نظیر او مرا غرق در بهت و حیرت ساخت، از شاگردم پرسیدم: «این آقا کیست؟»

گفت: «نمی شناسم، چرا که او را تاکنون ندیده ام و از روحانیون و علمای تهران نیست؛ به نظر من این آقا مسافر باشد».

همان طوری که دیدگانم او را بدرقه می کرد، بناگاه بر قلبم الهام شد که نکند او محبوب دها امام عصر علیه السلام باشد، در این فکر بودم که از نظرم دور شد.

با خود اندیشیدم که راه پاسخ و قانع شدن به این سؤال این است که به مغازه آسید کریم بروم و از او بپرسم، چرا که او بی رابطه با مولایمان امام عصر علیه السلام نیست و به من نیز محبت دارد و مرا امین می شناسد.

با این اندیشه حرکت کردم و پس از ورود به مغازه او سلام کردم و بعد از مقدماتی پرسیدم: «تو را به خدا، از مولا خبر داری؟!»

گفت: «بی خبر نیستم، ساعتی پیش به من افتخار داده و اینجا آمده بود».

علائم و نشانه هایی که به خاطر داشتم تأیید کرد و گفت: «آری، خود آن گرانمایه بود»^{۱۷}.

۱۷. کرامات صالحین: ۱۵۱.

تشرّفات

در این بخش قضایای کسانی را می‌خوانید که در بیداری به محضر مقدّس حضرت بقیّة الله الأعظم ارواحنا فداه رسیده‌اند ولی در هنگام تشرّف آن حضرت را نشناخته‌اند.

۱۳. تشرّف شیخ انصاری و حکم مرجعیّت توسط حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه

از بعضی ثقات شنیدم که: مردم بعد از فوت مرحوم حاج شیخ محمّد حسن «صاحب جواهر» به شیخ الفقهاء و المجتهدین خاتم العلماء الرّبّانیین آیه الله العظمی شیخ مرتضی انصاری رجوع کرده و رساله عملیه خواستند ولی شیخ استنکاف می‌کرد و می‌گفت:

«با بودن آقای سعید العلماء مازندرانی در بابل من نباید رساله بدهم».

و نامه‌ای به ایشان نوشت و جریان را تشریح کرد و خواستار شد که به نجف اشرف مشرف شود و زعامت حوزه و ریاست مسلمین را به عهده بگیرند. ولی مرحوم سعید العلماء نپذیرفت و نوشت:

«بلی در موقعی که من در نجف بودم و با شما مباحثه می‌کردم من از شما قوی‌تر بودم، ولی اکنون مدّتهاست که من گرفتار شمال شده و تاریک شده‌ام متعیّن است که خود شما قبول فرمایید».

و شیخ زیر بار این مسؤلیّت بزرگ نمی‌رفت و می‌گفت: «من یقین به اهلّیت این مقام را ندارم و در اجتهاد خود تردید دارم مگر مولایم حضرت صاحب الأمر عجل الله فرجه الشّریف اجازه بفرمایند».

پس روزی در مجلس درس خود نشسته و اصحاب در اطرافش نشسته بودند که سید عربی وارد شده و فرمود: «شیخنا مسئله».

شیخ گفت: «بگو».

فرمود: «چه می‌گویی در عده زنی که شوهرش مسخ شده باشد؟»
شیخ فکری کرد و فرمود: «این مسئله را در هیچ یک از کتب فقهی مدارک و مسالک و ریاض و جواهر و غیره ندیدم، چون در این امت مسخی وجود ندارد».

فرمود: «زای خودت چیست اگر این اتفاق افتاد؟»
شیخ گفت: «شوهر این زن [یا] به صورت حیوانی مثل خرس و میمون و خوک مسخ می‌شود و یک وقت به صورت سنگ و جماد دیگری مسخ می‌شود؛ پس اگر به صورت حیوانی مسخ شد عده‌اش عده طلاق خواهد بود چون زنده است و روح دارد، و اگر به صورت سنگ و جماد دیگری درآمد عده‌اش عده وفات، چون مانند مرده بی روح است».

پس سید سه مرتبه خطاب به شیخ کرده و فرمود: «أَنْتَ الْمُجْتَهِدُ، أَنْتَ الْمُجْتَهِدُ، أَنْتَ الْمُجْتَهِدُ» و از در بیرون رفت.

و شیخ فرمود: «دریابید عرب را».
پس هرچه گشتند اثری از او نیافتند. پس برای شیخ روشن شد که آن سید خود آن حضرت بوده و اجازه اجتهاد به او داده است.^{۱۸}

۱۴. تشرّف مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ اسماعیل نمازی و همراهان

این قضیه را من به صورت مختصر از صاحب آن مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ اسماعیل نمازی شنیدم، یعنی چون حکایتشان معروف بود و ایشان می‌دانستند ما از آن مطلعیم نیازی نبود همه چیز را از اول تا آخر نقل کنند.
ایشان می‌فرمودند:

در یکی از سالها که من جمعی از اهالی مشهد را به عنوان حمله‌دار و رئیس کاروان به زیارت بیت الله الحرام می‌بردم و در آن زمان از راه نجف اشرف که از

۱۸. گنجینه دانشمندان: ۳۹۲/۸.

بیابانهای بی آب و علف و پر از شن عبور می کرد می رفتیم، جاده آسفالته و یا حتی جاده ای که شن ریزی شده باشد نبود و فقط عده ای راه بلد می توانستند از علائم مخصوص، راه را پیدا کنند و حتماً باید آب و بنزین کافی همراه داشته باشند تا در راه نمانند.

ما از نظر آب و بنزین و ماشین و وضعیت مرتب و خوب بود، حتی دو نفر راننده داشتیم، مسافری نمان و غذای کافی برداشته بودند و ما راه خود را در پیش گرفته بودیم و می رفتیم.

یکی از دو راننده آدم باتقوایی نبود. اتفاقاً آن روز نزدیک غروب، وسط بیابان، او پشت فرمان نشسته بود. ما به او گفتیم: «شب نزدیک است همین جا می مانیم صبح با خیال راحت حرکت می کنیم.» او به ما اعتنائی نکرد و به راه خود ادامه داد، تا آن که شب شد.

پس از مدتی که به راه خود ادامه داد ناگهان ایستاد و گفت: «دیگر راه معلوم نیست».

ما همه پیاده شدیم و شب را در همان جا ماندیم، صبح که از خواب برخاستیم دیدیم به کلی راه کور شده و حتی باد، شنهایی را در جای تیر ماشین ما ریخته که معلوم نیست ما از کجا آمده ایم.

من به مسافری گفتم: «سوار شوید.» و به راننده گفتم: «حدود ده فرسخ به طرف مشرق و ده فرسخ به طرف مغرب و ده فرسخ به طرف جنوب و ده فرسخ به طرف شمال می رویم تا راه را پیدا کنیم».

راننده قبول کرد و در آن بیابان بی آب و علف تا شب کارمان همین بود، ولی راه را پیدا نکردیم، باز شب در همان جا بیتوته کردیم، ولی من خیلی پریشان بودم.

روز دوم به همین ترتیب تا شب هر چه کردیم اثری از راه دیده نشد، و ضمناً بنزین ما هم تمام شد و حدود غروب آفتاب بود که دیگر ماشین ما ایستاد و بنزین نداشتیم، آب هم جیره بندی شده بود و دیگر نزدیک بود تمام شود.

آن شب در خانه خدا زیاد عجز و ناله کردیم، صبح همه ما تن به مرگ داده

بودیم، زیرا دیگر نه آب داشتیم و نه بنزین و نه راه را می دانستیم. من به مسافرین گفتم: «بیایید نذر کنیم که اگر خدا ما را از این بیابان نجات بدهد وقتی به وطن رسیدیم، هر چه داریم در راه خدا بدهیم.» همه قبول کردند و خود را به دست تقدیر سپردیم.

حدود ساعت نه صبح بود، دیدم هوا نزدیک است گرم شود و قطعاً با نداشتن آب جمعی از ما می میرند، لذا من فوق العاده مضطرب شده بودم، از جا حرکت کردم و قدری از مسافرین فاصله گرفتم. اتفاقاً در محلی شن‌ها انباشته شده بود و مانند تپه‌ای به وجود آمده بود، من پشت آن تپه رفتم و با اشک و آه فریاد می‌زدم: «یا ابا صالح المهدی ادرکنی - یا صاحب الزمان ادرکنی - یا حُجَّةَ بَنِ الْحَسَنِ الْعَسْكَرِي ادرکنی.» سرم پایین بود، قطرات اشکم به روی زمین می‌ریخت، ناگهان احساس کردم صدای پایی به من نزدیک می‌شود.

سرم را بالا کردم مرد عربی را دیدم که مهار قطار شترهایی را گرفته و می‌خواهد عبور کند، صدا زدم که: «آقا ما در اینجا گم شده‌ایم، ما را به راه برسان.» آن عرب شترها را خواباند، نزد من آمد سلام کرد، من جواب گفتم، اسم مرا برد و گفت: «شیخ اسماعیل نگران نباش، بیا تا من راه را به شما نشان بدهم.» مرا به آن طرف تپه برد و گفت: «بین، از این طرف می‌روید به دو کوه می‌رسید، وقتی از میان آن دو کوه عبور کردید، به طرف دست راست مستقیم می‌روید، حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید.»

گفتم: «باز ما راه را گم می‌کنیم.» و ضمناً قرآن را از جیبم درآوردم و گفتم: «شما را به این قرآن قسم می‌دهم ما را خودتان به راه برسانید.»

حالا توجه ندارم که او شترهایش را خوابانده و این طوری که می‌گوید حدود ده ساعت راه تا جاده هست. زیاد اصرار کردم و او را مرتب قسم می‌دادم، او گفت: «بسیار خوب همه سوار شوند.» و به آن راننده‌ای که تقوای بیشتری داشت، گفت: «تو پشت فرمان بنشین.» خودش هم پهلوی راننده نشست و من هم پهلوی او

نشستم، یعنی جلو ماشین سه صندلی داشت یکی مال راننده بود و دو صندلی دیگر را هم ما نشستیم.

حالا یا از بس که ما خوشحال شده بودیم و یا تصرّفی در فکر ما شده بود که هیچ کدام از ما حتی راننده و مسافرین توجه نداشتند که بنزین ماشین ما در شب قبل تمام شده بود.

یکی دو ساعت راه را پیمودیم ناگهان به راننده دستور داد که: «نگهدار، ظهر است نماز بخوانیم و بعد حرکت کنیم.» همه پیاده شدیم.

در همان نزدیکی چشمه آبی بود خودش وضو گرفت، ما هم وضو گرفتیم و از آن آب خوردیم. او رفت در کناری مشغول نماز شد و به من گفت: «تو هم با مسافرین نماز بخوان.»

وقتی نمازمان تمام شد و سر و صورتی شستیم فرمود: «سوار شوید که راه زیادی در پیش داریم.» همه سوار شدیم.

همان طور که قبلاً گفته بود به دو کوه رسیدیم از میان آنها عبور کردیم بعد به راننده فرمود: «به طرف دست راست حرکت کن.» تا آن که حدود غروب آفتابی بود که به جاّه اصلی رسیدیم.

در بین راه فارسی با ما حرف می زد، احوال علماء مشهد را از من می پرسید، بعضی از آنها را تعریف می کرد و می فرمود: «فلانی آینده خوبی دارد.»^{۱۹}

در بین راه به ایشان گفتم: «ما نذر کرده ایم که اگر نجات پیدا کنیم همه اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم.»

فرمود: «عمل به این نذر لازم نیست.»

بالآخره وقتی به جاّه رسیدیم همه خوشحال از ماشین پیاده شدیم و من

۱۹. در زمانی که حکایت را مرحوم نیازی رحمة الله علیه شنیدم گفتند: «حضرت بقیّة الله ارواحنا فداء بخصوص نام سه نفر از علماء را بردند.» و اسم ایشان را هم ذکر کردند که متأسّفانه مجموع آنها یادم نیست، و می گفتند: «در حال حاضر فقط يك نفر از آنها در قید حیات هستند.»

مسافرین را جمع کردم و گفتم: «هر چه پول دارید بدهید تا به این مرد عرب بدهیم چون خیلی زحمت کشیده است، شترهایش را در بیابان رها کرده و با ما آمده است». ناگهان مسافرین و خود من از خواب غفلت بیدار شدیم و مسافرین گفتند: «راستی این مرد کیست و چگونه برمی گردد؟!»

دیگری گفت: «شترهایش را در بیابان به که سپرد؟!»
سوّمی گفت: «ماشین ما که بنزین نداشت، این همه راه يك صبح تا غروب چگونه بدون بنزین آمده ایم؟!»

خلاصه همه سراسیمه به طرف آن مرد عرب دویدیم، ولی اثری از او نبود، او دیگر رفته بود، ما را به فراق خود مبتلا کرده بود، دانستیم که يك روز در خدمت امام زمان علیه السلام بوده ایم ولی او را نشناخته ایم.

۱۵. تشرف شیخ احمد فقیهی و تقدیر امام زمان علیه السلام از آیه الله بروجردی رحمه الله

از جریانات بزرگی که حاکی از کمال عنایت ولیّ زمان نسبت به آن مجسمه تقوا و بزرگواری^{۲۰} است مکاشفه عالم محترم مرحوم آقای شیخ احمد فقیهی می باشد که راستی شگفت انگیز است.

این جریان در دوران نقاهت و کسالت ایشان و در بستر بیماری رخ داده و بعد خود ایشان قضیه را برای بعضی از بزرگان - هنگامی که برای عیادت و حالپرسی ایشان رفته بودند - نقل کرده که:

دیدم شخصی به صورت مرد عربی وارد شد با خود گفتم: «این آقا می آید من هم که مکالمه عربی را خوب بلد نیستم.» خلاصه از این موضوع نوعی ناراحتی داشتم و آن آقا آمد و نشست.

بعد از مراسم سلام و حالپرسی پیامی برای زعیم مسلمین مرحوم آقای

۲۰. مرجع عظیم الشان عالم تشیع حضرت آیه الله بروجردی رحمه الله تعالى علیه.

بروجردی رحمه الله می دهند که چون نگارنده می خواهد کم و زیادی در نقل مطلب واقع نشود و تغییر و تحریفی در آن به وجود نیاید این مطلب را از حضرت آیه الله صافی دامت برکاته نقل می کنم.

ایشان مصاحبه ای دارند در پیرامون حضرت ولی عصر رحمه الله که قسمتی از آن تحت عنوان «مصاحبه با آیه الله صافی گلپایگانی» به چاپ رسیده و خوشبختانه دامنه مصاحبه به همین موضوع کتاب ما کشیده شده، مصاحبه کنندگان پرسشی می کند که ایشان در پاسخ، جریان مورد نظر را نقل می کنند.

آنان می پرسند: «رابطه حضرت مهدی علیه السلام در زمینه دستگیری و رهنمونی مراجع و علمای امت تا چه اندازه است؟»

آیه الله صافی: اجمالاً چنانکه در کتاب پاسخ به ده پرسش شرح داده ایم حضرت مولای ما قائم آل محمد عجل الله فرجه در غیبت کبری نیز شئون امامت و رهبری و زعامت عظیمی را عهده دارند، و نشانه های بسیار گواه بر این است که آن حضرت تا حدودی که مصلحت باشد تصرّفات و اقداماتی دارند.

در اینجا مطلبی را از نهج البلاغه ذکر می کنند و آنگاه اضافه می کنند:

نسبت به مراجع تقلید و رهبران شیعه و نوّاب عامّ خود نیز به صورتهایی دستگیرها و عنایتهایی دارند و چنان نیست که چون حضرت در پرده غیبت هستند علماء و نوّاب عامّ آن حضرت از مدد و توجه ایشان محروم باشند، و حکایات متعدّد و معتبر و رویدادهایی، این موضوع را تأیید می نماید مانند حکایت فتوای شیخ مفید در مورد زنی که جنینش زنده بود ولی خودش مرده بود، و مانند حکایت تشرّف عالم فاضل مرحوم آقا شیخ احمد فقیهی قمی معاصر که چنان که آن مرحوم برای حضرت آیه الله العظمی آقای حاج سید محمد رضا گلپایگانی مدّ ظلّه نقل کرده بود، برای حضرت آیه الله العظمی بروجردی قدس سرّه به این لفظ پیغام و اظهار لطف و عنایت فرمود:

«به سید حسین بروجردی از جانب ما برسانید زحمات - یا خدمات - (تردید از این جانب است) شما در حفظ آثار، منظور نظر ماست و توفیق شما را از خدا

۱۶. تشرّف حاج ابراهیم بهشتی در مسجد الحرام

چند سال قبل به همراه یکی از دوستان در دزفول به مناسبتی در مغازه‌ای رفته بودیم. صاحب مغازه که به نظر آدم متدین و ظاهر الصّلاحی می‌آمد قضیه‌ای را برایمان نقل کردند که چند روز قبل برایشان اتفاق افتاده بود. غیر از وثاقتی که از ایشان به نظر می‌رسید، رفیق همراهمان که از اهل تقوا هستند دیانت و امانت ایشان را تأیید می‌کردند. به هر حال این شخص متدین به نام آقای حاج ابراهیم در دهه اول ماه محرم الحرام ۱۴۲۱ نقل فرمودند:

همین امسال (سال ۱۳۷۸ شمسی) به نیابت از مادر مرحومه‌ام به حج بیت الله الحرام مشرف شدم. در آنجا غیر از این که اعمال خودم را انجام می‌دادم به دیگران خصوصاً پیرمردها و پیرزنان در بجا آوردن اعمال کمک می‌کردم. در داخل هتل نیز کارهای حجّاج را به قصد قربت و خدمت به حاجیان انجام می‌دادم و از هیچ کاری مضایقه نمی‌کردم. از تمام اوقات استفاده می‌کردم و در هر فرصتی به زیارت خانه خدا می‌رفتم و به نیابت از دیگران طواف و اعمال دیگر را به جا می‌آوردم.

در دوّمین روز اقامت در مکه به قصد زیارت بیت الله الحرام حدود ساعت ۴/۵ بعد از ظهر از هتل خارج شدم و مسیر ۴ کیلومتری تا بیت الله را با جثّه تنومندی که دارم طیّ کردم. اعمال و مراسم مخصوصه را به جا آوردم و بعد به زیارت قبرستان ابوطالب علیه السّلام رفتم.

بعد از اتمام زیارت احساس گرسنگی شدیدی کردم. فقط سه هزار تومان پول ایرانی داشتم. برای خریدن غذا به جگرفروشی رفتم ولی متأسّفانه آنها قبول نکردند و گفتند: «فقط با ریال عربستان غذا می‌فروشیم».

۲۱. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السّلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۱۶.

حسابی گرسنه‌ام بود و دیگر روی پا نمی‌توانستم بایستم و چون چاره‌ای نداشتم آمدم و کنار يك مغازه کبابی ایستادم تا از بوی کباب کمی حالم جا بیاید و از پا در نیایم؛ ولی فائده‌ای نداشت.

ناچار به مسجد الحرام برگشتم و داخل مسجد شدم. در وسط مسجد زیر یکی از پایه‌های نور افکن، دیدم يك نفر لباس احرام به تن دارد و شال سبز به دور کمرش بسته و همان جا نشسته است. جلوی او و در کنارش يك كيك بزرگ بسته‌بندی شده قرار داشت. من نزدیک رفتم و سلام کردم.

ایشان به لهجه فارسی فرمودند: «علیک السلام».

از ایشان سؤال کردم: «این كيك مال شماست؟»

در جوابم سه مرتبه فرمودند: «نصیب شماست، نصیب شماست، نصیب

شماست».

من هم که در نهایت ضعف و گرسنگی بودم و حتی داشتم تلو تلو می‌خوردم كيك را برداشتم و حدود ۵ متر از ایشان دور شدم ولی با خودم گفتم: «بهتر است برگردم و بپرسم بینم واقعاً راضی است که من كيك او را برداشته‌ام یا نه؟ ضمن این که او را بیشتر زیارت کنم».

وقتی برگشتم دیدم آن بزرگوار در میان انبوه جمعیت با شال سبز از دیگران متمایز است. خواستم پیش بروم که ناگهان تمام جمعیت را يك شکل و يك لباس با لباس سفید احرام دیدم و آن بزرگوار در میان آن جمعیت ناپدید شد.

و كيك را از داخل بسته‌اش بیرون آوردم و پلاستیک را باز کردم، پسته و مغز گردو و کشمش روی آن به چشم می‌خورد. کمی از آن خوردم، به قدری خوشمزه بود که در طول عمرم چنین کیکی نخورده بودم و اصلاً این طور كيك‌هایی معمولاً نیست.

بعد از خوردن كيك داخل چاه زمزم شدم و آب خوردم بعد به نیت صاحب كيك هفت دور به گرد خانه کعبه طواف کردم و دو رکعت نماز هم به جای آوردم. سعی صفا و مروه هم رفتم، اما یاد و خاطره برخورد با آن بزرگوار از ذهنم بیرون

نمی رفت؛ تا این که به هتل آمدم.

روحانی کاروان و تمام حاجیان می آمدند و با من مصافحه و معانقه می کردند و می گفتند: «حاج ابراهیم، خیلی نورانی شده ای!»
من هم قضیه را برای آنها گفتم.

آنها پرسیدند: «نمی دانی ایشان چه کسی بودند؟»

گفتم: «احتمال می دهم پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بوده باشند.»
ولی روحانی کاروان و دیگران گفتند: «خوشا به حالت آن بزرگوار حضرت صاحب الزمان علیه السلام بوده است.»

۱۷. تشرّف دختریکی از اعراب بادیه نشین در صحرای عرفات

در یکی از سالهای پیش شخصی از اعراب بادیه نشین به اتفاق زوجه اش و دخترش جزء مسافرین بود، فارسی بلد نبودند و به عربی محلی تکلم می کردند، روز هشتم ذی الحجه برای رفتن به عرفات دخترش بین راه خانه و ماشین گم شد. دختری بود بزرگسال نامش «بطله» بود. هر چه گشتند نتوانستند او را پیدا کنند. در آن سال کاروان به سرپرستی حجة الاسلام آقای سید محمد آل علی بود. کاروان فقط مسئول امورات مذهبی بود، خوراک و منزل و کلیه امور به عهده حجاج بود.

برای پیدا کردن آن دختر متوسّل به مطوّف که عبدالله صحره بود شدند، آن هم فرستاد مسجد الحرام و خیابانهای اطراف را گشتند، پیدایش نشد.

نظر آقای صحره این بود که حجاج به عرفات بروند و آقای آل علی بمانند تا پیدا شود. حجاج راضی نمی شدند که بدون راهنما حرکت کنند.

تا نزدیکی غروب آفتاب معطل شدند، پیدا نگردید. آقای آل علی استخاره کردند با حجاج بروند، خوب آمد. حرکت کردند. بعد از رسیدن به عرفات با کمال تعجب مشاهده کردند «بطله» با مقداری اثاثیه که در دست داشت زیر چادرهای

عرفات تشریف دارند. تازه اعتراض می کند که: «چرا دیر کردید؟!»
از او سؤال کردند: «چه طور اینجا آمدی و چه کسی تو را اینجا آورد؟»
حکایت کرد: وقتی که از خانه بیرون آمدم شما را ندیدم. این طرف و آن طرف
گشتم نتوانستم شما را پیدا کنم. نشستم گریه می کردم، سیدی آمد گفت: «چرا گریه
می کنی؟»

گفتم: «گم شده ام».

گفت: «بلند شو سوار ماشین شو.» سوار شدم خودم و اثاثیه ام را اینجا آورد،
گفت: «زیر این چادرها بیان پدر و مادرت می رسند».
خیلی تعجب کردیم، از مشخصات آن سید سؤال کردیم هیچ نمی دانست فقط
می گفت: «به زبان محلی خودمان حرف می زد».

ملاحظه خواهید فرمود خود ما که به عرفات می رویم از طرف مطوّف، دلیل
همراه داریم، اغلب اتفاق افتاده که دلیل هم چادرهای مطوّف را گم می کند و مدّتی
سرگردان می شویم تا چادرها را پیدا کنیم.

این دختر عرب - آن هم دهاتی - بدون آدرس و بدون دلیل، در این روز وانفسا
جلوتر از افراد کاروان به عرفات برسد، چه کسی او را آورده؟ شکی نیست که امام
زمان علیه السلام یا فرستاده آن حضرت او را به آنجا رسانیده و عده ای را از
سرگردانی نجات داده^{۲۲}.

۱۸. تشرّف زنی در موسم حجّ و پول دادن به او

در سال ۱۳۵۰ يك خانم دهاتی جزء کاروان بود، به اتفاق دیگر خانمها
می رود بازار خرید می کند. موقعی که می خواهد پول اجناس را بپردازد پول او که
میان کیسه بود و به گردن آویزان کرده بود، می بیند پول میان کیسه نیست. سخت
ناراحت می شود همان جا می نشیند و گریه می کند، همراهانش هر کاری می کنند

۲۲. ارمغان حجّ: ۴۲.

حاضر نمی شود به منزل بیاید.

موقع نهار فرستادم او را بیاورند نیامد، بعد از ساعتی خودش آمد خوشحال، چگونگی از او سؤال کردیم.

گفت: نشسته بودم گریه می کردم، سیدی آمد گفت، «چرا گریه می کنی؟»
گفتم: «پولم را برده اند».

گفت: «پولت را بگیر.» پولی به من داد و رفت.

شمردم به اندازه پولهای خودم بودند، خواستم از او تشکر کنم او را ندیدم.
از او سؤال کردیم آن سید پیر بود، عرب بود، عجم بود، نمی دانست. گفت:
«فقط دیدم فارسی حرف می زند»^{۲۳}.

۱۹. تشرف علامه میرجهانی در سرداب غیبت و تصحیح دعای ندبه

مرحوم جناب حجة الإسلام و المسلمین آقای میرجهانی از علماء و نویسندگان بزرگ و مبلغین نیک اندیش و پرتلاش بود. او دارای آثاری چون: مصباح البلاغه، نواب الّدهور فی علائم الظهور و دیگر تألیفات می باشد که ما بیوگرافی و آثار ارزنده او را در گنجینه دانشمندان آوردیم^{۲۴}. این مرد خاطرات شگفت انگیزی دارد که برخی از آنها ترسیم گردید و اینک دو خاطره دیگر او را می آوریم.

نگارنده از مرحوم میرجهانی شنیدم که می فرمود:

در دوران زعامت و مرجعیت آية الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی قدس سرّه که به این جانب بسیار لطف و محبت داشت و حقیر مورد توجه و اعتماد او بودم مأموریتی از معظم له به این جانب داده شد که به سامرا بروم و پول زیادی از سوی ایشان میان طلاب و خدمتگزاران حرم دو امام گرانقدر، حضرت هادی و حضرت عسکری علیهما السلام تقسیم نمایم.

۲۳. ارمغان حج: ۴۵.

۲۴. گنجینه دانشمندان: ۲ / ۴۱۰.

من هم در آنجا به همان دستور به شهر تاریخی سامرا رفتم و پول را تقسیم نمودم و به خدمتگزاران حرم نیز که دینشان پول است، از آن پول دادم، به همین جهت بسیار مورد احترام آنها به ویژه مدیر کلّ و کلیددار حرم قرار گرفتم. از او خواستم که به من اجازه دهد شبهایی را که در آن شهر هستم در آن مکان مقدّس به سحر آورم و در کنار قبر آن دو امام معصوم شبزنده‌داری و عبادت و راز و نیاز کنم و توسّل و تضرّع نمایم.

صبح روز دهم و پیش از سپیده‌دم جمعه بود که در حرم را گشودند و من با شور و شوق بسیار به سرداب مقدّس تشرّف یافتم.

آن روزها هنوز برق نیامده بود. به این وصف هنگامی که از پله‌ها سرازیر شدم دیدم فضای سرداب مقدّس روشن است و در آن روشنایی که به روشنایی مهتاب شباهت بسیاری داشت، سیّد گرانقدری در آنجا به عبادت و ذکر خدا مشغول است.

از برابر او عبور کردم و در نقطه‌ای مخصوص به زیارت سالارم حضرت مهدی علیه‌السلام مشغول شدم و پس از نماز به خواندن دعای ندبه پرداختم و با زمزمه دعا را تا این فراز خواندم که می‌فرماید: «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ.» که ناگهان دیدم که آن سیّد بزرگوار که تاکنون نه من با او حرفی زده بودم و نه او با من، فرمود: «این جمله از ما نرسیده است، صحیح آن این است، «وَعَرَجْتَ بِهِ إِلَى سَمَائِكَ.»

وقتی به او توجّه یافتم فرمود: «چرا شما رعایت وظیفه را نمی‌کنید و جلوتر از امام نماز می‌خوانید؟»

شگفتا که من از هر دو نشانه و آیت بزرگ غفلت کردم و بدون این که بدانها دقت کنم به ادامه دعا پرداختم.

دعای ندبه به پایان رسید، به نماز ایستادم در میان نماز و در حالت سجده به ناگاه متوجّه شدم که: «آن بزرگوار کیست؟» همو که فرمود: «این جمله از ما نرسیده است.» و فرمود: «چرا رعایت وظیفه نمی‌کنید؟»

اضطراب سراسر وجودم را گرفت، سر از سجده برداشتم تا دامان پربرکتش

.....
را بگیرم و از او عذرخواهی کنم، اما دریغاً که وقتی سر برداشتم دیدم سرداب مقدس تاریک است و هیچ کس هم در آنجا نیست، دریافتم که به چه دولتی رسیدم اما به رایگان آن را از دست دادم.^{۲۵}

۲۰. تشرّف به محضر امام زمان علیه السّلام و نجات از حادثه در مینی بوس

یکی از بستگان چند سال پیش حکایت می کردند:

اهل محله و مسجد و آشناهای ما خبر دادند مرقد مطهر امامزاده حضرت «بی بی حکیمه دختر امام موسی بن جعفر علیه السّلام» در اطراف شهر «بندر دیلم» است و فاصله آن تا اهواز که ما هستیم چند ساعتی می شود، لذا قول و قراری گذاشتیم که یک روز جمعه اول صبح دسته جمعی به آنجا برویم. دو تا مینی بوس شدیم و قرار شد صبح حرکت کنیم. وقتی همه جمع شدند هنوز اول اذان بود، به راننده گفتیم: «بگذار همین جا نماز بخوانیم بعد راه بیفتیم».

گفت: «نه، در پلیس راه نماز می خوانیم.» و راه افتادیم.

ما به همراه بچه ها در مینی بوس عقب بودیم و مینی بوس جلو از ما فاصله گرفته بود. هوا هنوز تاریک و آسمان صاف بود، اما ناگهان ابری شد و باران شروع به باریدن کرد، مینی بوس ما هم راه خودش را می رفت، در یک لحظه راننده به علتی ترمز گرفت و ترمز گرفتن همان و ماشین سر خوردن همان، و مینی بوس به آن طرف جاده کشیده شد و بعد هم از همان طرف جاده به طرف پایین پرت گردید و شروع به غلتیدن کرد.

۲۵. کرامات صالحین: ۱۱۲.

معنای این جمله دعای ندبه آن است که به خدای تعالی عرض می کنیم: «خدایا، تو پیامبرت را به آسمان و به معراج بالا بردی.» منتها «عرجت بروحه» یعنی «روح» او را عروج دادی، و «عرجت به» یعنی «بدن و روحش» را عروج دادی؛ و همین جمله دوم با اعتقادات اسلامی سازگار است.

ما فریادمان به «یا ابا صالح ادر کنی!» بلند شد و چند مرتبه که ماشین غلتید و همه را به هم ریخت دیگر داشتیم بی هوش می شدیم، يك وقت متوجه شدیم صدای آقای می آید که می فرمود: «نترسید، الآن ماشین می ایستد!» و همان وقت هم مینی بوس از غلتیدن ایستاد و روی پهلو خوابید.

شیشه جلوی ماشین خرد شده بود. از همان جا همان آقا تشریف آوردند و افرادی را که نمی توانستند بیرون بیایند از ماشین بیرون آوردند. بچه ما را هم گرفتند و بیرون گذاشتند.

وقتی همه پیاده شدیم دیدیم چند نفری هم همراه ایشان هست که ظاهراً مسلح بودند، در آنجا آقا فرمودند: «خوب، حالا می خواهید چکار کنید؟» گفتیم: «به اهواز برمی گردیم».

ایشان تا کنار جاده همه را آوردند و همان لحظه ماشینی آمد و آن را نگه داشتند و مسافران را سوار کردند و ما آمدیم.

به ابتدای شهر که رسیدیم چون هنوز نماز نخوانده بودیم همان جا نماز خواندیم و سوار شدیم و به خانه آمدیم.

مینی بوس جلویی صحنه انحراف ماشین ما را دیده و توقف کرده بود. تعدادی از مسافران آن پیاده می شوند تا ببینند کار ما به کجا انجامید، در همان وقت يك تریلی از راه می رسد و با آن تصادف می کند و آن را به طرف دیگر جاده می اندازد و تعدادی از مسافران آن را مجروح و مصدوم می نماید.

وقتی افراد دو مینی بوس بعداً همدیگر را دیدیم، ما جریان را برای آنها گفتیم، خیلی تعجب می کنند چون هیچ کدام از اهل مینی بوس ما طوری نشده بود با این که باید حتماً حادثه دلخراشی از کار در می آمد، فقط يك نفر که کنار راننده بود کمی سرش زخمی شده بود، در حالی که آن مینی بوس دیگر با این که تصادفش سبکتر بود افراد زیادی در آن زخمی و مجروح شده بودند.

خلاصه وقتی به خانه رسیدیم يك وقت مثل این که از خواب بیدار شده باشیم با خودمان گفتیم: «چطور شد! این آقا که بود که گفت، «الآن ماشین می ایستد!»

یقیناً اگر صدای او را نمی شنیدیم همه بی هوش شده بودیم! تازه این افراد از کجا پیدا شدند و ماشین - آن هم به این زودی - از کجا پیدا شد و نگه داشت در حالی که آن طرفها - آن هم در این وقت تاریکی هوا - ماشین کمتر رفت و آمد می کند؟!»
همه اینها باعث شد من یقین کنم نجات ما از آن تصادف خطرناک اثر استغاثه ما به آقا امام زمان روحی فداه بوده است که آن حضرت در آن حال به فریاد ما رسیده اند و ما را از حوادث دلخراشی نجات داده اند.
لذا گاهی به همان بچه ام می گویم: «تو کسی هستی که آقا امام زمان علیه السلام تو را در بغل گرفته اند».

۲۱. تشرّف علامه میرجهانی در اطراف قوچان و شفای پای ایشان

دومین داستان شنیدنی از معظم له^{۲۶} در امامزاده ابراهیم رخ داده است که این شما و این هم داستان به روایت خودشان که بدین صورت آمده است:
مدتها بود که به درد پای شدیدی گرفتار شده و با همه تلاش و کوشش و مراجعه به پزشکان جدید و اطبای قدیم راه به جایی نبرده از فشار بیماری «نقرس» و «سیاتیک» که آن روزها «عرق النساء» نام داشت، دیگر جانم به لب رسیده بود.
روزی برخی از دوستان نزد آمدند و مرا به شیروان خراسان بردند و به هنگام بازگشت بود که در قوچان توقف نموده و به زیارت «امامزاده ابراهیم» در خارج از شهر قوچان رفتیم.

از آنجایی که هوای لطیف و منظره جالبی داشت دوستان پیشنهاد کردند که آن روز نهار در آنجا بناییم و این جانب هم پذیرفتم.
آنان مشغول تهیه غذا شدند و من برای تجدید وضو به سوی رودخانه ای که از نزدیک امامزاده می گذشت رفتم.

۲۶. علامه میرجهانی رحمه الله علیه.

فاصله تا رودخانه برای من زیاد بود اما آهسته آهسته خود را تا آنجا کشیدم
تجدید وضو نمودم و در کنار رودخانه نشسته و به تماشای مناظر زیبا و دل‌انگیز
طبیعت پرداختم.

بناگاه دیدم فردی به ظاهر عادی که در لباس چوپانان منطقه می‌نمود به سویم
آمد و پس از سلام همانند دوستی بسیار نزدیک گفت: «فلانی، شما هستید؟»
گفتم: «آری، شما؟»

گفت: «با این که اهل دعا و دوا هستی هنوز پای خود را معالجه نکرده‌ای؟»
گفتم: «تاکنون که نشده است.»

پرسید: «دوست داری درد پا و بیماری‌ات را معالجه کنم؟»
گفتم: «چرا که نه؟»

نزدیکتر آمد و در کنار من نشست و از جیب خود چاقوی کوچکی بیرون آورد
و با به زبان آوردن نام مادرم فاطمه علیهاالسلام نوک چاقو را بر اول نقطه درد نهاد و
تا پشت پا و انتهای موضع درد کشید و فشار داد، گفتم: «آخ!»
چاقو را برداشت و گفت: «خوب شدی، برخیز.»

به پا خاستم و دست به عصا بردم که مثل همیشه با عصا حرکت کنم که او
عصا را از من گرفت و به آن سوی رودخانه افکند. به خود آمدم دیدم: عجب،
گویی پایم سالم است و هیچ اثری از درد نیست.

پرسیدم: «شما اینجا چه می‌کنید؟»

با اشاره به اطراف، فرمود: «من در همین قلعه‌ها هستم.»

گفتم: «پس من کجا می‌توانم شما را ببینم؟»

فرمود: «تو آدرس مرا نخواهی دانست اما من آدرس شما و منزلتان را می‌دانم
کجاست.» و درست و دقیق بازگفت و فرمود: «هر گاه مقتضی باشد نزد شما خواهم
آمد.» و آنگاه از من دور شد.

در همین گیر و دار دوستان از راه رسیدند و گفتند: «پس عصایت کو؟»

گفتم: «آقا را دریابید!» اما هر چه جستجو کردند اثری از او نیافتند.

مرحوم حاج سید قاسم قطب الذاکرین - مشهور به آقای قطب - که از وعاظ و معمرین مشهد و او نیز دچار همین نوع بیماری بود، پس از شنیدن این جریان به قوچان رفت و بارها به امامزاده ابراهیم تشرّف یافت بدان امید که آن جریان برای او نیز اتفاق افتد اما توفیق دیدار آن آقا نصیبش نشد و دست خالی بازگشت.^{۲۷}

۲۲. تشرّف آیه الله سید محسن امین رحمه الله در سرزمین حجاز

آیه الله سید محسن امین قدس سرّه - صاحب کتاب نفیس و ارزشمند *اعیان الشیعه* - از مردان بزرگ علم و تقوا در جهان معاصر بود. او از نامداران و قهرمانانی است که دوبار در مکه مکرمه و کنار خانه خدا به محضر مقدّس امام عصر علیه السلام تشرّف یافته است.

جریان بسیار شنیدنی دیدار او را آقای حاج میرزا علی حیدری تهرانی معروف به «صنیع الدوله» از مرحوم آیه الله حاج شیخ اسحاق رشتی برای نگارنده نقل کرد و خود نگارنده نیز در بازگشت از سفر حجّ موفق به دیدار او در شام شدم و چگونگی جریان را از خود او دریافت داشتم، و اینک این شما و این هم داستان او:

در زمان حکومت شریف علی - پدر شریف حسین آخرین پادشاه و شرفای حجاز که حسنی و زیدی و از سادات و فرزندان پیامبر بودند - این جانب به مکه مشرف شدم و در همه جا از طواف گرفته تا عرفات، منی و مشعر، دل در شور و عشق حضرت ولیّ عصر علیه السلام داشتم، چرا که با الهام از روایات و استفاده از اخبار، یقین داشتم که آن بزرگوار همه ساله در موسم حجّ تشریف دارند و مناسک را به جا می آورند.

دست دعا و تضرّع به بارگاه خدا برداشتم و از او خواستم که مرا به فیض دیدار نائل آورد، اما ایام حجّ سپری شد و موفق نشدم. در این اندیشه بودم که: «چه

۲۷. کرامات صالحین: ۱۱۳.

کنم؟ آیا به لبنان بازگردم و سال بعد برای زیارت و در پی مقصود بازگردم یا این که همان جا رحل اقامت افکنده و از خدا حجّت او را بطلبیم؟»

پس از محاسبه بسیار، دیدم با وسایل مسافرت روز - که همانند امروز نبوده است - بهتر است بهانم شاید خدا مدد کند و توفیق یار گردد و به منظور نائل آیم.

بنا را بر ماندن نهادم و تا مراسم سال بعد ماندم اما با همه تلاش و جستجو، سال بعد هم توفیق دیدار نیافتم. باز هم ماندم و تا سال سوّم، چهارم، پنجم - یا هفتم - این توقف ادامه یافت.

در این مدّت طولانی با مرحوم شریف علی - پادشاه حجاز آن روز - طرح دوستی ریخته شد به صورتی که گاه و بیگاه بدون هیچ مانعی به اقامتگاه او می‌رفتم و با او ملاقات می‌کردم.

در آخرین سال توقّفم در مکه بود که موسم حجّ فرا رسید و من پس از انجام مناسک حجّ روزی پرده خانه کعبه را گرفتم و بسیار اشک ریختم و به بارگاه خدا گله بردم که: «چرا در این مدّت طولانی به این سید عالم و خدمتگزار دین و ملت و از شیفتگان آن حضرت توفیق دیدار حاصل نیامده است؟!»

آری، پس از راز و نیاز بسیار از خانه خدا خارج و به دامنه کوهی از کوههای مکه بالا رفتم، هنگامی که به قلّه کوه رسیدم در آن سوی کوه دشت سرسبز و بسیار پر طراوت و خرمی که همانندش را در همه عمر ندیده بودم در برابر خویش نظاره کردم.

شگفت زده شدم، با خود گفتم: «در اطراف مکه و به بیان قرآن - در دشت فاقد کشت و زرع^{۲۸} - این همه طراوت و سرسبزی و چمن از کجا؟! چگونه من در این سالها اینجا را ندیده‌ام؟!»

از فراز کوه به سوی دشت گام سپردم که در میان آن صحرای پر طراوت و خرم خیمه‌ای شاهانه دیدم. نزدیک شدم تا بنگرم جریان چیست که دیدم گروهی در

.....
میان خیمه نشسته‌اند و انسان وارسته و والایی برای آنان صحبت می‌کند.
نزدیکتر شدم دیدم خیمه لبریز از جمعیت است. در گوشه‌ای گوش به سخنان
آن بزرگوار سپردم، دیدم می‌گوید:

«از کرامت و بزرگواری مادرمان فاطمه علیها السلام این است که فرزندان و
دودمان پاک او با ایمان به حق از دنیا می‌روند و در هنگامه سكرات مرگ ایمان واقعی
و ولایت به آنان تلقین شده و با دین حق از دنیا می‌روند».

با شنیدن این نکته عقیدتی، نگاهی به طراوت و زیبایی و خرمی آن پهن دشت
سبززار نمودم و باز برگشتم تا به خیمه و چهره‌هایی که در درون آن نشسته بودند
بنگرم، که دیدم خیمه و کسانی که در درون آن بودند از نظرم ناپدید شدند. با عجله
بار دیگر چشم به آن دشت سرسبز و پرطراوت دوختم که دیدم از آن هم خبری
نیست و خود را در دامنه کوهها و بیابانهای گرم و سوزان حجاز یافتم.

با اندوهی جانکاه برخاستم و از کوه پایین آمدم. وارد شهر مکه شدم و اوضاع
و احوال شهر را غیر عادی یافتم، دیدم مردم شهر آهسته با هم گفتگو می‌کردند و
نیروهای انتظامی شهر اندوهگین به نظر می‌رسیدند.

پرسیدم: «چه خبر است؟ مگر اتفاقی افتاده است؟»

گفتند: «مگر نمی‌دانی که شریف مکه در حال احتضار است».

با شتاب خود را به اقامتگاه «شریف» که در جوار حرم و بازار صفا بود
رساندم اما دیدم کسی را راه نمی‌دهند. من به قصد دیدار او پیش رفتم و چون مرا
می‌شناختند و سابقه دوستی مرا با او می‌دانستند، مانع ورود من نشدند.

وارد اقامتگاه شریف مکه شدم و او را در حال سكرات مرگ دیدم، قضات و
ائمّه چهار مذهب حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی در کنار بستر او نشسته بودند و
فرزندش «شریف حسین» نیز در کنار پدر بود. من نیز نزدیک شریف نشستم و سر
سخن را با برخی گشوده بودم که ناگاه دیدم همان شخصیت والایی که در میان آن
خیمه و در آن دشت سرسبز و خرم برای آن گروه سخن می‌گفت، وارد شد و بالای

سر شریف نشست و به او فرمود: «شریف علی، قُلْ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ».
زبان شریف که تا آن لحظه بسته بود، به دستور او گشوده شد و گفت: «اشهد ان
لا اله الا الله».

و نیز فرمود: «شریف علی، قل اشهد انّ محمداً رسول الله صلّى الله عليه وآله».
و او نیز به دستور او آن جمله را تکرار کرد.

و نیز فرمود: «قل اشهد انّ علیاً ولیّ الله و خلیفة رسول الله».

و شریف سوّمین جمله را نیز باز گفت.

و نیز فرمود: «قل اشهد انّ الحسن حجّة الله».

و شریف اطاعت کرد.

و فرمود: «قل اشهد انّ الحسین الشّهِید بکربلا حجّة الله».

و شریف باز گفت.

و همین طور يك يك امامان نور را به شریف علی تلقین کرد و او اطاعت نمود و

باز گفت تا این که فرمود: «قل اشهد انک حجّة بن الحسن حجّة الله».

و او نیز باز گفت.

غرق تماشای این منظره شگرف بودم که آن شخصیت والا برخاست و بیرون

رفت و شریف علی نیز از دنیا رفت.

من که از خود بیگانه شده بودم تازه به خود آمدم، با عجله به دنبال آن بزرگوار

رفتم تا بینم کیست اما به او نرسیدم، از دربانها و نگهبانها و مأموران سراغ او را

گرفتم که گفتند: «جناب، نه کسی اینجا وارد شده است و نه کسی از اینجا خارج

شده است».

به داخل کاخ باز گشتم دیدم علمای چهار مذهب اهل سنت در مورد سخنان

آخرین شریف علی صحبت می کنند و به اشاره به یکدیگر می گویند: «الرُّجُلُ

يَهْجُر!»^{۲۹}

۲۹. یعنی: این مرد هذیان می گوید. ظاهراً این جماعت و بزرگانشان هر جا مطلبی را خلاف نظر

.....
اما من به خوبی دریافتم که آن تلقین کننده امام عصر علیه السلام بود و من در آن روز خاطره انگیز دو بار به دیدار آن حضرت نائل آمده‌ام اما او را نشناختم^{۳۰}.

۲۳. تشرّف نماینده تهرانی‌ها در کربلا و ضیافتی بی نظیر

نقل نمود طبیب معتمد امین الحاجّ محمد جواد مذکور که:

در حدود سال هزار و سیصد و شصت و چیزی قمری مشرّف شدیم به زیارت و عتبه بوسی ائمه عراق علیهم السلام و در هنگام مراجعت به شوشتر در قطار بغداد و بصره ملاقات نمودم سید جلیل مقدّس متدین یعنی آن کسی که نماینده و معتمد تهرانیها بود در اقامه مجلس عزاداری و روضه خوانی ایشان در کربلا در دهه عاشورا، که به اصطلاح خودشان تشکیل تکیه باشد.

حاجی طبیب می گوید:

از او پرسیدم که: «الآن چند سفر است که به کربلا آمده‌ای؟» قریب بیست سفر را گفت.

مؤلف گوید: «تردید از من است».

به هر حال حاج طبیب گفت:

از او پرسیدم که: «در این سفرهای کثیره خود آیا معجزه‌ای مشاهده نموده‌ای؟»

فرمود: «بلی، در یکی از سفرهای خود ساعت دو تقریباً از شب گذشته از حرم بیرون می آمدم».

خود می بینند آن را «هدیان» می دانند؛ همان گونه که به رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز این افتراء را در حال وفات بستند؛ نعوذ بالله از شرّ شیطان و هوای نفس اماره بالسوء.
۳۰. کرامات صالحین: ۹۱.

مؤلف گوید: «درست خاطر ندارم که طیب از زبان سید گفت در نجف یا کربلا و لکن مظنه دارم که کربلا را گفت».

چون از حرم بیرون آمدم نزدیک کفشکن در میان صحن مطهر سیدی را دیدم با عمامه سبز و لباس مُقَطَّع^{۳۱} به شکل عرب قدم می‌زد. از شکل و هیئتش خوشم آمد، به او سلام کردم و با او انس گرفتم. از جمله کلمات نوازش اثری که فرمود این بود که فرمود:

«ای سید، به زیارت جدّت آمدی، خوب کردی، بسیار کار خوبی نمودی، خوش به حال تو!»

و از این گونه کلمات مکرر فرمود و پس از صحبت عرض کردم: «اگر ممکن است به منزل ما تشریف بیاورید و صرف شام فرمایید.» اجابت کرد.

او را به منزل خود برده غذایی ساده که برای خود تهیه می‌نمودم حاضر کردم. چون سید مشغول خوردن شد در خجالت فرو رفتم که: «این غذا مناسب حال سید نبوده.» و عذر خواهی نمودم.

پس از صرف غذا فرمود: «الحال من از تو وعده شام فردا شب را می‌گیرم؛ باید فردا شب به مهمانی من بیایی و وعده‌گاه من و تو در همین ساعت مثل امشب در همان جا از صحن مطهر.» قبول کردم.

چون فردا شب در همان وقت از حرم بیرون آمدم سید را همان جا یافتم که قدم می‌زد. مرا با خود از یکی از باب‌های شریفه بیرون برد و پس از چند قدم داخل بازارچه دری پیدا شد. آن را کوبید. جوانی آمد در را باز کرد.

پله‌ای بود از پله بالا رفتیم اطاق مفضل و مجلسی با فرشها و پرده‌های ملوکانه پیدا شد. در میان آن نشستیم. من از وضع آن مجلس و پذیرایی شب گذشته بر خجالتم افزوده شد.

مؤلف گوید که: «خاطر من نیست قبل از غذا آیا صرف میوه و یا چیز دیگر مثل

۳۱. لباس مُقَطَّع: لباس شیک و مرتب.

آن نقل شدہ یا خیر».

بہ ہر حال سید فرمود: «آفتابہ لگن بیاورید.» آوردند آفتابہ لگنی کہ بہ خوبی آن ندیدہ بودم.

پس فرمود: «غذا بیاورید».

آوردند غذایی کہ مثل آن نخورده بودم، و ہمہ را از پشت پردہ ہا حاضر می کردند.

پس از صرف غذا من تصمیم گرفتم کہ وقت دیگر از سید دعوت کنم و غذایی کہ مناسب مقام او باشد بہ او بدہم، پس برخاستہ از خدمتش مرخص شدم. چون صبح شد برای وعدہ خواہی در همان محلّ از خیابان رفتہ، خانہ ہایی دیدم کہ اصلاً و ابداً شبیہ بہ آن خانہ نبود. ہر چہ بالا و پایین را ملاحظہ کردم آن را نیافتیم. آخر الامر مجبور شدم کہ در یکی از آن خانہ ہا را کوبیدم.

آوازی ناشناس بہ گوشم رسید کہ: «کیست؟»

گفتم: «منم؛ سیدی کہ اینجا تشریف داشتہ می خواہم ملاقات کنم».

گفت: «این خانہ فلان فلاح^{۳۲} - یا فلان جمال است مثلاً - و این مطلبی کہ می گویی بسیار دور است از وضع ما».

گفتم: «در این نزدیکی خانہ چنین سید یا فردی کہ احتمال آن باشد کہ چنین سیدی بر ایشان وارد باشد نیست؟»

گفتند: «خیر».

و اصلاً و ابداً در آن حوالی خبری از آن خانہ و آن سید بہ دست نیامد.

مؤلف گوید کہ: «بناء من در این کتاب بہ نوشتن حکایات اشخاص مجهول الحال نیست و لکن نوشتن این حکایت برای این بود کہ آن حاجی طبیب آن سید را بہ همان نشانہ ای کہ ذکر نمودم معرفی کرد و او را مورد اعتماد و وثوق خود

۳۲. فلاح: کشاورز.

می دانست و لکن کمال اعتبار به تحقیق از حال آن سید از تهران حاصل می شود و بر خواننده است به مراجعه^{۳۳}».

۲۴. تشرّف شیخ محمد خادم مرحوم میرزای شیرازی رحمه الله و برکت نام خدای تعالی نقل فرمود حضرت مستطاب زعیم العلم و مؤسسه، حامی المذهب و مُشیدّه، مربّی العلماء الأعظم، سیدنا الأستاذ الحاجّ آقا السید ابوالقاسم الخوی النجفی دام ظلّه العالی از شیخ احمد - خادم حضرت رئیس الملة، و محیی الشریعه، مرحوم مبرور میرزای شیرازی بزرگ رضوان الله علیه - که آن شیخ احمد می گفت:

برای مرحوم میرزا خادم دیگر بود موسوم به شیخ محمد؛ پس از فوت مرحوم میرزا ترك معاشرت نموده و عزلت اختیار کرده بود. يك روز همان شیخ احمد یا کسی دیگر که برای شیخ احمد نقل نمود بر آن شیخ محمد وارد می شود می بیند که هنگام غروب آفتاب چراغ خود را به آب زد و از آب پر نمود و آن را روشن کرد و چراغ کاملاً افروخته شد، و آن شخص خیلی تعجب کرد، از او سببش را پرسید.

شیخ محمد در جواب گفت: پس از فوت مرحوم میرزا چون از غصّه مفارقت آن مرحوم، من قطع معاشرت با مردم نموده و اوقات خود را در خانه به سر می بردم، دلم بسیار گرفته شد و حزن و اندوه شدید بر من دست داد. يك روز طرف آخر روز دیدم که شخص جوانی به صورت یکی از طلاب عرب بر من وارد شد.

مؤلف گوید که: «به یادم می آید که ناقل معظم له فرمود، بر سرش عمامه سفیدی بود».

و با من انس گرفت و تا غروب توقّف فرمود و از بیانات او به قدری خوشم می آمد و لذّت می بردم که تمام همّ و غمّ از دلم برطرف شد و با او مأنوس شدم و تا چند روز بر آمدن خود استمرار داد.

در یکی از روزها که بر من وارد بود و با من صحبت می نمود به خاطر آمد

که: «امشب چراغم نفت ندارد.» چون در نجف اشرف در آن وقت رسم چنین بود که دگانه‌ها را مقارن غروب آفتاب می‌بستند و در شب بالمژه دگانی نبود؛ فلذا در تردد و تفکر فرو رفتیم که:

«اگر از شیخ اجازه بیرون رفتن برای خرید نفت بخواهم از فیض مذاکرات و سخنان او محروم می‌شوم و اگر نگویم و نروم شب را باید تاریک به سر برم.» چون حالت تحیر بر من دست داد شیخ متوجه شد به من فرمود: «تورا چه شده است که خوب گوش به سخنان من نمی‌دهی؟»

گفتم: «دل خدمت شما است.»

فرمود: «نه، درست دل نمی‌دهی.»

گفتم: «حقیقت مطلب چنین است که امشب چراغم نفت ندارد.» و قضیه را تا آخر برایش گفتم.

فرمود: «بسیار جای تعجب است که این قدر ما برایت حدیث خواندیم و از فضل بسم الله الرحمن الرحیم بیان کردیم و تو این قدر استفاده ننمودی که از خرید نفت مستغنی شوی!»

گفتم: «یادم نیست چنین حدیثی که می‌فرمایید.»

فرمود: «فراموشت شده من برایت گفتم، «از خواص و فوائد بسم الله الرحمن الرحیم آن است که چون آن را به هر قصد بگویی آن مقصود حاصل می‌گردد.» تو هم چراغ خود را به آب زده و بسم الله الرحمن الرحیم بگو به قصد آن که خاصیت نفت دهد و روشن شود، چنین خواهد شد.»

من قبول کردم برخاستم چراغ خود را به همین قصد از آب پر نموده و مقارن با پر کردن آن بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و آن را روشن نمودم.

افروخته شد و شعله کشید و از آن به بعد هر وقت خالی می‌شود آن را به آب می‌زنم و بسم الله می‌گویم و روشنش می‌کنم روشن می‌شود.

حضرت سید ناقل معظم له فرمود که: «غریب آن بود پس از نشر این قضیه آن

عمل از آن مرحوم از اثر نیفتاد^{۳۴}».

۲۵. تشرّف شیخ محمد خادم میرزای شیرازی رحمه الله و طیّ الأرض تا کربلا و نیز نقل فرمود السّید الأعظم الأفخم الخویی النّجفی مدّ ظلّه العالی از همان شیخ احمد که می گفت:

در یکی از روزها شیخ محمد مذکور شوق زیارت حضرت ابی عبدالله علیه السّلام بر سرش افتاد و به خیال آمد که به زیارت آن حضرت به کربلا مشرّف شود. آمد خدمت مرحوم مبرور اکمل العلماء العاملين الورع التّقیّ الصّفیّ الحاجّ آقا المیرزا علی آغای شیرازی رضوان الله علیه - نجل مرحوم میرزای بزرگ رحمه الله - و به او عرض کرد:

«اگر از طرف زوّار عجم و جهی خدمت شما سپرده شده که کسی را به نیابت به کربلا بفرستید من حاضرم».

مرحوم آقا میرزا علی آغا فرمود: «چنین پولی نزد من نیست».

شیخ محمد دلش شکسته شده از منزل بیرون آمد، با خود گفت که: «اگر وسیله رفتن تا کربلا را ندارم اما می توانم مقداری از دروازه نجف رو به کربلا رفته سلام کنم به حضرت ابی عبدالله علیه السّلام و برگردم».

به همین قصد رو به طرف وادی^{۳۵} حرکت کرد. چون وارد وادی شد کسی را دید که به جنبش راه می رود. آن شخص به او متوجّه شده فرمود: «اراده کجا را داری؟»

عرض کرد: «کربلا را».

فرمود: «من هم می خواهم بروم کربلا، پس بیا با هم باشیم.» دوش به دوش

۳۴. با محرمان راز: ۵۴.

۳۵. وادی: وادی السّلام؛ قبرستان عمومی نجف اشرف که بنا به مضمون روایاتی ارواح اخیار و صالحان در عالم برزخ در آنجا حضور دارد.

یکدیگر شدند و رو به راه نهادند.

مؤلف گوید که: «خاطر من نیست که آیا آن بزرگوار دستش را گرفت یا خیر». چون قدری راه پیمودند آن شخص فرمود: «این باغهای کربلا است که پیدا شده».

شیخ محمد چون نگاه کرد باغهای کربلا را دید که پیدا است و آنها قریب نیم فرسخی کربلا هستند.

چون مختصری دیگر راه رفتند فرمود: «اینک دروازه و خانه‌های کربلا است که نمایان است».

پس از اندک زمانی که میان کوچه‌ها راه رفتند فرمود: «اینک بارگاه شریف است که در جلو است».

طولی نکشید وارد صحن مطهر شده فرمود: «از کدام کفشداری وارد حرم می‌شوی؟»

شیخ محمد یکی را معین کرد.

فرمود: «من هم از همان کفشداری می‌روم».

با هم از کفشداری گذشتند. از در رواق ردّ شده در حرم ایستاده فرمود: «آیا اذن دخول نمی‌خوانی؟»

شیخ محمد عرض کرد: «سواد ندارم».

فرمود: «من می‌خوانم تو هم بخوان.» اذن دخول خوانده وارد حرم شدند.

آن شخص بزرگوار زیارتنامه خوانده، ظاهراً زیارت امین الله را خواند.

آمدند بالای سر دو رکعت نماز زیارت به جا آوردند. آن بزرگوار رو به شیخ

محمد نموده فرمود: «نمی‌آیی برویم برای زیارت حضرت اباالفضل علیه السلام؟»

گفت: «می‌رویم».

از حرم و صحن ردّ شده مختصر راهی پیموده وارد صحن شریف حضرت

اباالفضل علیه السلام گردیدند.

پس از سؤال از تعیین کفشداری، با هم از کفشداری گذشته وارد رواق شده از آنجا به حرم رفتند، آن بزرگوار زیارتنامه خواند. پس از زیارتنامه نماز زیارت به جا آوردند. از حرم بیرون آمده وارد صحن شدند. آن بزرگوار رو به شیخ محمّد کرده فرمود: «می خواهی شب را کربلا بهانی یا نجف برگردی؟»

شیخ محمّد غافل از این که حال قریب نیم ساعت بیش و کم به غروب آفتاب است و در چنین وقتی رفتن به نجف بسیار بی معنی است، گفت که: «اینجا کاری ندارم، می رویم نجف».

آن بزرگوار فرمود: «من هم می خواهم بروم نجف، پس با هم می رویم». دوش به دوش رو به راه گذاردند. قدری که راه رفتند خود را در وادی دیدند، آن بزرگوار فرمود: «اینک وادی نجف است و رسیدیم به نجف، من از این طرف می خواهم بروم و کار دارم».

آن بزرگوار از يك سمت گرفت [و رفت]. چون لَمَحَهِای گذشت شیخ محمّد به طرف او نگاه کرد او را ندید، و از طرفی به فکر افتاد و متوجّه شد که با تأیید خدایی به کربلا رفته و آمده است.

و از آن طرف، مرحوم آقا میرزا علی آغا پس از بیرون رفتن شیخ محمّد از منزلشان به فکر افتاد که: «این شیخ پس از مدّتی از ما توقّعی کرد خوب بود از خودمان به او می دادیم».

صدا زد خادم خود را و دو قرآن به او داد، فرمود: «اینها را به شیخ محمّد برسان و به او بگو که، میرزا اینها را از خودش به تو داده که به کربلا بروی».

خادم پول را گرفته رو به خانه شیخ محمّد آمد او را ندید. بعض دگانه را که احتمال می داد رفت ندید. با خود گفت: «شاید بیرون دروازه رفته باشد برای آن که با مکاریها شاید ترتیبی دهد و به کربلا رود».

آمد بیرون دروازه شیخ محمّد را دید که داخل وادی که رو به نجف می آید، به او گفت: «اینک آقا میرزا علی آغا از خودش دو قرآن به تو داده؛ بگیر و به کربلا برو».

گفت: «من رفته‌ام کربلا».

به او گفت: «آقا میرزا علی آغا شخص بزرگی است خوب نیست اظهار نگرانی از او بنمایی».

جواب داد: «نه، من حقیقت را گفتم که اظهار داشتم رفته‌ام کربلا».

فرستاده ملتفت شد از روی حقیقت می‌گوید، او را برد به نزد حاج میرزا علی آغا و شیخ محمد حکایت خود را برای او بیان نمود^{۳۶}.

۲۶. تشرّف سید علی دزفولی در راه کربلا

حکایت کرد حضرت استاد معظم له الخوئی النجفی مدّ ظلّه العالی که:
در محضر مطهر حضرت عمدة العلماء العاملين و اکمل الفقهاء السالکین المنزه من الشین و المبرئ من الزیغ و المین، الحاج آقا حسین قمی طیب الله رمسه بودم که بر او وارد شد سید عالم ورع متقی آقای آقا سید علی - یا آقا سید مهدی - دزفولی.
حقیر گوید: «تردید از من است».

و آن سید سیدی بود نابینا و در حدود سال هزار و سیصد و پنجاه در آستانه مقدّسه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نماز جماعتی داشت.
به هر حال چون سید وارد شد مرحوم آقای قمی قدس سرّه رو به سید کرده فرمود: «این مدّت عمر خود که نجف بوده‌ای آیا معجزه‌ای که برای امثال ما مردم کوردل باعث ارشاد و هدایت باشد مشاهده نموده‌ای یا خیر؟»
گفت: چرا دو معجزه دیده‌ام:

یکی آن که: در سنّ طفولیت طائفه‌ای بود از اعراب بدوی حجاز که آنها را «عنزه» می‌گفتند و مدّتی از سال خود را در اراضی حجاز و مدّتی از آن را در اراضی عراق به سر می‌بردند و چون به عراق می‌آمدند در صحرای بین نجف و کربلا منزل

۳۶. با محرمان راز: ۵۸.

می کردند و سیاه چادر داشتند که زیر آنها ساکن می شدند، و چون می آمدند راهزنی می کردند. هر کس از راه می گذشت او را غارت می کردند. مگر آن که عدّه عابرین زیاد بوده که غارت محتاج به جنگ و خونریزی باشد که حاضر برای خونریزی نبودند و در چنین حالی متعرض نمی گردیدند.

فلذا زوّار کربلا قافله قافله و دسته دسته می رفت و از یکی دو روز پیش منادی جار می کشید که: «قافله کربلا در فلان روز حرکت می کند.» تا هر کس می خواست خود را مهیّا سازد.

سید گفت که: من در سنّ هفت و هشت سالگی بودم که پدرم خیال رفتن به کربلا نمود و منادی ندای حرکت داد. پدرم دو قاطر کرایه کرد یکی برای خودش، دیگری برای والدهام و من و خواهرم، و کجاوه‌ای ترتیب داده مادرم را به يك طرف و من و خواهرم را به طرف دیگر سوار نمود و خودش بر قاطر دیگر سوار شده با قافله حرکت کردیم تا به «خان نصف^{۳۷}» رسیدیم. شب را در آنجا بودیم.

فردا که قافله حرکت کرد قاطر پدرم جلو قافله و قاطر ما عقب قافله واقع شد. چون مختصر مسافتی طی نمودیم و از «خان نصف» منقطع شدیم قاطر ما از راه کج کرده رو به بیابان حجاز نهاد.

مادرم ملتفت شد که از قافله خارج می شویم فریاد زد و صیحه کشید. از کثرت آواز زنگها و هیاهوی مردم کسی ملتفت نشد و هر چه ضجّه و ناله کردیم و صیحه کشیدیم کسی به ما اعتنایی نکرد، تا گاهی که از قافله دور افتادیم و قافله از نظر ما ناپیدا شد و بیراهه به صحرا می رفتیم. در این اثنا عرب نیزه‌داری از پیش روی ما پیدا شده رو به ما می آمد، مادرم اضطراب کرد و بر گریه و زاری خود بیفزود.

عرب نزدیک شد گفت: «برای چه اضطراب و تشویش می کنید؟»

مادرم گفت: «به جهت ترس از تو و گم کردن راه.»

۱

۳۷. خان نصف: کاروانسرای نیمه راه نجف و کربلا.

فرمود: «خاطرتان جمع باشد من شما را به کربلا می‌رسانم.» آمد سر قاطر را رو به کربلا نمود.

به راه افتادیم و او هم با ما آمد. پس از اندک زمانی خود را در میان کوچه‌های شهر دیدیم. پس از اندک زمانی دیگر خود را در میان صحن دیدیم. از در «زینبیه» بیرون رفتیم. فرمود: «مُرَّوْرُ شَمَا كَيْسَتْ؟» گفتیم: «فلان كس است.»

ما را به خانه ایشان برد و به دست خود کجاوه را از پشت قاطر بر زمین گذارد و رفت. طولی نکشید صاحب خانه آمد ما را دید گفت: «کی از خان نصف حرکت کرده‌اید؟»

گفتیم: «صبح پس از طلوع.»

گفت: «پس چگونه در ظرف نیم ساعت یا بیش و کم بدین جا وارد شدید؟!» قضیه را به او گفتیم.

گفت: «زود برو و آن عرب را پیدا نموده بگو بیاید.»

من دویدم تا داخل صحن، او را نیافتم. از کفش دوزهای نزدیک در سؤال کردم.

گفتند: «کسی ندیده‌ایم و هنگام آمدن شما فقط شما را بر قاطر سوار دیدیم و عربی با شما مشاهده ننمودیم.»

معلوم شد که آن مرد عرب امام زمان علیه السلام یا یکی از خادمان آن حضرت بوده است.^{۳۸}

۲۷. تشرّف شیخ حسن آل یس رحمه الله در حرم کاظمین علیهما السلام

حکایت کرد حضرت شیخنا الأستاذ، نخبة العلماء العظام، حجة الإسلام،

۳۸. با محرمان راز: ۶۳.

المرحوم المبرور الحاج شيخ محمّد كاظم قدّس سرّه، حفيد سعيد عمدة العلماء الأعلام و اكمل من اعذر و انذر، المرحوم المبرور الحاج شيخ جعفر شوشتری طاب ثراه كه: شخصی بود از اهل تهران، عالم به علم «رَمَل^{۳۹}» موسوم به ملاّصادق و به وسیله همان علم در تهران سرقتی را كشف کرده بود. سارقین در خلوت آمده او را تهدید به قتل نمودند، از ترس فرار کرده همه جا بیامد تا به شوشتر رسید و بر مرحوم حضرت حاج شيخ جعفر معظم له در حسینیه وارد شد و مدّتی بر شيخ مهسان بود تا گاهی كه شيخ در سفر اخیر خود به جانب عتبات عالیات مسافرت نمود ملاّصادق از شيخ مفارقت نمود و با او به عراق رفت.

شيخ اول وارد كاظمین شده بر جناب مرحوم شيخ حسن آل یاسین وارد شد. و بین ایشان از قدیم صداقت و رفاقت بود.

شيخ حسن به شيخ گفت: «این شخصی كه همراه شما است کیست؟» و اشاره به ملاّصادق نمود.

شيخ شرح حالش را بیان نمود، شيخ حسن رو به ملاّصادق کرده فرمود: «می توانی معلوم کنی كه من آیا خدمت امام زمان علیه السّلام رسیده ام یا خیر؟» ملاّصادق گفت: «بلی شما سه دفعه خدمت امام زمان رسیده اید.» در آن مجلس به همین قدر خاتمه پیدا نمود و لکن شيخ مهدی بروجردی در آن مجلس بود، پس از تفرّق مردم از مرحوم آقا شيخ حسن آل یاسین سؤال می کند كه: «آیا آن سه دفعه چگونه بوده اند؟»

در جواب می فرماید: چیزی كه بر خودم از روی قطع و یقین دستگیر شده باشد معلوم نیست و لکن در سه موقع مظنه پیدا کرده ام كه خدمت آن حضرت رسیده ام.

یکی موقعی بود كه وارد حرم حضرت امام موسی كاظم صلوات الله علیه شده شيخ اسماعیل سلماسی را دیدم به دو زانو در نهایت تواضع و خضوع و انكسار در

۳۹. رَمَل: یکی از علوم غریبه.

برابر سیدی ایستاده بود و با او مذاکره می نمود.

من در دل خود گفتم: «این سید کیست که آقای سلماسی در برابر او این همه احترام به جا می آورد و حال آن که عادتش نبود که برای احدی احترام گذارد حتی اگر مرجع العصر و رئیس علماء جناب مرحوم شیخ انصاری رحمه الله بود.» و مظنه پیدا کردم که امام زمان علیه السلام باشد.

۲۸. تشرّف شیخ حسن آل یس رحمه الله در سرداب مطهر

[مرحوم آقا شیخ حسن آل یاسین درباره تشرّفات خود نقل می کنند:]
[مرتبّه] دوّم وقتی بود که در سرداب مطهر مشرف شدم، در صُفّه آخر سرداب نشسته بودم، جمعی از زوّار عرب وارد شدند بنای هیاهو و داد و قال گذاشتند و آواز خود را بلند کردند، من با ایشان تغیر کردم و گفتم: «چرا احترام سرداب مقدّس را نگاه نمی دارید و آواز خود را بلند می کنید؟!»

دیدم مقارن این حال شخص مجلّی نشسته است بالای سجّاده خود، از روی عتاب به من فرمود: «یا شیخ، «الْمُيَأَنُ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ» یعنی: «آیا وقت نشده است از برای کسانی که ایمان آورده اند این که خاشع و ترسان شود دلشان از برای یاد خدا؟!»

شیخ حسن گوید: «از هیبت آن شخص و آن کلام موی بر اندامم برخاست و حالم متغیّر شد و به خود آمدم و توبه کردم و مظنه پیدا نمودم که این امام زمان علیه السلام است.»

۲۹. تشرّف حاج فرج الله سیککی

چنین حکایت نمود صالح متدین حاج اسدالله شالباف که:

نقل کرد برای من حاج عبدالله شالباف - پسر مشهدی غلام حسین - که

شخصی از اهل خیر و صلاح بود و حاج اسدالله مرقوم بسیار از دیانت و صلاح حال او تمجید و مبالغه می نمود که حاج عبدالله مرقوم برایش چنین حکایت کرد که: شبی در عالم خواب دو سید به او فرمودند: «برو و فرج الله سیگکی را بگو که امسال به مکه معظمه رود که سال آخر عمر او است.» و حاج فرج الله شخصی متدین و پرهیزکار بود.

حاج عبدالله مرقوم فردای آن روز به دم دگان فرج الله نامبرده آمد او را مشغول معامله یافت. حیا مانعش شد که مطلب را به او برساند. باز شب دویم در خواب دید که همان دو سید آمده و همان مطلب را به او گفتند.

چون روز شد به دم دگان فرج الله آمده خواب را به او گفت، به غیر از خبر فوتش در آن سال. فرج الله نامبرده قبول نموده در همان سال با قافله روانه مکه معظمه گردید. پس از انجام عمل حجّ مریض شد، مرضش شدت نمود تا نزدیک به احتضار رسید. رفقاییش و وظائف محضر را بر او جاری نموده در اطاق دیگر رفتند به عقیده این که پس از چند دقیقه دیگر بیایند و جنازه اش را بردارند.

پس از چند دقیقه که آمدند دیدند نشسته دهنش در حرکت است مثل این که غذایی می خورد. بسیار تعجب کردند. قضیه را از او سؤال کردند، گفت: الحال شخصی به لباس سادات عرب بر من وارد شد فرمود: «ای فلان برخیز و بنشین».

گفتم: «نمی توانم».

دست خود را به صورت و باقی بدن من کشید، فی الفور مرض و ضعف و نقاها از من برطرف شد برخاسته و نشستم.

فرمود: «میل به غذایی داری؟»

عرض کردم: «بلی».

فرمود: «به چه میل داری؟»

عرض کردم: «کاجی».

دست خود را به طرف طاقچه دراز نمود ظرفی پر از کاجی بیرون آورده نزدیک من گذاشت و رفت و من مشغول خوردن شدم و اینک از آن می خورم که شما آمدید. و از او پرسیدم که: «شما کیستید؟»
فرمود: «سوّم کسی که دم دروازه شهرتان با تو مصافحه نمود مرا به تو معرفی خواهد نمود».

چون رفقا این مطلب را شنیدند آن کاجی را خوردند و لباسهایش را بردند.
حاج فرج الله می گوید: چون به شهر مراجعت کردم سوّم کسی که با من مصافحه نمود حاج میرزا عبدالکریم دروازه دار بود. چون مصافحه کرد دستش را گرفتم.

گفت: «اگر از آن مطلب می خواهی بررسی پس از این یکدیگر را می بینیم
مطلب را به تو خواهم گفت.» انتهی کلام حاج اسد الله.
حقیر می گوید که: این حکایت را از کسی دیگر قبل از این شنیده بودم که
می گفت:

حاج فرج الله گفته که: میرزا عبدالکریم دروازه دار به او فرمود که، «آن شخص
حضرت امام زمان علیه السلام بود.» عجل الله فرجه و أقرّ الله عیوننا بنور جماله^{۴۱}.

۳۰. تشرف آقا سید جواد فارغ دزفولی در راه خرم آباد

نقل کرد جناب عمدة العرفاء الأخیار، السّالک المتعبّد، الحاج دُر علی - مقیم
«خلف آباد» اهواز - که در مجلس مرحوم مبرور عمدة العلماء العظام، نخبة الفقهاء
الفخام، الحاج آقا میرزا جعفر انصاری دزفولی قدس سرّه بودم و سیدی جلیل القدر
به اسم آقا سید جواد فارغ از اهل دزفول هم بود.
سید برای مرحوم آقا میرزای معظم له از خود حکایتی نقل نمود بدین مضمون

۴۱. با محرمان راز: ۸۵؛ أقرّ الله عیوننا بنور جماله: خدا چشمانمان را به نور جمالشان روشن فرماید.

که:

وقتی در بروجرد بودم و مدت اقامتم طول کشیده بود و بسیار خسته شده بودم و دلم می خواست از اهل و عیال خود دیدن کنم و به وطن برگردم، و اتفاقاً راه ترس بود و بدون قافله مسافرت ممکن نبود و حکومت بروجرد یکی از خوانین بختیاری بود و در قلعه‌ای در بیرون دروازه شهر منزل داشت.

آمدم نزد حاکم صورت حال خود را به او گفتم.

گفت: «باید صبر کنی تا قافله‌ای برای خرم آباد پیدا شود تو را بفرستیم».

تا شب را آنجا ماندم خبری نشد. فردا هم رفتم باز تا شب را توقف کردم، هم قافله‌ای پیدا نگردید. روز سیّم دلم خیلی گرفته بود باز رفتم و شکایت کردم، حاکم عذرخواهی کرد و گفت که: «به غیر قافله ما وسیله نداریم که تو را بفرستیم؛ تکلیفی نیست به غیر این که بهانی تا قافله‌ای عمل بیاید با آنها بروی».

سید می گوید: من بسیار اوقاتم تلخ شد و خلقم گرفته شد و از روی تغیر خود تنها راه خرم آباد را پیش گرفتم و حرکت نمودم.

قدری راه رفتم کفشم پاره شد. با پای پیاده راه رفتم، در حدود سه چهار فرسخ راه پیمودم پایم آبله زد. از راه رفتن خسته و مانده شدم. پشیمان شدم خواستم برگردم نمی توانستم.

خود را بیچاره یافتم، حالم مشوّش شد، استغاثه کردم به حضرت صاحب الأمر علیه السّلام، دیدم شخصی از بالای کوه می آید، گفت: «کجا می خواهی بروی؟» گفتم: «خرم آباد».

گفت: «من هم قصد خرم آباد را دارم، بیا با هم رفیق راه شویم».

پس به اتفاق رو به خرم آباد حرکت کردیم، پس از مختصر زمانی خود را نزدیک قریه‌ای یافتیم که ملحق به شهر خرم آباد است.

آن شخص گفت: «من از آن طرف کار دارم.» او از طرف دیگر رفت و من به شهر خرم آباد آمدم.

رفیقی داشتم که تاجری بود و در حجره کاروانسرای خرم آباد تجارت داشت.

بر او وارد شدم مرا تحیت گفت، پس سؤال کرد: «از کجا می آیی؟»
گفتم: «بروجرد».

گفت کہ: «قافلہ را کجا گذاشتی؟»

گفتم: «تنہا آمدہ ام و قافلہ ای با من نبود».

بہ شاگرد خود گفت: «برای آقا چای بیاور».

چاہی آوردند خوردم باز سؤال کرد: «از کجا می آیی؟»
گفتم: «از بروجرد».

گفت: «قافلہ را کجا گذاشتی؟»

گفتم: «قافلہ ای با من نبود و تنہا آمدہ ام».

گفت: «کی حرکت کردہ ای؟»

گفتم: «امروز صبح».

گفت: «معلوم است خیلی خستہ ای».

مرا گذاشت مشغول کار دیگر شد، پس از لَمَحَہ ای بہ من رو کرد گفت: «از
کجا می آیی؟»

گفتم: «بروجرد».

گفت: «کی حرکت کردہ ای؟»

گفتم: «امروز صبح».

گفت: «قافلہ را کجا گذاشتی؟»

گفتم: «قافلہ ای نبود».

گفت: «ای آقا، می دانی چہ می گویی؟! می گویی امروز صبح حرکت کردہ ام

و حال آن کہ بروجرد تا خرم آباد سہ روز راہ است، و دیگر آن کہ می گویی خود تنہا
آمدہ ام و حال آن کہ برای احدی ممکن نیست کہ خود تنہا از این راہ بہ سلامت
بیاید».

سید می گوید: چون آن تاجر این سخنان را گفت من متنبہ شدم و فهمیدم کہ

آن کسی که مرا آورده، به اعجاز آورده است. قضیه را به او گفتم او هم تصدیق نمود که مطلب از راه تأییدات خدایی و کرامات اولیاء او بوده است. مؤلف گوید که: «حاج دُرعلی جناب سید را به لقب «کاشف» معرفی نموده بود و چون اظهار تردید می نمود برای تحقیق از جناب آقای حاج آقا شیخ ابوالحسن فرزند ارجمند میرزای انصاری بعضی اجلّه از دوستان استفسار نموده، سید را به آقا سید محمد جواد فارغی معرفی نمود و آن سید بزرگوار از سادات «سرسرطاق» دزفولی است و هنوز در قید حیات و شیخ الطائفه آن سادات است و در مسجد «حشکه» امامت دارد»^{۴۲}.

۳۱. تشرّف شیخ حسن آل یس رحمه الله در منزل خود و حلّ مشکلات علمی

[مرحوم آقا شیخ حسن آل یاسین درباره تشرّفات خود نقل می کنند:]
دفعه سوّم این بود که وقتی حساب داشتم با یکی از تجّار که حاج مهدی اسمش بود و هر ماه می آمد حسابش را صاف می کرد و طلبش را می دادم. یکی دو ماه نیامد، حسابش زیاد شد، او را ملاقات کردم به او گفتم: «چرا نمی آیی حساب خود را درست کنی؟»

صبح فردا را معین کردیم که بیاید و حساب خود را صاف نماید. فردا صبح به خادم خود گفتم: «دم در بایست و کسی را راه مده تا حاج مهدی بیاید.» و ما حَضَر مختصری هم برایش تهیه نمودیم و به انتظار نشستیم. قریب نیم ساعت از وقتش گذشت و نیامد.

ناگاه دیدم که سید عربی داخل شد، به لباس اهل علم نبود لکن در کمال تمکین و وقار بود. من از مشاهده او اذیت شدم که: «حاج مهدی نیامد تا این سید وارد شد.» به هر حال تشریف آورد و نشست. پس از سلام و تحیّت فرمود: «ای شیخ، آیا

۴۲. با محرمان راز: ۷۵.

در این اوقات درسی و بحثی دارید؟»

عرض کردم: «بلی».

فرمود: «از کجا است؟»

عرض کردم: «از کتاب شرایع در فلان جای اوست».

فرمود: «فلان مسئله را چه کردید؟» و آن مسئله‌ای بود مشکل که حل نشده

بود.

عرض کردم: «حل نشد».

فرمود: «چرا برایش به فلان روایت استناد نمودید و آن روایت را دلیل

نیاوردید؟!» و آن حضرت روایتی از جایی بیان نمود که در موضوع دیگر و باب

دیگر ذکرش نموده بودند و لکن بعض فقرات آن مناسبت با این مطلب داشت.

عرض کردم: «درست می‌فرمایید دلالتش تمام است».

بعد از آن مسئله دیگر که هم حل نشده پرسید، عرض کردم: «درست نشده

است».

فرمود: «چرا فلان روایت را که در فلان باب است دلیل آن قرار ندادید؟!» و

آن روایت را کسی برای این مسئله ذکر نکرده بود، چون تأمل نمود دیدم که دلالتش

برای این مسئله هم تمام است.

و همچنین او چندین مسئله لَمْ تَنْحَلْ^{۴۳} سؤال فرمود و برای همه روایتهای

متفرقه آورد؛ روایتهای موضوعشان چیز دیگر و در بابهای دیگر ذکر شده بودند و لکن

مشمول بر فقراتی بود که حکم این مسئله از آنها هم استفاده می‌شد و من تصدیق

می‌کردم.

از سؤال جواب دوّم و سوّم او عظمت مقام علمی او در نظرم گرفت و از

کثرت اطلاع و تبخّر او در حیرت و تعجب افتادم و در فکر فرو رفتم که: «آیا این

۴۳. مسئله لَمْ تَنْحَلْ: مسئله‌ای که تا آن وقت حل نشده است.

عالم اهل کجا است که معرفت خدمتش پیدا ننموده و اسمش را نشنیده‌ام و حال آن که علمای نجف و کربلا و سامره را می‌شناختم؟!»

تا گاهی که برخاست و تشریف برد و او را تا دم پله مشایعت نمودم، چون به جای خود برگشتم در دلم افتاد که حضرت ولیّ عصر و امام زمان علیه‌السلام باشد. خادم خود را صدا زدم و به او گفتم: «این سید که حال از نزد ما تشریف برد از کدام سمت روانه شد و به کجا رفت؟»

گفت: «من سیدی ندیده‌ام؟»

گفتم: «همین سید که تازه تشریف برد.»

گفت: «من طبق دستور و سفارش شما کسی را نگذاشته‌ام بیاید و کسی نیامده است تا برود.»

مؤلف گوید: «به یادم چنین می‌آید که مرحوم شیخ استاد این حکایت را از زبان شیخ مهدی بروجردی نقل می‌نمود و لکن اعتباراً باید واسطه داشته باشد، برای این که شیخ را در آن عصر یا نبود یا شیر خوار بوده است. و علی‌ایّ حال شیخ این حکایت را با عقیده صحّت سند برای بنده نقل کرد و اجازه داد که آن را یادداشت نمایم»^{۴۴}.

۳۲. تشرّفات حضرت آیه‌الله حجّت کوه کمری قدس سرّه

آیه‌الله‌العظمی سید محمد حجّت کوه کمری قدس سرّه بنیانگذار مدرسه حجّتیّه قم از علمای بنام و مراجع عالی مقام بود.

او افزون بر مقام والای علمی از معنویّت خاصی برخوردار بود، به همین جهت، خود به نظر بسیاری در عصر خویش بی‌نظیر بود و پیش از زمان خود و پس از آن نیز کم‌نظیر.

او بسیار کتوم و رازدار بود و از شهرت و آوازه، گریزان؛ حقیقت و معنویّت

۴۴. با محرمان راز: ۷۹.

خود را نهان می داشت به طوری که حتی نزدیکان و شاگردان او تا پس از رحلت آن مرد بزرگ، از ابعاد شخصیت و ارتباط او با حضرت ولی عصر روحی له الفداء بی خبر بودند.

نگارنده به او بسیار نزدیک بودم و می دیدم که اهل معنی از او تقلید می کنند، به همین جهت در صدد تحقیق بر آدمم و پس از پیگیری، برایم مسلم شد که او یکی از مصادیق راستین کسانی است که ششمین امام نور حضرت صادق علیه السلام در مورد آنان فرمود:

«اعْرِفُوا مَنَازِلَ شِيعَتِنَا بِقَدْرِ مَا يُحْسِنُونَ مِنْ رِوَايَتِنَا عَنَّا، فَإِنَّا لَأَنَعُدُّ الْفَقِيهَةَ مِنْهُمْ فَفِيهَا حَتَّى يَكُونَ مُحَدَّثًا».

«مقام و منزلت علمی و عملی شیعیان ما را به اندازه ای که به شایستگی از ما روایت می کنند و رفتارشان گواه گفتار آنهاست، بشناسید؛ چرا که فقیهی را تا آنگاه که مُحَدَّث نباشد، فقیه نمی شناسیم».

سؤال شد: «آیا مؤمن هم به این مقام می رسد؟»

فرمود: «آری، به او نیز الهام می گردد و آنگاه پس از الهام می تواند مُحَدَّث باشد».

و آیه الله حجّت به این مرحله رسیده بود.

و این گونه بود که پیش از فرا رسیدن روز رحلتش از آن پرده برداشت و روز آن را نشان داد و به طور علنی در حضور گروهی از بزرگان حوزه، دستور داد مُهر او را شکستند و بعد هم تربت سالار شهیدان خواست و کمی از آن خورد و فرمود:

«آخِرُ زَادِي مِنَ الدُّنْيَا تُرْبَةُ الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ»^{۴۵}

در مورد این مرد بزرگ مکاشفات بسیار آورده اند که ما یکی از آنها را که بیانگر مقام و منزلت بسیار اوست و برای آیه الله حاج شیخ محمود یاسری تهرانی رخ داده است به نقل از حجة الإسلام و المسلمین آیه الله زاده میلانی - آقای حاج سید

۴۵. آخرین چیزی که از دنیا استفاده می کنم تربت امام حسین علیه السلام است.

نورالدّین که از زبان مرحوم یاسری باز می گفت - اکتفا می کنیم.

مرحوم یاسری می گفتند:

يك روز در کتابخانه و به هنگام مطالعه، به يك نوع آداب ختم، از قول شیخ بهایی برخورد کردم که در پایان آن نوشته بود: «هر کس این ختم را ده روز به گونه ای که از روز چهارشنبه آغاز و روز جمعه خاتمه دهد، بخواند، خواسته اش برآورده می شود.» و افزوده بود که: «اگر برآورده نشد مرا لعن و نفرین کند».

پس از خواندن آن ورقه و فرا گرفتن آداب ختم، خودم که مطلب و خواسته مهمّی داشتم آن را شروع کردم و بدان عمل نمودم اما اثری از آن نیافتم، به همین جهت مرحوم شیخ بهائی را مخاطب ساختم و بدون اهانت گفتم:

«جناب، شما شخصیت بزرگی هستید، زبان من لال باد اگر به شما جسارت کنم، اما چرا چیزی باید بنویسد که اگر دست افراد ناآگاه افتاد به شما اهانت شود؟!» و این مطلب را به هیچ کس نگفتم.

پسری داشتم که با مرحوم «جنانی» که در احضار ارواح تخصّص و آگاهیهای داشت، معاشر بود. روزی به منزل آمد و گفت: «شیخ بهائی برای شما پیامی دارند و شما را خواسته اند، حاضر گردید تا با شما سخن بگویند».

با شنیدن این سخن بر خود لرزیدم و بهت زده شدم.

او افزود که: «آقای جنانی می گوید، من تاکنون موفق نشده ام شیخ بهائی را حاضر کنم تا چه رسد با من سخن بگوید، به همین جهت خوشحال است که با آمدن شما به خانه او شاید فرصتی دست دهد که او نیز بدین وسیله با شیخ بهائی باب گفتگو را باز نموده و از او بهره ها برد».

آنگاه پسرم مطلب دیگری از قول جنانی مربوط به آیه الله حجّت کوه کمری نقل کرد و آن این بود که: جنانی گفته است، «امروز ارواحی را احضار کردم اما آنها گفتند آمادگی ندارند چرا که مأموریت یافته اند از روح ملکوتی آیه الله حجّت استقبال نمایند».

پرسیده است: «کدام حجّت؟»

پاسخ داده‌اند: «آن مرد بزرگی که هفته‌ای يك بار به محضر حضرت ولی عصر علیه السلام تشرّف می‌یافت».

جنانی افزوده بود که: «شنیدن این خبر به دلیل بیماری آیه‌الله حجّت برای ما اندوهبار بود».

عجیب این که اندک زمانی بیشتر نگذشت که خبر رحلت آن مرجع بزرگ از قم رسید و رادیو تهران برنامه‌های عادی خویش را قطع کرد و خبر رحلت او را اعلان نمود.

به هر حال آقای جنانی اصرار داشت که این جانب را زودتر به خانه خویش برد تا شاید او هم بتواند با شیخ بهائی سخن بگوید، به همین جهت پسر م را مأمور تعقیب این داستان ساخته بود و من نیز امروز و فردا می‌کردم و نمی‌دانستم چه باید کرد.

سرانجام یکی از روزها به منزل او رفتم، برنامه خویش را آغاز کرد و به خواندن اوراد و اذکار ارواح پرداخت.

من که خود در این مورد آگاهی و آشنایی نداشتم تنها به حرکات و استفاده او از آئینه و اموری از این قبیل، ناظر بودم، و برنامه این بود که هر کس مطلبی داشت آن را باید می‌نوشت و در دست می‌گرفت تا جواب آن را روی آئینه نگاشته شود و جنانی آن را از روی آئینه بخواند.

نوبت به احضار روح شیخ بهائی رسید و جنانی به من گفت: «هر پرسشی دارم بنویسم و در دست خود پنهان کنم.» و قلم و کاغذ نیز در اختیار افراد قرار گرفت تا هر چه او از روی آئینه می‌خواند یادداشت برداری شود؛ چرا که می‌گفت نمی‌تواند همه را به خاطر بسپارد.

پس از تلاش او روحی حاضر شد اما شیخ نبود، جنانی پرسید: «شما کیستید؟» پاسخ آمد که: «سید محمد طباطبائی».

گفت: «من شما را نخواستم».

گفت: «من از سوی شیخ بهائی آمده‌ام تا به شما اطلاع دهم که ایشان يك دقیقه دیگر حاضر می‌شوند».

جنانی آینه را برگرداند و حالت تنفس و استراحت اعلان کرد. پس از مصرف يك سیگار و اندکی استراحت بار دیگر برنامه را شروع کرد و روشن شد که مرحوم شیخ بهائی آمده است و پیام او را جنانی می‌خواند و من می‌نوشتم.

نخست جنانی گفت: «آقای شیخ بهائی سلام می‌دهند».

گفتم: «علیکم السّلام و رحمة الله و برکاته».

گفت: «حال شما را می‌پرسند».

گفتم: «از عنایت و لطف آنان خوشوقت هستم و تشکر می‌کنم».

گفت: «می‌فرمایند، اگر به شما عنایتی نبود در صدد تصحیح آن ختم، که

تحریف شده است نمی‌شدم».

آنگاه افزود که: «در آن ختم تحریفی رخ داده است و پایان آن باید روز یکشنبه

باشد، نه جمعه؛ خِتامُهُ یَوْمُ الْأَحَدِ؛ چرا که در ایام هفته روزهای طاق همچون یکشنبه،

سه‌شنبه و پنجشنبه آثار خاصی دارند و روز جمعه نیز برای دعای ندبه است».

نکته عجیب این که من از شنیدن خبر تشرّف آیة‌الله حجّت به محض مبارك امام

عصر که آقای جنانی خبر آن را از ارواح دریافت داشته و پسر من از او نقل کرده بود

شگفت‌زده شده بودم اما آن را در دل داشتم و به کسی چیزی نگفته بودم، اینک به

هنگام گفتگوی جنانی با روح شیخ بهائی دیدم مرحوم شیخ از راز دل من خبر داده

و می‌گوید:

«آقای یاسری، شما در عهد ما نبودید تا بدانید که بسیاری از مردم در آن

روزگار به ملاقات امام عصر علیه‌السّلام نائل می‌آمدند، اما مردم این عصر به دلیل

آلودگی به گناه از نعمت دیدار محرومند. به مردم بگو، «دست از گناه و نافرمانی

خدا بردارند، در غیر این صورت بلا نازل می‌شود».

و آنگاه يك يك سؤالاتی را که نوشته و در دست خود نهان داشتم همه را

جواب دادند و با پایان یافتن پرسشهای من خداحافظی نمود و آقای جنانی نتوانست

از او بهره گیرد^{۴۶}.

۳۳. تشرّف یکی از شیعیان اهل بیت علیهم السّلام در حمام سامرا

چند سال پیش در ایام فاطمیّه، يك روز با یکی از دوستانم در جایی بودیم و با هم صحبت می‌کردیم، در این میان ایشان به من گفت: «اگر کتابی سراغ داری به من بده مطالعه کنم چون وقت خالی زیاد دارم».

من هم کتابی از کتابهای شخصی‌ام را برایش آوردم که در مورد تشرّفات افراد با امام زمان علیه السّلام بود.

ایشان کتاب را گرفت و رفت.

بعد از مدّتی که او را دیدم متوجّه شدم تغییر فوق‌العاده‌ای کرده و محبّت آقا امام زمان ارواحنا فداه تمام قلبش را گرفته است و در تب و تابِ فراق آن بزرگوار می‌سوزد.

به هر حال مدّت دیگری به همین منوال گذشت. يك روز او را دیدم و با هم نشستیم و در بین صحبتها از آقا امام زمان ارواحنا فداه یاد کردیم. در این هنگام گفت: در همین ماه محرم (۱۳۶۹ شمسی) حدود شب هفتم بود، من خیلی مشتاق زیارت آقایم شده بودم و چون خوانده بودم که آقا خیلی به عمویشان حضرت ابوالفضل العباس علیه السّلام علاقه دارند و ممکن است از این راه بتوانم کاری بکنم، لذا التماس زیادی به ایشان کردم و آقا را به عمویشان قسم دادم که ملاقاتشان را نصیبم کنند.

شب بعد در حسینیه بودم. اذان مغرب را گفتند و من آمدم نماز مغرب و عشاء را خواندم. در آنجا کسی جز من و يك نفر دیگر در سمت راستم نبود. بعد از نماز يك لحظه متوجّه شدم طرف چپم کسی نشسته است، صورتم را به طرف او

۴۶. کرامات صالحین: ۹۵.

برگرداندم، دیدم آقای با هیبت فوق العاده زیادی نشسته‌اند که وقتی من به ایشان نگاه می‌کردم ایشان هم بدون این که صورتشان را برگردانند فقط گوشه‌ای از چشمشان را به من کردند.

من دست و پایم را گم کردم ولی در يك لحظه که شاید جای دیگری را نگاه کردم آقا از جلو چشمانم غائب شدند.

در اینجا من آرام صورتم را به طرف دیگر که آن دوستم نشسته بود برگرداندم و یواش گفتم: «فلانی، این آقا را دیدی؟! کجا رفت?!»

گفت: این آقا، آقا امام زمان علیه السلام بودند. من ایشان را يك مرتبه دیگر در سامراء دیده‌ام.

يك روز در شهر سامراء به حمام رفتم^{۴۷}. وقتی داخل شدم دیدم در حمام تنها چند نفری هستند. لباسهایم را در آوردم و مشغول شست و شوی خودم شدم. در يك لحظه به ذهنم رسید: «فلانی، تو در بین این چند نفر ناصبی تنها هستی!»

وحشت سراپایم را گرفت که: «نکند اینها خدای ناکرده خیال بدی نسبت به من پیدا کنند، چون نمونه‌هایش را برخورد کرده بودیم که افرادی از شیعه را کشته بودند.» لذا خیلی با عجله خودم را شستم و از حمام به رختکن آمدم.

کسی در آنجا نبود. در حال پوشیدن لباس ناگهان دیدم آقای تشریف دارند، خیلی با متانت و آرامش فرمودند:

«إِنخاف؟ إِنْتَ شیعی، الشّیعی ما یخاف.» یعنی: «می‌ترسی؟ تو شیعه هستی، شیعه نمی‌ترسد.» و همان جا از جلو چشمانم غائب شدند.

این آقای بزرگوار همان سید بودند.

۳۴. تشرّف یکی از موالیان اهل بیت علیهم السلام در کنار قبرستان بقیع

یکی از بستگان و آشنایان مورد اعتماد نقل می‌کردند:

۴۷. آن وقتها طبعاً حمامها همه عمومی بود.

سال ۱۳۸۰ شمسی به مکه و مدینه برای انجام مراسم عمره مفرده مشرف شدیم. ماه رجب بود و ما هم طبق معمول اول باید در مدینه می ماندیم. همراه ما خانم مسنی از بستگان و محارم بود که راه رفتن برایش خیلی مشکل بود و من از همان جا برای ایشان ویلچر (چرخ دستی) گرفته بودم و او را به این طرف و آن طرف می بردم.

يك شب نزدیکی های نیمه شب به مسجد النبی صلی الله علیه و آله مشرف شدیم و زیارت کردیم. در موقع بیرون آمدن خانواده ما گفتند: «تا هنوز فلانی (همان خانم) نیامده ما پشت دیوار بقیع می رویم و زیارت می کنیم، وقتی ایشان آمد به او نگوید، چون رفتن به کنار بقیع آن هم با ویلچر کار مشکلی است».

آنها رفتند و من منتظر او ماندم، اما وقتی آمد با خودم گفتم: «من اگر الان ایشان را نبردم ممکن است بعداً متوجه شود و دلش بشکند، لذا او را هم کنار بقیع می برم.» و با هم به سمت بقیع رفتیم.

کنار بقیع چون بلندتر از سطح زمین است پله هایی داشت، البته يك قسمت هم بود که آن را سرایشی ساخته بودند که شیب آن خیلی هم تند بود. من ویلچر را از همان راه به هر زحمتی بود بالا بردم.

وقتی زیارت تمام شد و خواستیم پایین بیاییم، من در اینجا در فکر فرو رفتم که: «حالا چطور این خانم را برگردانم؟!»

چون من زیاد وارد نبودم و با خودم حساب کردم که اگر ویلچر را رو به جلو هل بدهم با این شیب تندی که دارد حتماً از دستم رها می شود و نمی توانم آن را کنترل کنم، و اگر بخواهم عقب عقب آن را ببرم ممکن است به خاطر سنگینی آن، روی خودم چپ شود، و خلاصه نمی دانستم چه کنم.

در همین فکرها بودم که يك وقت دیدم کنار من جوان رشیدی پیدا شد. او دشداشه و شلوار سفیدی به تن داشت و پایش برهنه بود، ایشان به همان لهجه خودمان فرمود: «می خواهید او را پایین ببرید؟!»

گفتم: «بله».

فرمود: «بگذار خودم می‌برم.» و تشریف آورد و ویلچر را با دستان خود گرفت و رو به جلو شروع کرد به هل دادن.

من نگاه کردم دیدم خیلی مسلط و با اقتدار آن را پایین می‌برد، و وقتی قدم روی زمین می‌گذاشت مثل این بود که کوهی باوقار در حال قدم گذاشتن است و دیگر هیچ کس در این مسیر شلوغ رفت و آمد نمی‌کند و مثل این بود که راه را برای ما قُرق کرده باشند.

در همین بین صدای اذان از مسجد بلند شد. با شنیدن صدای اذان این آقا هم شروع کردند با صدای بلند اذان گفتن و تمام جملات را گفتند و با همان صدای بلند «أَشْهَدُ أَنْ عَلِيًّا وَوَلِيُّ اللَّهِ» می‌گفتند.

وقتی اذان ایشان تمام شد دیگر به پایین رسیده بودیم و ویلچر را به ما تحویل دادند. من می‌خواستم پرسیم که ایشان کی هستند، اما جرأت نمی‌کردم و آن جناب هم به طرف مسجد النبی صلی الله علیه و آله به راه افتادند. قصد کردم ویلچر را تحویل خانواده بدهم و به دنبال ایشان بروم، اما همین که ویلچر را رها کردم دیگر آن آقا را ندیدم.

۳۵. تشرّف حاج سید احمد کاظمی در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام و کربلای معلّی

عالم جلیل القدر و سید بزرگوار و صدیق ارجمند حضرت حجّة الإسلام و المسلمین جناب آقای حاج سید احمد کاظمی که از علماء و سادات بسیار محترم شهرستان مقدّس شوش دانیال علیه السلام هستند و گاهی اوقات از مجالستشان بهره‌مند شده‌ام، در یکی از شبهای ماه رمضان سال ۱۴۲۳ که تازه از زیارت عتبات عالیات برگشته بودند برایم نقل کردند:

من روحانی کاروانی بودم که با آنها به زیارت رفته بودیم. شب هفدهم ماه مبارک رمضان در نجف اشرف به حرم مطهر آقا امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شدیم. معمولاً من بایستی همه را زیارت می‌دادم و حتی اگر هم زیارت تمام می‌شد

.....
به طور معمول همسفری‌ها پشت سر هم سراغم می‌آمدند و احياناً سؤال یا مشکلی اگر داشتند می‌پرسیدند، و خلاصه این که بر حسب وظیفه همیشه باید وقتم را در اختیار آنها قرار می‌دادم.

آن شب در جلوی ضریح مطهر مولا امیرالمؤمنین علیه‌السلام ایستاده بودم. ناگاه متوجه شدم آقای موقر و محترمی در کنارم قرار دارد و مشغول خواندن دعای افتتاح شد. صدای ایشان کمی بلندتر از صدای معمولی بود که اگر هر کس این طور زیارت می‌خواند خیلی سریع مأموران بعثی اطرافش را می‌گرفتند و او را ساکت می‌کردند و اگر هم ساکت نمی‌شد با ضرب و شتم از حرم خارج می‌کردند و معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردند؛ اما این آقا زیارت را می‌خواند و کسی هم با او کاری نداشت. من هم با ایشان مشغول خواندن شدم.

وقتی دعا تمام شد خطابشان را به آقا امیرالمؤمنین علیه‌السلام کردند و عرض کردند:

«یا جدّاه! می‌خواهم مصائب شما را برایتان بخوانم.» و شروع کردند به خواندن زیارت آقا اباعبدالله الحسین علیه‌السلام.

مدتی حدود يك ساعت مصائب آن حضرت را پشت سر هم و بدون وقفه به صورت زیارت می‌خواندند. عبارات جانسوزی بیان می‌کردند که مرا منقلب کرده بود و من با این که با زیارات و دعاها آشنایی کامل دارم دیدم این زیارت و مقتل، هیچ کدام از آنها نیست و معلوم است که ایشان این عبارات همان دم انشاء می‌کنند. هیچ واقعه و حادثه‌ای را از مصائب کربلا باقی نگذاشتند و همه آنها را خطاب به امیرالمؤمنین علیه‌السلام گفتند. جالب این بود که تمام اینها را با کمال فصاحت و صحّت و رعایت اصول ادبی و صرف و نحو بیان می‌کردند، و من با این که در این موارد خیلی دقیق هستم دیدم حتی يك اشتباه اعرابی هم ندارند.

بعد از اتمام زیارت صورتشان را به طرف من برگرداندند و فرمودند: «من از زیارت کاظمین علیهما‌السلام می‌آیم و فردا شب کربلا هستم.» و از من خداحافظی

کردند و تشریف بردند.

من نفهمیدم این آقا که بودند ولی چنان مجذوب و تحت تأثیر حالتشان قرار گرفته بودم که حساب نداشتم. امّا همین که تشریف بردند يك باره احساس کردم حالت حرم مطهر عوض شد و همان شلوغی‌ها که از قبل هم وجود داشت - ولی گویی در این مدّت بر ما تأثیری نمی‌گذاشت - حالت عادی خودش را پیدا کرد. يك مرتبه دیدم اهل کاروان سراغم آمدند و مرتّب می‌گفتند: «يك ساعت است در حرم به دنبالتان می‌گردیم، شما کجا بید؟!»

من دیدم در این مدّت معمولاً باید اقلّاً سی، چهل مرتبه جواب دیگران را می‌داده‌ام امّا حتّی يك نفر هم مزاحمتی برایم ایجاد نکرده بود و من در خدمت آن آقا بوده‌ام و زیارتشان را بدون مانعی گوش می‌داده‌ام.

بعداً که بیرون آمدیم با خودم می‌گفتم: «این آقا که بودند؟! و ای کاش به دنبال ایشان می‌رفتم و می‌فهمیدم اهل کجا هستند و منزلشان در کجاست».

بالآخره آن شب که مثل اشخاص بی‌هوش شده بودم گذشت و شب بعد که شب جمعه بود ما به کربلای مُعَلّا مشرّف گشتیم. اوّل اذان مغرب بود که به حرم آقا امام حسین علیه‌السّلام وارد شدیم. بعد از اتمام زیارت وقتی از حرم خارج می‌شدیم کنار در حرم امام حسین علیه‌السّلام به طرف حضرت ابی‌الفضل علیه‌السّلام همان آقا را دیدم که مثل ما داشتند از در خارج می‌شدند. تا مرا دیدند فرمودند: «سَلَامٌ عَلَیْكُمْ.» و تشریف بردند.

من می‌خواستم به دنبالشان بروم امّا از کثرت جمعیت نتوانستم خودم را به ایشان برسانم و دیگر نتوانستم آن آقا را زیارت کنم و بر این حالت خودم تأسّف زیادی خوردم.

۳۶. تشرّف حاج سیّد احمد کاظمی در حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله در مدینه

عالم جلیل‌القدر جناب آقای حاج سیّد احمد کاظمی فرمودند:

اوّلین سفری که به زیارت بیت الله الحرام و مدینه منوره مشرّف شدم، همان روز

.....
اول در مدینه به تنهایی برای زیارت حرم مطهر رسول خدا صلی الله علیه و آله راهی مسجد النبی صلی الله علیه و آله شدم. کسانی که به مدینه رفته‌اند می‌دانند که مسجد النبی صلی الله علیه و آله درهای زیادی دارد که انسان از هر کدام به يك قسمت آن وارد می‌شود و بعضی از این درها با روضه مبارکه و قبر مطهر رسول خدا صلی الله علیه و آله فاصله زیادی دارد. من هم با این که آشنا نبودم از یکی از درهای مسجد وارد شدم اما چون نمی‌دانستم روضه منوره کدام سمت است متحیر ایستاده بودم. از هر طرف نگاه می‌کردم همه‌اش ستونهای مسجد بود و تا چشم کار می‌کرد جمعیت در آنجا حضور داشت و هر کس به کار خودش مشغول بود.

ناگاه يك نفر از دوستان و همشهریانم را که اسمش شیخ خضر بود و به مسجد آشنایی داشت دیدم. با هم سلام و عليك کردیم و از او پرسیدم: «زیارت کرده‌ای؟» گفت: «بلی».

تصمیم گرفتم با او به سمت روضه منوره بروم. وقت نماز عشاء بود. نماز که تمام شد در این هنگام مردم همگی به سمت خارج مسجد هجوم بردند و ما را در خود گم کردند و وقتی نگاه کردم اثری از شیخ خضر ندیدم و معلوم نبود کجا رفت.

من خیلی متأثر شدم و از شدت تأسف دست روی دست می‌زدم که: «حالا با که به روضه بروم و چطور راه را پیدا کنم؟!» و مدام با خودم می‌گفتم: «کجا رفتی شیخ خضر؟! کجایی شیخ خضر؟! کجا...؟!»

ناگهان احساس کردم کسی از پشت سر دو کتفم را گرفت و رو به من کرد و گفت: «از شیخ خضر چه می‌خواهی?!»

نگاه کردم دیدم مرد جوانی با محاسن سیاه که فقط مقدار کمی از آنها سفید بود با قد رشید ایستاده و مرا گرفته است. چفیه سفیدی بر سر و رداء بسیار نفیسی بر دوش داشت که هیچ گاه چنین ردائی ندیده‌ام و گمان نمی‌کنم به کمتر از نیم میلیون تومان پیدا شود. به هر حال عرض کردم: «من می‌خواستم با شیخ خضر به روضه

منوره بروم چون راه را بلد نیستم، ولی متأسّفانه او از دستم رفت». آن آقای موقّر فرمود: «این که مهمّ نیست، ناراحت نباش، خودم تو را به آنجا می‌برم و کنار قبر جدّت می‌رسانم.» و دستم را گرفت و به طرف روضه به راه افتادیم.

وقتی نزدیک ضریح مطهر رسیدیم کنار يك ستون فرمود: «در اینجا دو رکعت نماز بخوان».

من امتثال امر کردم و دو رکعت نماز خواندم. جلوتر رفتیم و کنار ستون دیگر رسیدیم، فرمود: «اینجا هم دو رکعت نماز بخوان.» من دو رکعت نماز دیگر خواندم.

باز مقداری جلوتر رفتیم و کنار يك ستون فرمود: «اینجا هم نماز بخوان.» باز نماز دیگری خواندم و خلاصه رفتیم تا به جایی رسیدیم، فرمود: «بین اینجا نوشته شده، بَيْنَ رَوْضَتِي وَ مَنبَرِي رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ^{۴۸} در اینجا هم نماز بخوان».

در آنجا هم نماز خواندم. آن وقت مرا به طرف ضریح مطهر که حالا دیگر به نزدیک آن رسیده بودیم برد و فرمود: «همین جا کنار ضریح مطهر بنشین».

تمام اطراف ضریح مطهر مملوّ از جمعیت بود و جای خالی پیدا نمی‌شد، اما به يك طرف اشاره کرد و فرمود: «همین جا بنشین».

با گفتن این فرمایش شخصی که آنجا نشسته بود و گویی اهل اصفهان بود و با ما هم فاصله داشت و هیچ اثری از این که بنای برخاستن از مکانش را داشته باشد در او مشاهده نمی‌شد، از جایش برخاست و من رفتم و در جای او قرار گرفتم و مشغول نماز شدم. در رکعت دوم در حین رکوع نزدیکم آمد و در گوشم گفت: «من دیگر باید بروم، خدا حافظ.» و تشریف برد و رفت.

من همان جا مشغول بودم و پشت سر هم نماز می‌خواندم و به قدری خواندم

۴۸. بین مرقد و منبر من باغی از باغهای بهشت است. این روایت را از رسول خدا صلی الله علیه و آله نقل کرده و در سمت قبله نزدیک منبر آن حضرت نوشته‌اند.

.....
که زانوهایم به درد آمد. در این هنگام متوجه شدم مسجد کم کم خلوت شد و مردم در حال خارج شدن از حرم هستند و بعد هم رفقایم را دیدم که به سراغم آمدند. معلوم شد آنها وقتی دیده‌اند من دیر کرده‌ام و از طرفی سفر اولم است و نا آشنا هستم نگران شده‌اند و این طرف و آن طرف به دنبال می‌گشتند.
يك باره به فکر فرو رفتم: «عجب حکایتی بود! این شخصی که مرا به اینجا آورد چه کسی بود؟! چطور فهمید آن شخصی که کنار ضریح مطهر نشسته می‌خواهد از مکانش برود با این که با او فاصله داشت و نشانه‌ای بر این کار وجود نداشت؟! این آقا با آن قد رشید و بلند که از دور و از بین جمعیت قابل تشخیص بود از کجا ظاهر شد در حالی که من دور و بر خودم را کاملاً نگاه می‌کردم و قاعدتاً باید نزدیک شدن او را به خودم می‌دیدم؟!» و امثال این امور که باعث شد متحیر بشوم و گمان کنم که شاید آن آقا حضرت ولی الله الأعظم ارواحنا فداء بوده باشند.

۳۷. تشرّف آقای حاج غلام حسن رازانی در عرفات و منی

یکی از دوستان و ارادتمندان آقا امام زمان ارواحنا فداء که چند سالی است توفیق آشنایی با ایشان را پیدا کرده‌ام و از چهره‌های فرهنگی و متشخص و مورد اعتماد شهر قوچان هستند جناب آقای حاج غلام حسن رازانی می‌باشند. ایشان صاحب تألیفات ارزنده‌ای هستند که از جمله آنها کتابی است که درباره وجود مقدّس آقا امام زمان ارواحنا فداء می‌باشد ولی هنوز به چاپ نرسیده است. در این کتاب قضایائی در زمینه تشرّف و ملاقات با امام زمان علیه‌السلام نقل کرده‌اند و بنا به درخواست بنده آنها را در اختیارم قرار دادند تا در این کتاب ذکر شود. از جمله حکایات آن کتاب قضیه‌ای است که برای خود ایشان اتفاق افتاده و چنین است:

در سال ۱۳۵۲ شمسی به سفر حج مشرف شدم آن هم سفری طولانی که علاوه بر مسافرت به ممالک ترکیه و سوریه و اردن، تمام دو ماه رمضان المبارک و شوال المکرم را در مدینه طیبه بودم و حدود دو ماه ذی قعدة و ذی حجه را در مکه

مکرمه به اعمال مستحبّه و عمره مفرده اشتغال داشتم. هر وقت فرصت می‌کردم طواف خانه خدا می‌کردم و سعی صفا و مروه انجام می‌دادم و به نیابت امام زمان علیه‌السّلام نماز طواف می‌خواندم.

بالآخره موقع انجام حجّ تمتّع فرا رسید و اعمال شروع شد. هر روز بیشتر از روز قبل به دیدار آقا امام زمان علیه‌السّلام امیدوار بودم. شب و روز عرفه می‌گذشت و نزدیک ظهر بود. در آن زمان زمین عرفات برق و خیابان کشی نشده بود. از درختکاری و سبزه و گیاه گل آثاری دیده نمی‌شد. حتی دستشویی‌ها بهداشتی نبود. و در روایات خوانده بودم که: «روز عرفه هر کس غسل کند گناهان او ریخته می‌شود».

لذا از چادر درآمدم و به هوای پیدا کردن آب به جستجو مشغول شدم. بالآخره در يك ساختمان سیمانی دور از چادرم که بدان منظور ساخته شده بود رسیدم و خدا را شکر کردم. رفتم و با خرید آب غسل روز عرفه را انجام دادم و برگشتم. متأسّفانه راه را گم کردم و هر چه گشتم چادر را پیدا نکردم. خسته و کوفته در حالی که ظهر روز عرفه نزدیک می‌شد متحیرانه ایستاده بودم. از هر کسی نشان محلّ سکناى خودم را می‌پرسیدم، چون با مردمان مختلف دنیا رو به رو بودم و اغلب زبان فارسی را نمی‌دانستند که جوابی صحیح به من بدهند. دلم شور می‌زد، نمی‌دانستم چه بکنم، گرمی هوا از يك طرف و سردی در گمی نیز از طرف دیگر مرا کلافه کرده بود.

يك وقت متوجه شدم يك نفر حاجی با احرام به طرف من آمد و فرمود: «خراسانی، راه را گم کرده‌ای؟» و با دست اشاره کرد: «از این طرف برو، سر چهار راه سوّم که رسیدی به طرف راست برگرد، دوستان و چادرت را پیدا می‌کنی».

خوشحال شدم. خستگی و بی‌حالی فرصت نداد که بفهمم این آقا که بود. با خودم فکر می‌کردم که از آشنایان و یا از کسانی است که از جا و مکان و سابقه من اطلاع دارد.

بلافاصله و بدون تأمل به همان طرفی که اشاره کرده بود به راه افتادم. چند

.....
قدمی که برداشتم يك مرتبه به خودم آمدم که: «این آقا که بود که به طور آشنا صحبت کرد و مرا راهنمایی نمود؟!» برگشتم ببینم آیا او را می بینم یا نه، اما او نبود. در همان حول و حوش قدری تفحص کردم اما دیگر دیر شده بود. برگشتم به نشانی که داده شده بود رفتم و دوستان و چادر را دیدم. خلاصه آن روز را تا به شام با حسرت گذراندم به هر کس می رسیدم با دقت نظر می کردم تا شاید همان آقا را ببینم، میسر نشد.

بالآخره اعمال عرفه تمام شد. شب مشعر الحرام نیز گذشت. فردای آن روز که روز عید قربان بود به طرف منی حرکت کردیم و مخصوصاً پیاده رفتم به این امید که شاید آقا يك مرتبه دیگر به بنده نظر محبت بفرمایند. راه بین مشعر و منی نیز طی شد. وارد منی شده و به چادر رسیدیم. با کمی استراحت و خوردن يك فنجان چای برای «رمی جمره عقبه» آماده حرکت شدیم.

این مطلب را هم عرض کنم که این مسافرت به اتفاق خانم بود و ایشان باردار و نزدیک روزهای زایمان او بود و هر آن منتظر وضع حملش بودیم و این خودش در دسر دیگری برایمان ایجاد کرده بود.

بلند شدیم و به اتفاق عده‌ای از همسفران به طرف جمره عقبه روان شدیم. اطراف جمره عقبه آن هم روز عید قربان همگان می دانند که خیلی شلوغ و تراکم حجاج است و شیعیان به سختی می توانند رمی جمره کنند. اغلب هر سال چند نفر زیر دست و پا له می گردند و کشته می شوند. ولی اهل سنت چون از دور سنگ را پرت می کنند و چه سنگ به جمره بخورد و چه نخورد برایشان کافی است، کمتر ناراحت می شوند. لذا من مهیا شدم و رفتم هفت عدد سنگ را به جمره زدم و برگشتم. از خانمم نیابت گرفتم که بروم و سنگهای او را بزنم.

با هر فشاری بود به نزدیک ستون رفتم و شروع به زدن سنگها کردم. یکی دو تا و سه تا و پنج تای آنها را به خوبی به ستون زدم، سنگ ششمی را برداشتم که به ستون بزنم ناگاه سنگی از سنگهای اهل تسنن که از رو به روی مقابل به ستون پرت

کرده بود به پیشانی من خورد، با خوردن سنگ سرم گیج رفت و فقط فهمیدم که خون روی احرامی را پر کرد، سرم را خم کردم که خون بیشتر به احرامی نخورد و نجس نشود، اما دیگر دیر شده بود؛ يك باره زیر دست و پای حجّاج رفتم، لگد بود که به سینه و پهلو و شکم می خورد.

در همان حال نیمه بی هوشی از همه جا و همه چیز ناامید بودم، مرگ را جلو چشمانم می دیدم، چون خلاصی از زیر دست پای حجّاج آن هم در آن محلّ مشکل بود، يك مرتبه زبانم باز شد، عرض کردم:

«یا صاحب الزّمان به فریادم برس! خانمم بی کس است و احتیاج به پرستاری من دارد».

بلافاصله دیدم از روی زمین از زیر دست و پای زوّار مثل مویی که از میان ماست بیرون بکشند به روی دست کسی بلند شدم و ایشان مرا از میان آن همه فشار جمعیت به آسانی بیرون آورد و در کناری به طور ایستاده به زمین گذاشت.

اوّل نگاه کردم دیدم خون احرام روی سینه و شکم را آلوده کرده، سپس متوجه نجات دهنده خودم شدم، دیدم مردی تقریباً در سنّ چهل سال و با سیاهی نورانی و محاسن بسیار زیبا در مقابلم ایستاده و پسر نوجوانی به سنّ تقریباً چهارده سال در کنار او است. نفهمیدم که این آقا به تنهایی مرا از میان آن جمعیت بیرون کشیده یا آن نوجوان نیز کمک کرده بود. هر چه بود من از خوشحالی که از يك مرگ حتمی نجات پیدا کرده بودم خوشحال شدم و با زبان عربی عرض کردم: «یا سَیِّدِی اشْکُرُ، مَنُون، نَجَّیْتِنِی مِنَ الْهَلْکَةِ.» و صورت او را بوسیدم و از صورت نوجوان هم بوسه گرفتم، اما او هیچ گونه حرفی نزد. بلافاصله دستپاچه شدم و برگشتم که دو عدد سنگ باقیمانده متعلّق به خانمم را به جمره بزنم و کارم را تمام کنم و همین کار را کردم.

پس از خاتمه رمی جمره برگشتم که دوباره بروم بینم آن آقا که بودند که به آن آسانی مرا از زیر دست و پای جمعیت در آورد، اما افسوس که این دفعه هم اصل موضوع را باخته بودم و دیگر آن آقا را با آن نوجوان ندیدم. در اطراف جمره به هر

کجا دویدم، به هر گوشه‌ای رفتم، شاید در حدود نیم ساعت به راست به چپ و هر کجای اطراف جهره عقبه بود سر زدم؛ اما باز هم غفلت نگذاشت که به حضورش شرفیاب شوم. بر من آشکار و مسلم بود که این آقا و مولایم بوده که در هر دو دفعه به دادم رسیده و مرا نجات داده است، اما من با کوردلی و غفلت و با آن همه اشتیاقی که به دیدارش داشتم نتوانستم بشناسم.

البته این بدیهی است که بحر العلوم‌ها می‌باید باشند که به حضورش برسند و دیدارش کنند، نه مثل بنده گناهکار و امثال بنده.

۳۸. تشرّف آقای حاج غلام حسن رازانی در مکه معظمه قبل از اعمال حج

آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می‌کنند:

سال ۱۳۵۲ که در شهر مکه بودم بیشتر شبها از دو ساعت الی یک ساعت به اذان صبح بیدار می‌شدم و به مسجد الحرام مشرف می‌شدم، نافله و نماز صبح را می‌خواندم و پس از طواف و نماز و سعی صفا و مروه، صبح به خانه برمی‌گشتم.

یک شب که بیدار شدم از خانه بیرون رفتم دیدم نزدیک حرم شلوغ است و جمعیت زیادی تجمع کرده‌اند. سؤال کردم: «چه خبر است؟»

گفتند: «ابن سعود به حرم می‌آید، راه بسته است و نمی‌گذارند مردم به حرم بروند.»

چند دقیقه‌ای معطل شدم بعد فکری به خاطرم رسید که راه دیگری را بپرسم و به حرم بروم.

یک نفر که در این میان بود و آشنایی داشت مرا راهنمایی کرد که: «اگر از طرف جاده حَجون که وصل به شُعَب ابی طالب علیه السّلام است بروی به مسجد می‌رسی.»

این راه در آن زمان فقط یک جاده آسفالته بود که از پشت کوه کشیده بودند و خانه و آبادانی دیگری در آنجا نبود. لذا بدون تفکر در این که چه می‌شود به راه

افتادم و تنها شروع به پیاده‌روی کردم. بر حسب اتفاق هوا ابری و باران هم نم نم در حال بارش بود. هر چه رفتم به جایی نرسیدم. گاهی می‌دویدم، گاهی آهسته می‌رفتم. در آن بیابان بدون آبادانی جز خداوند هیچ کس نبود. تقریباً حدود نیم ساعت رفتم و باز هم به جایی نرسیدم. ترس مرا گرفته بود. آخر هر چه بود غریب بودم، آن هم بدون بلد و تنها و با خود می‌گفتم: «این چه کاری بود که کردم؟!»

بالآخره به سر سه راهی رسیدم و متحیر بودم که از کدام راه بروم. همان طوری که واله و حیران ایستاده و نگاه می‌کردم به یادم آمد دعای «عظم البلاء» را بخوانم. پنج مرتبه خواندم، هنوز دفعه پنجم تمام نشده بود که دیدم شخصی از دور می‌آید، جلو دویدم، دیدم عربی است، گفتم: «راه را گم کرده‌ام، می‌خواهم به حرم بروم، از کدام طرف بروم؟» به من نگاه کرد و فرمود: «از این راه، از آن پیچ که گذشتی گلدسته را می‌بینی.»

خوشحال شدم. به طرفی که راهنمایی شده بودم شروع به دویدن کردم. مدتی که رفتم يك مرتبه به خودم آمدم که: «برگردم بینم این عرب کی بود، و چرا فارسی صحبت کرد، و چرا به طرف حرم نیامد؟!»

برگشتم سر سه راه رسیدم، هر چه نگاه کردم کسی را ندیدم ولی به یادم آمد: «تو چقدر بی فکر و کودنی، در این شب جز ولیّ الله الأعظم علیه السّلام کسی دیگر می‌تواند باشد؟!»

با هزار افسوس و خودخوری داخل حرم شدم و برنامه نماز و طواف را انجام دادم.

همان روز برای آن که بینم دیشب کجا رفته‌ام و آن چه راهی بوده که شب گذشته کلافه‌ام کرده بود، مجدّد از همان راه - ولی به اتفاق یکی از دوستان به نام حاجی احمدزاده که اهل مشهد بود - رفتیم. راه دور و درازی را دیدم که باعث

تعجبم شد که چگونه بدون فکر و تأمل دست به چنین کار ناشیانه‌ای زده‌ام.
بالآخره هر چه بود آقا و مولایم باز هم به دادم رسیده بود ولی بنده کوردل
توجه نداشته‌ام.

ناگفته نماند که با توضیحی که دوستان داده‌اند در آن جاژه الآن تماماً خانه و
ساختمان بنا شده و ضمیمه شهر مکه گردیده است.

۳۹. تشرّف مرحوم حاج محمد رضا حبرانی در مغازه صحافی خود

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می‌کنند:

اغلب همشهریان قوچانی مرحوم حاجی محمد رضا حبرانی را به خصوص که
معلم بودند و در مدارس شهر تدریس می‌کردند کاملاً می‌شناسند. ایشان در ابتدای
نوجوانی چهارده سال در نجف، و در جوانی در مدرسه علوم دینی قوچان مشغول
تحصیل بودند و در زمان شاه سابق رضا پهلوی که تمام ملاً و آخوند و محصلان علوم
دینی را خلع لباس کردند ایشان هم یکی از همین افراد بودند که در آن زمان مجبور به
پوشیدن لباس معمول زمان شدند. و از نظر این که در آن موقع افراد باسواد کم بود
و مدارس ابتدایی نیز در حال تأسیس و گسترش بود، به استخدام دولتی در آمدند و
پس از چند سال تدریس مدرسه‌ای به نام «فرّخی» تأسیس و به عنوان مدیر به کار
مشغول بودند.

روزی که جمعه بود و به اتفاق ایشان در جلسه دعای ندبه شرکت داشتیم پس از
خاتمه جلسه با هم بیرون آمدیم که به خانه برویم. در بین راه این قضیه را برایم
تعریف کرد و فرمود:

من در عنفوان جوانی که از نجف اشرف برگشته بودم زیر نظر مرحوم آیه الله
آقای نجفی قوچانی رحمه الله علیه^{۴۹} و سایر علماء طراز اول شهر به کسب علم

۴۹. نویسنده کتابهای «سیاحت غرب» و «سیاحت شرق».

اشتغال داشتم. خیلی به دیدار امام زمان علیه السّلام علاقه مند بودم. روزی روایتی را در کتابی دیدم که: «چنانچه کسی هر روز روزه بگیرد و تعداد چند مرتبه - تعداد آن را گفتند که از یادم رفته است - سوره حمد را بخواند حتماً به دیدار امام زمان علیه السّلام نائل خواهد شد».

لذا من از روز بعد با گرفتن روزه مذکور به خواندن سوره حمد مشغول شدم و مدت چهل روز که زمان آن تعیین شده بود این عمل را انجام دادم. اما چهل روز گذشت و این موهبت نصیبم نشد.

چهلّم دوّم را شروع کردم و آن هم تمام شد باز هم خبری نشد. و بالأخره يك وقت متوجه شدم که يك سال از جریان گذشته ولی چشمم به جمال آقایم روشن نشده است. به علّت تداوم روزه هر روز لاغرتر می شدم و نیروی جوانی نیز به تحلیل می رفت.

این را هم عرض کنم که نامبرده ضمن تحصیل، مغازه‌ای نیز در بازار قوچان خیابان شهید بهشتی فعلی نیز داشت که به شغل صحافی و مرمت کتب امرار معاش می کرد و وقت خود را می گذراند.

يك روز مادرم به من گفتم: «تو با این برنامه‌ات آخر خودت را از بین می ببری، حتماً لیاقت نداری که امام زمان علیه السّلام را ببینی و الا می دیدی».

با شنیدن این حرف مادرم خیلی غمگین شده و دلم به درد آمد، اما چه کنم عاشق بودم و هر روز اشتیاقم بیشتر می شد.

تا این که يك روز همچنان که در مغازه مشغول تعمیر يك کتابی بودم و سرم گرم بود متوجه شدم شخصی بلند بالا که تقریباً در حدود چهل سال سن داشت، با لباس و کلاه بلند و کلاه ساده‌ای که به سر داشت - لیکن عبا نداشت - وارد مغازه شد و با سلام دادن و احوالپرسی مختصر روی صندلی که در دو متری میز کارم بود نشست و اولین سؤالی که کرد این بود:

«یا شیخ، یوم الإثنين چه روزی است؟»

اگرچه بعدها فهمیدم که سؤال مذکور خیلی ساده و پیش پا افتاده است اما من

با بی‌اعتنایی گفتم: «آقا من طلبه‌ای کوچکم و این سؤال را نمی‌دانم، شما زحمت بکشید در این چند قدمی مدرسه «عوضیه» هست که در آنجا عالم وجود دارد، سؤال خود را از آنها پرسید».

بعد از این گفت و شنود ایشان بلند شدند و رفتند. من هم مجدداً به کار خودم مشغول شدم. روز بعد نیز باز همان شخص با همان لباس روز گذشته به مغازه آمدند و نشستند و همان سؤال را تکرار کردند و باز من گفتم: «آقا، دیروز هم عرض کردم که علماء در مدرسه عوضیه هستند، تشریف ببرید از آنها سؤال کنید».

با شنیدن گفته من بلند شد و رفت. اما من همان طور در آتش فراق می‌سوختم، با خود می‌گفتم: «به جایی که آقا سری به من بدبخت بزند چه کسانی پیش‌ام می‌آیند!»

اما روز دیگر که روز سوّم جریان ماوقع بود باز در همان موقع دیدم همان آقا تشریف آوردند، مجدداً با سلام و احوالپرسی يك مرتبه بدون مقدمه فرمودند: «آقای شیخ حسن حبرانی، این قدر زحمت نکش، این يك قران را بگیر و تو بیشتر از این روزی نداری، چه زحمت بکشی و چه نکشی، همین يك قران همه روزه به تو خواهد رسید، و ضمناً جواب سؤالی که کردم خیلی ساده بود که جواب ندادی، من خودم جواب آن را خواهم گفت؛ بدان که عرب روز دوشنبه هفته را یوم الإثنین می‌گویند.» و با گفتن این جمله بلند شد و از مغازه بیرون رفت.

يك مرتبه من پس از رفتن ایشان به هوش خودم آمدم و فکر کردم که: «این چه کسی بود که نام و فامیل تو را فرمود؟! و باز با دادن يك قران و اعلام آن که روزی تو بیشتر از این نیست خیلی زحمت نکش.» مرا به فکر واداشت.

فوری از جا بلند شدم و از مغازه بیرون رفتم و هر چه بازار این طرف و آن طرف بازار رفتم و از هر مغازه‌ای سراغ آن آقا گرفتم هیچ کس از وجود چنین کسی خبر نداشت. به مدرسه عوضیه رفتم و سؤال کردم که: «چنین شخصی برای سؤال به آنجا نیامده؟» اما هیچ کس از او خبری نداشت.

آمدم و غریبانه در مغازه نشستم و شروع به گریه کردم. دیگر برایم مشخص شده بود آقای که همه روزه عاشقانه طلب می‌کردم به دیدنم آمده ولی من لیاقت آن را نداشته‌ام که وجود نازنین او را در کنار خودم حسّ کنم. بالأخره آن را که می‌خواستم و در طلبش بودم به آسانی از دست دادم و می‌دانستم که دیگر او را نخواهم دید. و ضمناً روزه گرفتن و ریاضت را دیگر ترك کردم و همان طور که آقا فرمودند روزی من به معنای يك قران در روز است و الآن که معلّم هستم و ماهی یکصد و پنجاه تومان حقوق می‌گیرم - روزی ۵ تومان - این پنج تومان برابر همان يك قران است که ایشان فرموده بودند.

من از آقای حبرانی سؤال کردم که: «افاضه فیضی به شما نشد؟» گفتند: «چرا، از نظر معلومات به علم جعفر^ه پی بردم و نوشته‌هایی در این زمینه دارم که آن هم از مراحم آقا امام زمان علیه‌السلام بوده که به بنده لطف فرموده است.»

۴۰. تشرّف مرحوم حاجی محمد رضا حبرانی و زیارت کربلا با طيّ الأرض

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می‌کنند:
حاجی حسن حبرانی - فرزند حاجی محمد رضا حبرانی - که در حال حاضر به شغل بزاززی در فلکه شهداء قوچان مشغول کسب می‌باشد این قضیه را از مرحوم پدرشان نقل می‌کردند و می‌گفتند:

پدرم شبی برایم صحبت کرد که من نوجوان بودم و پدرم را از دست داده بودم و زیر نظر مادر زندگی می‌کردم اما خیلی به خواندن درس علوم دینی علاقه داشتم. به مکتب رفتم و قرآن را یاد گرفتم. تصمیم گرفتم که به مدرسه علوم دینی بروم. بالأخره با زحمات مادرم به مدرسه رفتم و شروع به درس خواندن کردم. طولی نکشید که عده‌ای عازم کربلای معلّاً شدند. من هم از شوقی که داشتم به خانه آمدم

۵۰. جعفر: نام یکی از علوم غریبه.

و به مادرم پیشنهاد کردم که: «مادر، عده‌ای عازم کربلای مُعَلّا هستند، اجازه بده با آنها به این سفر بروم، شاید در نجف بتوانم به تحصیل مشغول شوم».

با التماس زیاد مادرم حاضر شد و مبلغ سی و پنج ریال که در آن زمان خیلی زیاد بود به من داد و بلافاصله آمدم با همان عده کاروان مهیای سفر شدم.

با زحمات زیاد بین راه بالأخره به کربلا رسیدیم. پس از چند روز زیارت مجدداً عازم شهر نجف شدیم و به هر نحوی بود با وساطت همسفران و همچنین همشهریانی که قبلاً در حوزه نجف به تحصیل اشتغال داشتند به تحصیل علوم دینی مشغول شدم.

ضمناً در حوزه علمیّه عده‌ای بودند که هر هفته صبح روز پنجشنبه پیاده با آنها به کربلا می‌رفتیم و شب جمعه را در کربلا می‌ماندیم و روز جمعه به نجف برمی‌گشتیم.

يك روز پنجشنبه دوستان مذکور بدون آن که به من خبر بدهند به طرف کربلا حرکت کرده بودند. وقتی فهمیدم که آنها مرا ترك کرده‌اند خیلی دلتنگ شدم و غصّه می‌خوردم و از تنهایی خودم رنج می‌بردم، مخصوصاً که از نظر مالی هم خیلی در مضیقه بودم.

آن روز بعد از ظهر شد. در خانه (اطاقی که در محلّ حوزه علمیّه داشتم) نشسته بودم. غم دلم را گرفته بود. با چند قطره اشك دلم را تسلی می‌دادم. با خودم گفتم: «حالا این هفته نشد هفته دیگر خواهی رفت».

يك وقت در باز شد دیدم سید جوانی وارد اطاق شد و فرمود: «شیخ محمد رضا، اگر به کربلا می‌خواهی بروی بیا برویم».

من از علاقه‌ای که داشتم بدون آن که فکر کنم حالا بعد از ظهر است ممکن است دیر شده باشد و نتوانم به کربلا برسم، نیرویی وادارم کرد که بلند شوم و بروم.

از جا بلند شدم درب اطاق را بستم و با آن سید که تا به حال او را ندیده بودم

به سوی کربلا حرکت کردیم. در میان باغها از راههای میانبر که می گذشتیم به باغی رسیدیم.

آن سیّد به من گفت: «بیا از این طرف برویم».

سؤال کردم: «چرا؟»

فرمود: «این باغ غصب است و مال یتیم است، من از میان آن نمی روم».

با این همسفرم گرم صحبت بودیم که يك وقت متوجّه شدم نزدیک کربلا

رسیده ایم، سؤال کردم: «آقا چرا راه نزدیک شد؟»

فرمود: «من از راه کوتاه تو را آوردم که زود برسیم».

وارد شهر شدیم و در مغازه عطر فروشی رسیدیم. آقا شیشه کوچکی عطر

خرید و به من داد و فرمود: «کمی به خودت بزن.» و بعد به راه ادامه دادیم تا به حرم

مبارک رسیدیم.

داخل حرم که شدیم دیدم آن دوستان طلبه هم تازه وارد حرم کربلا شده اند اما

چون دور بودند به طرف آنها نرفتم و داخل حرم شدم. گشتم زیارتنامه ای پیدا کنم

که زیارت بخوانم، آقا فرمودند: «شیخ محمّد رضا، تو زیارت می خوانی یا من

بخوانم؟»

عرض کردم: «آقا شما خودت بخوان من هم خودم می خوانم، چون اگر خودم

بخوانم بهتر می توانم حضور قلب داشته باشم».

ایشان آهسته مشغول زیارت خواندن شدند اما من بلند بلند می خواندم. همین

که رسیدم به سلامی که باید به امام زمان علیه السّلام بدهم دیدم يك مرتبه با صدای

بلند فرمود: «علیک السّلام یا شیخ».

من که تا آن زمان او را يك فرد عادی می دیدم همان طوری که سرم به خواندن

زیارت گرم بود نگاه کردم دیدم آقا نیست. بلافاصله فکر مطالب گذشته مانند برق

از نظرم گذشت و با خود گفتم:

«تو چگونه توانستی به کمتر از يك ساعت از نجف به کربلا بیایی؟! از کجا

اسم تو را می دانست که شیخ حبرانی هستی؟! وقتی در زیارت به آقا امام زمان

عليه السلام سلام دادی جواب عليك شنیدی!»

برگشتم ببینم آقا هست یا نه، دیگر او را ندیدم. به هر جای حرم سر زدم نبود که نبود. واقعاً به کودنی خودم افسوس می خوردم که: «چقدر گیج بودم! چه اندازه بی بصیرت هستم! این همه لطف و محبت، اما آخر هم از دست دادی!»

ناچاراً با حسرت تمام زیارتنامه را خواندم و پهلوی دوستان رفتم. آنها تعجب می کردند که چگونه تنها به کربلا آمده ام.

وقتی که قضیه را برای آنان نقل کردم همه به گریه افتادند و به بی توجهی من نیز افسوس می خوردند، اما دیگر غصه و گریه فائده نداشت، چون فعلاً مصلحت در غیبت و پنهان بودن آقا است نه ظاهر بودن و معرفی شدن، تا زمانی که خداوند تعالی ظهور ایشان را مصلحت بداند.

۴۱. تشرّف پهلوان حاجی رحمانی خوار و بار فروش در کنار قنات

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می کنند:

شخصی به نام حاجی رحمانی - اهل کلاته میرزا رجب - که مغازه خوار و بار فروشی در نزدیک سرای سلیمانی در خیابان قوچان داشت يك روز بر حسب اتفاق مطالب زیر را برایم حکایت کرد. ایشان می گفت:

من جوان بودم و کشتی می گرفتم و خیلی به این کار علاقه داشتم و همواره به این فکر بودم که به قدری قوی شوم که هیچ کس نتواند حریفم شود.

روزی از شهر به طرف شهر کهنه^{۵۱} برای زیارت امامزاده حضرت سلطان ابراهیم علیه السلام حرکت کردم. پیاده می رفتم تا به قریه کربلایی آقاسی (کلبقاسی) رسیدم که در شش کیلومتری قوچان و بین راه شهر کهنه قرار داشت. در کنار جاده ده قنات آبی بوده که مسیر آن به طرف شهر کهنه ادامه داشت. چون کمی

۵۱. شهر کهنه: محلّ قدیمی شهر قوچان که در دهه دوم قرن چهاردهم هجری بر اثر زلزله از بین رفت و آثار آن در نزدیکی شهر قوچان فعلی قرار دارد.

خسته شده و تشنه هم شده بودم میان قنات رفتم که هم کمی آب بخورم و روی خودم را بشویم.

وقتی وارد قنات شدم دیدم سیّدی در کنار آب نشسته و مشغول خوردن خوشه انگور است. من وارد شدم و سلام کردم جواب دادند و بلافاصله فرمودند: «رحمانی، بیا چند دانه از این انگور بخور».

جلو رفتم و شروع کردم به خوردن، چند دانه‌ای که خوردم دست کشیده و کنار ایستادم، فرمود: «بخور».

من امتناع کردم و دیگر نخوردم. ایشان دست خودش را به پشت من زد و گفت: «تو کشتی می‌گیری؟»

عرض کردم: «بلی».

فرمود: «برو، تو را دیگر کسی نمی‌تواند به زمین بزند.» من بدون آن که فکری بکنم کمی آب خوردم و از او خداحافظی کردم و رفتم.

به محض آن که از قنات درآمدم و چند قدم رفتم با خودم گفتم: «این آقا که بود که اسم مرا می‌دانست و از کجا فهمید که کشتی می‌گیرم؟!»

بلافاصله برگشتم که دوباره او را زیارت کنم اما دیگر او را ندیدم. متوجه شدم که او آقایم امام زمان علیه‌السلام بوده و من متوجه نبودم و نشناختم. لذا تا حال که می‌بینی کسی مرا به زمین نزده است.

۴۲. تشرّف حاج سیّد علی رستگار و دو نفر دیگر در کنار قبرستان بقیع

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می‌کنند:

آقای سیّد علی رستگار به مکه مشرّف شده بود. پس از مراجعت مطالب زیر را برایم نقل کرد:

من با دو نفر از دوستان همسفرم به نام «گنجی» و یک نفر دیگر در میان یکی از خیابانهای شهر مدینه جنب قبرستان بقیع ایستاده بودیم و مشغول صحبت بودیم. ناگاه آقای بلند قامت با چهره نورانی و لباسی غیر از لباس عرب نزدیک ما آمد و

سلام کرد. من هم بنابر وظیفه جواب سلام را دادم. ایشان از ما سؤال کرد:

«هتل اسلامی کجا است؟»

چون هتل مذکور همان محلّ سکناي ما بود و از آدرس آن اطلاع داشتیم گفتم:

«در همین چند متری است.» و با دست محلّ هتل را به ایشان نشان دادم.

پس از گفتن آدرس رو به من کرد و فرمود: «سید، سفارش می‌کنم تو را به آن

که هر چه خوبی می‌خواهی بکنی به برادرت بکن که مستحقّ کمک است.»

این را عرض کنم که برادر من در شهر قوچان به تازگی ورشکست کرده بود و

خیلی در مضیقه مالی قرار داشت.

و باز رو به دوستم گنجی کرد و فرمود: «تو را هم سفارش می‌کنم هر چه

می‌توانی به صغیرهای خواهرت کمک کن که او هم به کمک تو احتیاج دارد.»

اتفاقاً آقای گنجی نیز خواهرش فوت شده و چهار بچه صغیر از او باقی مانده

بود.

لیکن رو به آن دوست دیگر کرد و فرمود: «برو، تو قابل اصلاح نیستی و

عاقبتی نداری.» پس از گفتن این سفارشات با بوسیدن صورت من برگشت و از

پیش ما رفت.

پس از این گفت و شنود من يك مرتبه به خودم آمدم که: «این شخص که بود و

چه شناختی نسبت به ما داشت و از وضع برادرم از کجا اطلاع داشت؟! و یا آن که

از وضع زندگی دوستم گنجی از کجا خبر داشت؟! و یا آن که از اخلاق و روحیه

دوست دیگرم که او را تقریباً از خود رانده بود چگونه آگاهی داشت؟! البته ما هم

از وضع زندگی داخل و خارج او مطلع بودیم و می‌دانستیم آدم سر به راهی نیست

و مالش هم حرام است و کسب حلالی هم ندارد.

يك مرتبه برقی در مغزم زده شد که: «این آقا حتماً امام زمان علیه السلام است،

و الا چه جهت دارد که در حال ناشناسی این قدر از زندگی ما اطلاع داشته باشد و

سفارشها بکند؟!»

بلافاصله که چند دقیقه از این جریان نگذشته بود دویدم که شاید او را دو مرتبه ببینم، اما هر چه گشتم دیگر آقا را ندیدم، و آن وقت بود که به حال خودم آمدم و نشستم شروع به گریه کردم و با خودم می‌گفتم: «آقا، من اولاد شما هستم، روزها است که به امید دیدارت در کوچه و بازار در انجام اعمال پرسیه می‌زنم، سزاوار نبود که به این آسانی بیایی و ناشناخته ترکم کنی».

ولی بالأخره خودم را قانع کردم که: «همان که محبت کردند و دستوری دادند برایت کافی است، کمتر کسی می‌تواند به طور آشنا به خدمتش شرفیابی حاصل نماید».

اما هر وقت که این ماجرا به یادم می‌آید اشکم جاری می‌شود. و اما دوست دیگر که از طرف آقا مورد بی‌مهری قرار گرفته بود پس از مدتی او را اعدام کردند و جریان اعدام او نیز به واسطه کسب حرامی بود که داشت.

۴۳. تشرّف مرحوم عباچی در راه سامرا و نجات از بیابان مرگ شدن

حضرت حجّة الإسلام آقای حاج سیّد اسدالله مدنی در نامه‌ای که مرقوم فرموده‌اند چنین می‌نویسند:

روز عیدی بود (یکی از اعیاد مذهبی) نزدیک ظهر به قصد زیارت مرحوم آیه الله حاج سیّد محمود شاهرودی قَدَسَ اللهُ نَفْسَهُ الزَّكِيَّةَ^{۵۲} به منزلشان رفتم. با این وقت دیر و رفت و آمد تمام شده و معظم له اندرون تشریف برده بودند، اظهار لطف فرموده دوباره به بیرونی برگشتند. به مناسبتی که پیش آمد فرمودند:

وقتی با مرحوم عباچی از بلده مقدّسه کاظمین علیهما السلام پیاده به قصد زیارت سامرا حرکت کردیم. بعد از زیارت حضرت سیّد محمّد سلام الله علیه^{۵۳} در

۵۲. قَدَسَ اللهُ نَفْسَهُ الزَّكِيَّةَ: خدای تعالی روح پاکش را از هر پلیدی دور نگه دارد.

۵۳. حضرت سیّد محمّد سلام الله علیه: فرزند امام هادی و برادر امام حسن عسکری علیهما السلام که در زمان حیات امام هادی علیه السلام وفات یافتند. ایشان دارای مقامی عالی و کراماتی فراوان هستند و مزارشان در شهر بلد در نزدیکی سامرا قرار دارد.

«بَلَد» يك فرسخی راه رفته بودیم که آقای عباچی به کلی از حال رفته و قدرت حرکت از او سلب، و افتادند و به من گفتند:

«چون مرگ من حتمی است - نه راه رفتن و نه برگشتن - و از دست شما نسبت به من کاری نمی آید اگر شما اینجا بمانید القاء نفس در تَهْلُکَه^{۵۴} و حرام است؛ بنابراین بر شما واجب است که حرکت کرده و خودتان را نجات بدهید، و نسبت به من هم چون هیچ کاری از شما ساخته نیست تکلیفی ندارید».

به هر حال با کمال ناراحتی، من ایشان را همان جا گذاشته و بر حسب تکلیف حرکت کردم.

فردا که به سامرا رسیده و وارد «خان»^{۵۵} شدم، ناگهان دیدم آقای عباچی از خان رو به بیرون می آیند، بعد از سلام و دیدنی پرسیدم: «چطور شد که قبل از من آمدید؟!»

ایشان فرمودند: بلی، چنانچه دیروز دیدی من مهبّای مرگ بوده و هیچ چاره ای تصوّر نمی کردم، حتی دراز کشیده و چشمها را هم کرده (روی هم گذاشته) و منتظر مرگ بودم، فقط گاهی که صدای نسیم را می شنیدم، به خیال این که حضرت ملك الموت است به قصد دیدار و زیارتش چشمها را باز کرده، چون چیزی نمی دیدم دوباره چشمها را می بستم. تا وقتی به صدای پای چشم باز کرده، دیدم شخصی لباس عربی معمولی به تن و افسار الاغی به دستش بالای سرم ایستاده است، از من احوالپرسی فرموده و جهت خوابیدنم را در وسط بیابان پرسیدند، جواب دادم: «تمام بدنم درد می کند، قدرت حرکتی نداشته و منتظر مرگ هستم».

فرمودند: «بلند شوید تا شما را برسانم».

عرض کردم: «قدرت ندارم».

به دست خودشان مرا بلند نموده سوارم کرد. و احساس می کردم به هر جایی

۵۴ . القاء نفس در تَهْلُکَه: جان خود را در خطر مرگ انداختن.

۵۵ . خان: کاروانسرا.

از بدنم دستش می‌رسید بکلی راحت می‌شد، تا تدریجاً دست مبارکش به اعضايم رسیده و تمام اعضاء راحت شد، به جوری که اصلاً هیچ خستگی نداشتم، و آن شخص افسار حیوان را می‌کشید.

هر چه از ایشان خواهش کردم که سوار شوند قبول نفرموده و فرمودند: «من به پیاده روی عادت دارم».

در آن بین ملتفت شدم که شال سبزی به کمر دارد، به خودم خطاب کردم که: «خجالت نمی‌کشی سیدی از ذرّیه رسول خدا صلی الله علیه و آله پیاده و افسار بکشد و تو سوار باشی؟!»

فوراً دست و پایم را جمع کرده، خودم را پایین انداخته و عرض کردم: «آقا خواهش می‌کنم شما سوار شوید!»

آن موقع بود که خودم را در خان دیده و از کسی خبری نبود^{۵۶}.

۴۴. تشرّف دو زن مؤمنه با امام زمان علیه السّلام در مسجد سهله و يك رؤیای صادق

این داستان را دو نفر زن مؤمنه و قابل اطمینان از اهالی نجف اشرف، تقریباً در سال ۱۳۹۶ هجری قمری برای من نقل کردند، و از آن جهت که هر دوی آنها منسوب به خانواده علماء هستند، صلاح ندانستم که نام آنها را ببرم، یکی از آن دو صاحب داستان است و دوّمی خاله او است که هنگام زیارت آن حضرت با او بوده است، یعنی هر دو زن با هم امام زمان علیه السّلام را زیارت کرده‌اند.

آن زن به من گفت: من به مشکلات زیاد و مصیبت‌های طاقت فرسا گرفتار بودم. یک شب چهارشنبه‌ای به مسجد سهله رفتم که از غم و اندوه خود نزد سرور و مولایم امام زمان عجل الله فرجه شکایت کنم. خاله‌ام که زن باتقوا و درستکاری بود و از گرفتاریهایی که به من رسیده بود آگاهی داشت، همراه من بود.

چون من و خاله‌ام به مسجد رسیدیم ملا عبدالمحمّد بهبهانی را بر منبر دیدیم

۵۶. داستانهای شگفت: ۲۴۹.

.....
که روضه می خواند. پس در مجلس ایشان نشستیم و بر مصیبت امام حسین علیه السلام گریه زیادی کردیم. بعد از آن به یکی از گوشه های مسجد آمدیم و به نماز و عبادت پرداختیم تا خواب بر ما غلبه کرد و در همان جا خوابیدیم.

آخر شب من از سر ما بیدار شدم، به خاله ام گفتم: «بلند شو در مقام خضر علیه السلام بخوابیم چون آنجا گرمتر از این جاست».

پس برخاستیم تا به آن مکان رسیدیم، ولی من مشاهده نمودم که تمام آن اتاق نورانی است. تعجب کردم، چون در آن زمان در مسجد سهله برق وجود نداشت. سپس داخل آن اتاق شدم، دیدم که چیز سفیدی بر روی زمین گسترده شده است، چون با دقت نگاه کردم، آقایی را دیدم با عمامه سیاه و لباس سفید در حال سجده بود، همه این نور از بدن شریف او می تابید، و آن اتاق از نور ایشان روشن شده بود، و از عطر و بوی خوش ایشان همه فضا خوشبو و عطرآگین شده بود.

از دیدن ایشان مات و مبهوت شده بودم و چیزی نفهمیدم و در یک گوشه اتاق دراز کشیدم تا بخوابم، و متوجه نشدم که این شخص امام علیه السلام است.

بعد از مدتی آن آقا سرش را از سجده برداشت و به مختصر نگاهی مرا نگریست، نگاهی که پر از مهربانی و دلسوزی بود؛ من مادامی که زنده ام هرگز آن سیاهای زیبا را فراموش نمی کنم، برای این که سیاهای ایشان همچون ماه تابان می درخشید، حسن و زیبایی او مرا متحیر ساخته بود، صورت او نورانی و درخشان بود، محاسن او سیاه و دایره شکل بود، در حالی که یک طرف عمامه را بعنوان تحت الحنک زیر گلو انداخته بود.

وقتی از عبادت و اعمال خود فارغ شد اندکی مقابل من ایستاد، سپس به آرامی از آن محل خارج شد.

با رفتن او آن نور هم با او رفت و من حیرت زده در حالی که گریه می کردم در آنجا ماندم، نمی دانم تا چه وقت در آن حال بودم، ناگهان صدای خاله ام مرا متوجه ساخت، او می گفت: «دخترم، خواب بودی، الآن امام زمان علیه السلام از اینجا

خارج شدند و من فقط پشت شریف ایشان و نوری را که از او می‌درخشید مشاهده نمودم».

من به او گفتم: «خاله، من خواب نبودم بلکه بیدار و متحیر بودم، من به زیارت کامل ایشان توفیق یافتم بدون این که متوجّه شوم که ایشان امام هستند.» پس بغض گلویمان را گرفت و ما هر دو گریه کردیم و بقیّه وقت خود را به گریه و زاری و دعا سپری کردیم.

سپس آن زن مؤمنه گفت:

چون به نجف اشرف برگشتم همان آقا در همان صورت و قیافه به خوابم آمد و گفت: «نهراس و غمگین مباش؛ به زودی همه کارها به اجازه خدای تعالی اصلاح می‌شود، و تو در حال حاضر حامله هستی و بچه‌ای را به دنیا خواهی آورد، اسم او را صالح بگذار».

و همان گونه که گفت، اتفاق افتاد؛ از آن خانم بچه‌ای متولد شد، و همان گونه که امر شده بود اسم او را صالح گذاشت، و نیز همه کارهایش - همان گونه که امام علیه‌السلام خبر داده بود - اصلاح شد.

و این داستان را از خاله این خانم هم پرسیدم، ایشان همه آنچه را گفته بود، تصدیق کرد^{۵۷}.

۴۵. تشرّف میرزا حبیب صبوّحی در مسجد النبیّ و قبر حضرت زهراء علیها سلام

راوی این داستان یک شیخ روحانی است که ساکن قم بود. نام وی میرزا حبیب صبوّحی است و اهل طسوج می‌باشد. اهل تقوا و راستی و درستی بود، بیست مرتبه به سفر حجّ رفته، هر سال با تعدادی از حجّاج به عنوان راهنما به سمت حجاز می‌رفت و آنها را به کعبه می‌رساند و آنها را در رابطه با سفر آگاه می‌کرد و در خطر و ضرر آنها را حمایت می‌نمود.

۵۷. آخرین امید جهان: ۳۶۶.

بنده او را در سال ۱۴۰۰ هجری قمری دیدم، و به من خبر رسیده بود که ایشان به زیارت امام زمان عجل الله فرجه شرفیاب شده است. پس به سوی او رفتم و از او خواستم که آن داستان را برایم بگوید.

ابتدا از بیان آن خودداری کرد، ولی چون با اصرار زیاد و پافشاری من رو به رو شد و گفتم که: «می‌خواهم کتابی بنویسم تا این چنین جریاناتی برای اهل ولایت ذخیره شود.» زبان گشود و داستان را این طور بیان کرد:

من در یک سالی از سالهای قبل برای حجّ مسافرت کردم و به زیارت مسجد رسول اکرم صلی الله علیه و آله مشرف شدم، و کنار ضریح قبر مطهر نشستم، و در مورد مصائب دختر رسول اکرم فاطمه زهرا علیها السلام - یعنی مخفی بودن قبر آن مظلومه - فکر می‌کردم، و او را با زمزمه‌های خود این چنین مورد خطاب قرار دادم که:

«ای سیده عالم، ای زهرا جان! چقدر مصیبت تو سنگین و بزرگ است! چرا که من چندین بار به این مقام مشرف شده‌ام که تقریباً به هجده مرتبه می‌رسد، ولی تا به حال موفق به خواندن زیارت بر سر قبر شما - در حالی که یقین داشته باشم که قبر شما آن جاست - نشدم».

این کلمات را زیر لب می‌گفتم و گریه می‌کردم. در همین بین مرد عربی که شبیه اهل حجاز بود از کنار من گذشت، سپس مقابل من ایستاد و سلام کرد، و به زبان فارسی به من گفت: «آیا این مکان را که بالای آن نوشته شده است، بَینَ قَبْرِی و مَنبَرِی رَوْضَةُ مَن رِیاضِ الْجَنَّةِ^{۵۸} می‌بینی؟!»

گفتم: «بلی».

گفت: «همین جا قبر مادرم فاطمه علیها السلام است».

به او گفتم: «آقا، من دلیل این مطلب را می‌خواهم و بدون دلیل قانع

۵۸. بین قبر و منبر من باغی از باغهای بهشت است.

نمی شوم».

گفت: در این مورد سه روایت است:

اوّل: این که حضرت فاطمه علیها السّلام در خانه خود دفن شده است.

دوّم: این که آن حضرت در بقیع دفن شده است.

سوّم: این که آن حضرت در همین جا (میان قبر و منبر) دفن شده است.

سپس گفت: روایت اوّل قابل قبول نیست به جهت این که باعث می شد

بچه ها گریه کنند، چرا که اگر مادر این بچه ها در خانه دفن می شد همیشه قبر مادر را

در مقابل چشم خود می دیدند و این باعث حزن و اندوه و گریه همیشگی ایشان

می شد؛ هیچ عاقلی بر این کار راضی نمی شود تا چه رسد به امیرالمؤمنین

علیه السّلام.

روایت دوّم نیز قابل قبول نیست؛ زیرا که این عمل با پنهان نمودن قبر که

مقصود حضرت علی علیه السّلام بود منافات دارد، به این معنا که اگر بنا بود جنازه

به سمت بقیع برده شود مسافت بیشتر می شد و مردم از صدای قدمها و گریه بچه ها

از آن اطلاع پیدا می کردند و از خانه ها بیرون می آمدند و از حادثه مطلع می شدند؛ و

حال آن که مقصود، عدم حضور مردم بود.

پس هنگامی که دو روایت باطل شد خود به خود روایت سوّم ثابت می شود

یعنی دفن آن حضرت علیها السّلام در این مکان؛ زیرا در این مورد روایتی غیر از این

سه روایت نیست.

صباحی گفت:

گفتارش مرا قانع ساخت و از استدلالش شگفت زده شدم، پس به او گفتم:

«آقا شما کیستید؟»

گفت: «من سیّد مهدی هستم.» این را گفت و رفت.

یک مرتبه به خودم آمدم و فهمیدم که او امام بود که در مقابل من ایستاده بود،

حال مرا می دید، کلام زیر لب مرا می شنید؛ چون که از شأن امام از جانب خدای

قدیر این است که سخن انسان را چه آشکار و چه نهان می شنود، بلکه از آنچه در

قلب و ذهن اوست آگاه است.^{۵۹}

۴۶. تشرّف دوّم میرزا حبیب صبوحي طسوجی در سرزمین منی

باز میرزا حبیب مذکور به من گفت:

برای بار دیگر خدمت امام علیه السلام رسیدم وقتی که بعنوان سرپرست کاروان حجّاج برای انجام مراسم حجّ به مکه رفتم، و در این سفر بیشتر از سفرهای قبلی سختی کشیدم، تا مراسم حجّ به پایان رسید و من با دوستان خود در منی بودم، و در همین بین برای قضای حاجت بیرون خیمه رفتم لکن در برگشت راه را گم کردم و اثری از قافله و خبری از جایگاه آنها نیافتم، از جستجوی آنها خسته شدم تا این که مایوس شدم، پس وضو گرفتم و عبای خود را پهن کردم و مشغول نماز و عبادت شدم.

من حجّاج را می دیدم که از منی به سوی مکه حرکت می کردند، آن گاه حیران و پریشان شدم که اگر قافله ام از منی حرکت کند برای من مشکلاتی به وجود می آید، زیرا همه وسائل از جمله پول و گذرنامه و لباسهایم با آنها بود و دیگر این که من متحمّل مشکلات زیادی در رساندن حجّاج تا به اینجا شده بودم و حال آنها به مکه می روند و بعد از آن هم بدون این که حقّ زحمت مرا بدهند پراکنده می شوند و همه زحمات من بر باد می رود.

در این مشکل فکر می کردم و حاجی ها خیمه های خود را جمع می کردند و سوار بر ماشینها می شدند و از منی بیرون می رفتند و من اثری از مردان و همراهان خود در میان آنها نمی دیدم، و کسی نبود که از حال من سؤال کند.

ناگهان سیّد بزرگواری که دارای چهره زیبایی بود به طرف من آمد، لباس اهل علم را بر تن داشت، عمامه مشکی بر سرش بود، و خوش بویی بهتر از مشک از بدن

۵۹. آخرین امید جهان: ۳۶۱.

او می آمد، پس به من سلام کرد و گفت: «شیخ حبیب اینجا چه می کنی؟»
تعجب کردم از این که چگونه اسم مرا می داند در حالی که تا به امروز او را
ندیده بودم، پس به او گفتم: «سرورم، من از قافله ام جا مانده ام و اسباب و اثاثیه و
پولهایم حتی لباسهایم همه با آنهاست، نمی دانم چه کنم؟!»

پس تبسمی کرد و گفت: «نگران مباش، به زودی آنها را می بینی.»
سپس از او مسأله فقهی سؤال نمودم و او جواب نیکویی داد، دانستم که او
یک عالم معمولی نیست بلکه عالم فوق العاده ای است.
سپس مسأله دیگری سؤال کردم، به آن مسأله هم جواب کافی و نیکوتر از
اولی داد، پس متوجه شدم که ایشان فقیه بزرگی هست و تنها یک عالم معمولی
نیست.

سپس از ایشان سؤال سخت تری پرسیدم، پس به آن هم جواب درست و کافی
داد. با خود گفتم: «ایشان بالاتر از فقاہت و اجتهاد است، و شاید مرجع بزرگ و
گمنامی است که مردم او را نمی شناسند.»

سپس با او بیشتر صحبت کردم، دانستم که او فردی بالاتر از همه علماء و فقهاء
و مراجع است، پس من چه کسی را مشاهده می کنم؟! و این آقا کیست؟!
پس با خود گفتم: «ای کاش ایشان سیگاری بود و به من یک سیگار تعارف
می کرد، زیرا که من سخت سیگاری هستم، و سیگارهای خود را در قافله جا
گذاشته بودم.»

در همین فکر بودم که سؤال کنم یا نکنم که ایشان با تبسم به من گفت: «الحمد
لله من به این عاداتها گرفتار نیستم.» یعنی سیگاری نیستم.
در این هنگام برای اولین بار به ذهنم خطور کرد: «آیا این امام زمان نیست؟!
ایشان از حالات دل و دماغ ما خبر دارد.»

از این خیال به خود لرزیدم، پس با خود گفتم: «در مورد کاروانم از ایشان
سؤال می کنم که چه وقت آنها را ملاقات می کنم؟»
گفتم: «سرورم چه وقت کاروانم را می بینم؟»

گفت: «آنها را در وقت طلوع خورشید می بینی، غیبت آنها تو را نگران نکند، آسوده خاطر باش، تو آنها را می بینی و آنها تو را می بینند، و بیشتر از اجرتی که قرار بود، به تو می دهند، برای این که این بار سختی فوق العاده ای متحمل شده ای».

سپس گفتم: «سرورم، آیا این اعمال حجّ من در نزد خدا پذیرفته شده است؟»
گفت: «بلی، امسال حجّ و زیارت تو نزد خدا پذیرفته است، برای این که این بار زحمت زیادی متحمل شده ای».

سپس گفتم: «حالا من از تو جدا می شوم برای این که کارهای دیگری نیز دارم، در امان خدا.» رفت و از چشمانم دور شد.

من در افکار خود فرو رفتم که: «او حتماً امام زمان بود، اسم مرا می دانست، نسبت به آنچه در ذهنم بود آگاه بود، هر چه از او سؤال کردم می دانست، چنین بر می آمد که بالاتر از همه علمائی بود که در عمرم دیده بودم، و ملاقات مرا با کاروان، حتی وقت آن را هم خبر داد، ایشان یقیناً امام من بود، و به خاطر کم توفیقی متوجه نشدم و دست ایشان را نبوسیدم.» و افسوس خوردم.

سپس تصمیم گرفتم که به مکه بروم اگر چه امکان دیدن کاروان در آنجا بیشتر از این جاست، همین جا می مانم، اگر او امام باشد حتماً قافله به اینجا می آید تا قول او صادق باشد.

پس تا طلوع آفتاب در همان جا ماندم تا بینم پیشگویی آن آقا چگونه می شود.
بعد از این میرزا حبیب گفت:

تا سپیده صبح به نماز و دعا مشغول شدم و حجاج از منی خارج شدند مگر عده کمی از آنها، و آن میدان از مردم خالی شد. پس از طلوع فجر نماز صبح را خواندم و مشغول تعقیبات شدم تا این که هنگام طلوع آفتاب فرا رسید. دل من تب و تاب می کرد که: «پیشگویی آن آقا چگونه می شود؟!» و قتش رو به پایان بود.

در همین فکر و اضطراب بودم که یک مرتبه دیدم ماشینهای کاروان ما نمایان گردید، دوستان من جدا می زدند: «شیخ حبیب! شیخ حبیب! کجایی؟! اینجا

چکار می‌کنی؟! ما همه جای مگه را به دنبال تو گشتیم». سرانجام آنها بیش از حدّ مرا اکرام کردند و از کمکهایی که به ایشان کرده بودم تشکر کردند، و همه مزد و اجرت مرا دادند، و هر کدام از آنها پنجاه تومان بیشتر از آنچه مقرر شده بود به من پرداختند. در پوله‌های ایشان برکت عجیبی را مشاهده نمودم، و همه آن برکات به برکت سرور و مولایم صاحب الزّمان عجل الله تعالی فرجه بود.^{۶۰}

۴۷. تشرّف خانمی مؤمنه در هنگام وفات

قبلاً بیان کردم که وقتی تألیف این کتاب به پایان می‌رسید، عمر همسر مهربانم هم به پایان می‌رسید، زیرا او مبتلا به سکتة مغزی شده بود و اثر سکتة بر بیشتر اعضای بدنش از جمله در زبان او آشکار شده بود، هیچ قادر به تکلم نبود مگر با اشاره‌های نامفهوم، و از شدّت درد ناله و فریاد می‌کرد. به او گفتم: «امام زمان خود را صدا کن! او فریادرس فریاد کنندگان است، و یاور دردمندان است!»

پس او با صداها‌ی غیر واضحی امام را صدا می‌کرد، بعد از آن من از منزل بیرون رفتم وقتی که برگشتم گفتم: «صاحب الزّمان علیه السّلام نزد من آمد در حالی که پیراهن سفیدی بر تن داشت و بدنش بوی گل می‌داد». و شگفت‌انگیز این بود که آن بوی خوش را هر یک از دخترانش که در آن اتاق بودند احساس کردند و گواهی دادند که: «ما هم این بوی خوش را استشمام نمودیم».

و شگفت‌انگیزتر این بود که زبان او فقط برای بیان این جمله باز شد و بعد از آن به حالت سابق خود برگشت تا این که جان داد.^{۶۱}

۶۰. آخرین امید جهان: ۳۶۳.

۶۱. آخرین امید جهان: ۳۶۰.

۴۸. تشرّف مرد هندی در صحن مطهر حرم امام حسین علیه السلام

یکی از ثقات ساکن هند که اسمش «ابوصاحب» است در سال ۱۳۶۴ هجری در کربلای مُعلّی در آن روزهایی که بنده برای تحصیل علم در عراق اقامت داشتم، برای من این حکایت را از یکی از دوستان هندی خود تعریف کرد که او برای زیارت امام حسین علیه السلام از هند (لکهنو) به کربلای مُعلّی مشرف شد و تمنّای زیارت امام زمان علیه السلام را در حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام داشت؛ زیرا او یقین داشت که امام عصر علیه السلام حتماً به زیارت جدّش حسین علیه السلام می آید.

پس آرزوی خود را برای بعضی از طلاب بیان کرد که: «آیا ممکن است که من به زیارت امام زمان علیه السلام نائل آیم و توشه‌ای از این ملاقات برگیرم؟ و راه رسیدن به آن چیست؟»

کسی به او پیشنهاد کرد که: تو اگر در آن حرم چهل شب جمعه حاضر شوی، و آن شبها را به این هدف شب زنده داری کنی، به خواست خدا به مقصودت می‌رسی، و از زیارت امام خود بهره‌مند می‌شوی، برای این که خدای عزّ و جلّ به امام حسین علیه السلام سه چیز را عوض شهادت عظمای ایشان عطا فرموده است:

- (۱) اجابت دعا زیر قبه او.

- (۲) شفا در تربت او.

- (۳) امامت تا روز قیامت در فرزندان او.

پس این شخص چهل شب جمعه را به امید زیارت امام زمان علیه السلام در حرم حسینی به سر برد، تمام ساعات شب را در حال رکوع و سجود و گریه و زاری با انگیزه دیدار و زیارت حضرت بقیّة الله الأعظم عجل الله تعالى فرجه، و گرفتن توشه از ملاقات او می‌گذراند. تا این که چهل شب سپری شد در حالی که به حاجت خود نرسید.

وقتی که سپیده صبح دمید او با حال تباه، و غم جانکاه بیرون از حرم رمید و

در صحن شریف ایستاد در حالی که اشک بر گونه‌هایش جاری بود و با خودش حرف می‌زد، بدون این که کسی به سخنش توجهی کند، می‌گفت:

«آن کسی که به من پیشنهاد داد که چهل شب در حرم بهانم مرا به یک امر خیالی وادار کرد، ای کاش آن شخص می‌بود و حال بد من و ضایع شدن وقت و از بین رفتن مالم را می‌دید، حال چگونه به شهر خود بازگردم در حالی که مؤونه^{۶۲} و توشه‌ای ندارم؟!»

پس همین طور که این الفاظ را پیش خود زمزمه می‌کرد، مرد عربی که لباس مردم عراق را به تن داشت و چفیه‌ای (روسری که معمولاً عربها روی سر می‌اندازند) بالای سرش پوشیده بود و نزد ایشان ایستاده بود، مثل این که این کلمات را شنید، پس به او خطاب کرد و با زبان هندی فصیح گفت:

«فلانی (و اسم او را برد) چه اتفاقی افتاده است؟ تو را محزون و گریان و پریشان می‌بینم.»

آن مرد از این که چگونه اسم او را می‌داند و به زبان کشور او سخن می‌گوید تعجب کرد، اما اعتنایی به این نکته نکرد و گمان کرد که او شخصی از اهالی کربلا است و به جهت معاشرت و برخورد با هندی‌ها زبان هندی را خوب می‌داند، پس جواب داد: «کار من ربطی به تو ندارد.»

گفت: «از کجا فهمیدی که کار تو ربطی به من ندارد؟!»

هندی گفت: «چون تو نمی‌توانی مرا از این گرفتاری که دارم رهایی دهی.»

گفت: «گرفتاری تو چیست؟»

هندی گفت: «من مشتاق زیارت مولایم صاحب الزّمان علیه السّلام هستم، و از کشور دور دست هندوستان برای زیارت آمده‌ام، یکی از روحانیون به من گفت، «اگر چهل شب جمعه زیر این قبه حسینی دعا کنی دعای تو یقیناً مستجاب می‌شود» و من این مدّت طولانی را در اینجا ماندم در حالی که اهل و عیال خود را ترک

کردم، و آنچه از دارایی که در نزد من بود تمام شد».

گفت: «اهمیت نده و نگران مباش، همانا توشه‌ای برایت فراهم می‌شود و به شهرت باز می‌گردی».

[مرد هندی گفت:] «در توشه یا برگشت به شهر چه فائده‌ای وجود دارد، و حال آن که به مقصود خود که آن زیارت امام موعود علیه السلام است، نرسیده‌ام، برای این که من در هر شب جمعه به حرم حسینی می‌رفتم و آن شب را شب زنده‌داری می‌کردم، به جهت مال و نعمت دعا نکردم، بلکه به جز درخواست دیدار صورت زیبای امام چیزی به ذهنم نیامد، آیا این درخواست محالی است؟!»
آن مرد هندی می‌گوید:

چون سخنم به اینجا رسید در چهره آن مرد عرب تبسمی آشکارا گردید، پس در حالی که تبسم می‌کرد به من جواب داد: «آیا حالا هم صورت امام خود را ندیدی؟!»

گفتم: «خیر».

گفت: «دیگر چگونه بهتر از این می‌بینی؟!» یعنی ممکن نیست که تو بتوانی او را از این بهتر ببینی، برای این که امام تو مقابل تو ایستاده است و تو با چشم خود نظاره‌گر او هستی.

چون این گونه صحبت کرد، در همان حال ناگهان غائب شد. من بکلی متحیر شدم و به راست و چپ نظر کردم او را نیافتم.

پس به هوش آمدم و دانستم که او امام زمانم بود، به زبان من صحبت می‌کرد، حالم را می‌دانست، ولی من او را نشناختم، و بی‌ادبانه با او سخن گفتم.

به یکباره از گریه منفجر شدم، و بر کمی ملاقات حسرت خوردم، و از گفتگوی بی‌باکانه‌ام با او شرمنده شدم. کمی بعد شخصی به من پولی داد که می‌توانستم به سوی اهل و عیالم برگردم، و خدای تعالی حال مرا به بهترین حال

۴۹. تشرّف حاج محمد علی فشندی و همراهان در قطار سامرا

مکرّر شنیده بودم که یکی از اخیار زمان به نام حاج محمد علی فشندی تهرانی توفیق تشرّف به خدمت حضرت بقیّة الله عجل الله تعالی فرجه نصیبش شده و داستانهایی دارد؛ دوست داشتم او را ببینم و از خودش بشنوم.

در ماه ربیع الثانی ۹۵ (۱۳۹۵ ه.ق) در تهران، حضرت سیّد العلماء العاملین حاج آقا معین شیرازی دامت برکاته را باتّفاق جناب حاج محمد علی مزبور ملاقات نمودم، آثار خیر و صلاح و صدق و دوستی اهل بیت علیهم السّلام از او آشکار بود. از آقای حاج آقا معین خواهش نمودم آنچه حاجی مزبور می گوید ایشان مرقوم فرمایند. اینک برای بهره مندی خوانندگان این کتاب عین مرقومه ایشان ثبت می شود:

بسم الله الرحمن الرحيم

زیارت در مرتبه اولی: قریب سی سال قبل عازم کربلا شدیم برای زیارت اربعین، موقعی بود که برای هر نفر جهت گذرنامه چهارصد تومان می گرفتند.

بعد از گرفتن گذرنامه، خانواده گفت: «من هم می آیم».

ناراحت شدم که چرا قبلاً نگفته بود. خلاصه بدون گذرنامه حرکت نمودیم.

و جمعیت ما پانزده نفر بود: چهار مرد و یازده زن، و یک علویّه همراه بود که

قرباب با دو نفر از همراهان، و عمر آن علویّه ۱۰۵ سال بود.

خیلی به زحمت او را حرکت دادیم و با سهولت و نداشتن گذرنامه، خانواده را

از دو مرز ایران و عراق گذرانندیم و کربلا مشرف شدیم قبل از اربعین، و بعد از

اربعین به نجف اشرف مشرف شدیم، و بعد از ۱۷ ربیع الأوّل قصد کاظمین و

سامرا را نمودیم.

آن دو نفر مرد که از خویشان آن علویّه بودند از بردن علویّه ناراحت بودند و

۶۳. آخرین امید جهان: ۳۵۷.

می گفتند: «او را در نجف می گذاریم تا برگردیم».

من گفتم: «زحمت این علویّه با من است.» و حرکت نمودیم.

در ایستگاه ترن کاظمین برای سامرا جمعیت بسیار بود و همه در انتظار آمدن ترن بودند که از کرکوک موصل بیاید برود بغداد، و بعد از بغداد بیاید و مسافرها را سوار کند و حرکت کنند. و با این جمعیت تهیه بلیط و محل بسیار مشکل بود.

ناگاه سید عربی که شال سبزی به کمر بسته بود نزد ما آمد و گفت: «حاج محمدعلی سلام علیکم، شما پانزده نفر هستید؟»
گفتم: «بله».

فرمود: «شما اینجا باشید، این پانزده بلیط را بگیرید، من می روم بغداد، بعد از نیم ساعت با قطار برمی گردم، یک اطاق دربست برای شما نگاه می دارم، شما از جای خود حرکت نکنید».

قطار از کرکوک آمد و سید سوار شد و رفت.

بعد از نیم ساعت قطار آمد. جمعیت هجوم آوردند، رفقا خواستند بروند من مانع شدم، قدری ناراحت شدند. همه سوار شدند. آن سید آمد و ما را سوار قطار نمود، یک اطاق دربست تا وارد سامرا شدیم.

آن آقا سید گفت: «شما را می برم منزل سید عباس خادم.» و رفتیم منزل سید عباس.

من رفتم نزد سید عباس گفتم: «ما پانزده نفر هستیم و دو اطاق می خواهیم و شش روز هم اینجا هستیم چه مقدار به شما بدهم؟»

گفت: «یک آقا سیدی کرایه شش روز شما را داد با تمام مخارج خوراک و زیارتنامه خوان، روزی دو مرتبه هم شما را ببرم سرداب و حرم».

گفتم: «سید کجاست؟»

گفت: «الآن از پله های عمارت پایین رفت».

هرچند دنبالش رفتیم او را ندیدیم، گفتم: «از ما طلب دارد، پانزده بلیط برای

ما خریداری نموده.»

گفت: «من نمی دانم، تمام مخارج شما را هم داد.»

خلاصه بعد از شش روز آمدیم کربلا نزد مرحوم آقا میرزا مهدی شیرازی رفتیم و جریان را گفتم، سؤال نمودم راجع به بدهی نسبت به سید، مرحوم میرزا مهدی گفت: «با شما از سادات کسی هست؟»

گفتم: «یک علویّه است.»

فرمود: «او امام زمان علیه السلام بوده و شما را مهمان فرموده.»

حقیر گوید: «و محتمل است که یکی از رجال الغیب یا ابدال که ملازم خدمت آن حضرتند بوده است»^{۶۴}.

۵۰. تشرّف حاج محمد علی فشنندی در جمکران و فراهم شدن وسائل سفر به کربلا

داستان دوّم: قریب بیست سال قبل شب جمعه بود. با آقا سید باقر خیاط و جمعی رفتیم مسجد جمکران. همه خوابیدند و من بیدار بودم و فقط پیرمردی بیدار بود و شمعی در پشت بام روشن کرده بود و دعا می خواند و من مشغول به نماز شب بودم. ناگاه دیدم هوا روشن شد، با خود گفتم: «ماه طلوع نموده.»

هرچند نگاه کردم ماه را ندیدم، یک مرتبه دیدم به فاصله پانصد متر زیر یک درختی یک سید بزرگواری ایستاده و این نور از آن آقاست.

به آن پیرمرد گفتم: «شما کنار آن درخت سیدی را می بینی؟»

گفت: «هوا تاریک است، چیزی دیده نمی شود، خوابت می آید، برو بگیر

بخواب.»

دانستم که آن شخص نمی بیند.

من به آن آقا گفتم: «آقا من می خواهم بروم کربلا نه پول دارم نه گذرنامه، اگر

تا صبح پنجشنبه آینده گذرنامه با پول تهیه شد می دانم امام زمان هستید و الا یکی از

۶۴. داستانهای شگفت: ۲۴۵.

سادات می باشید».

ناگاه دیدم آن آقا نیست و هوا تاریک شد.

صبح به رفقا گفتم و داستان را بیان نمودم، بعضی ها مرا مسخره نمودند. گذشت. تا روز چهارشنبه صبح زود در میدان فوزیه برای کاری آمده بودم - و منزل دروازه شمیران بود - کنار دیواری ایستاده بودم و باران می آمد. پیرمردی آمد نزد من، او را نمی شناختم، گفت:

«حاج محمد علی، مایل هستی کربلا بروی؟»

گفتم: «خیلی مایلم ولی نه پول دارم و نه گذرنامه».

گفت: «شما ده عدد عکس با دو عدد رونوشت سجل را بیاورید».

گفتم: «عیالم را می خواهم ببرم».

گفت: «مانعی ندارد».

بعد به فوریت رفتم منزل، عکس و رونوشت شناسنامه را موجود داشتم و

آوردم، گفت: «فردا صبح همین وقت بیاید اینجا».

فردا صبح رفتم همان محل، آن پیرمرد آمد گذرنامه را با ویزای عراقی به ضمیمه

پنج هزار تومان به من داد و رفت. و بعداً هم او را ندیدم.

رفتم منزل آقا سید باقر، ختم صلوات داشتند، بعضی از رفقا از راه مسخره

گفتند: «گذرنامه را گرفتی؟!»

گفتم: «بلی.» و گذرنامه را با پنج هزار تومان نزد آنها گذاردم.

تاریخ گذرنامه را خواندند و دیدند روز چهارشنبه است. شروع به گریه

نمودند و گفتند که: «ما این سعادت را نداریم»^{۶۵}.

۵۱. تشرّف حاج ملا علی کازرونی در کربلا و یاد گرفتن مفاتیح و قرآن

در تاریخ شنبه آخر جمادی الثانیه ۹۴ (سال ۱۳۹۴ هـ.ق) جناب حاج ملا علی بن حسن کازرونی که داستان ۵۴ از ایشان نقل گردید از کویت به شیراز آمدند و بیمار بودند و برای درمان به بیمارستان نهازی مراجعه کردند. کتاب مفاتیح الجنان و قرآن مجید همراه آورده و فرمود که: «به قصد شما آورده ام و این دو هدیه را داستانی است».

اما مفاتیح: شما که با سابقه‌اید که من در کودکی بی پدر و مادر شدم و کسی مرا به مکتب نفرستاد و بی سواد بودم. تا سالی که به عزم درک زیارت عرفه، کربلا مشرف شدم. روز عرفه برخاستم مشرف شوم، از کثرت جمعیت راه عبور مسدود بود به طوری که نمی توانستم حرم مشرف شوم، و هرچه فحص کردم یک نفر باسواد را که مرا زیارت دهد و با او زیارت وارده را بخوانم کسی را ندیدم، شکسته و نالان حضرت سیدالشهداء را خطاب کردم:

«آقا، آرزوی زیارتت مرا اینجا آورده، سوادی ندارم، کسی هم نیست مرا زیارت دهد».

ناگاه سید جلیلی دست مرا گرفت، فرمود: «با من بیا».

پس، از وسط انبوه جمعیت راه باز شد. پس از خواندن اذن دخول وارد حرم شدیم. زیارت وارث را با من خواند و پس از زیارت به من فرمود: «پس از این زیارت وارث و امین الله را می توانی بخوانی و آنها را ترک مکن، و کتاب مفاتیح تماماً صحیح است، و یک نسخه آن را از کتابفروشی شیخ مهدی درب صحن بگیر».

حاج علی مزبور گوید: «در آن حال متذکر شدم لطف الهی و مرحمت حضرت سیدالشهداء را که چطور این آقا را برای من رسانید و در چنین ازدحامی موفق شدم».

پس سجده شکری به جا آوردم، چون سر برداشتم آن آقا را ندیدم. هر طرف

.....

که رفتم او را ندیدم. از کفشداری پرسیدم، گفت: «آن آقا را نشناختم».

خلاصه چون از صحن خارج شدم و شیخ مهدی کتابفروش را دیدم پیش از آن که مطالبه کتاب کنم این مفاتیح را به من داد و گفت: «نشانه صفحه زیارت وارث و امین الله را گذاشته‌ام».

خواستم قیمت آن را بدهم، گفت: «پرداخته شده است.» و به من سفارش کرد: «این مطلب را فاش نکن».

چون به منزل رفتم متذکر شدم: «کاش از شیخ مهدی پرسیده بودم از کسی که حواله مفاتیح برای من به او داده است».

از خانه بیرون آمدم که از او بپرسم فراموش کردم و از پی کار دیگری رفتم. مرتبه دیگر به قصد این پرسش از خانه بیرون شدم باز فراموش کردم. خلاصه تا وقتی که در کربلا بودم موفق نشدم.

سفرهای دیگر که مشرف می‌شدم در نظر داشتم این پرسش را بکنم، تا سه سال هیچ موفق نشدم، پس از سه سال که موفق به زیارت شدم شیخ مهدی مرحوم شده بود (رحمة الله علیه).

و اما قرآن مجید: پس از عنایت مزبور به حضرت سیدالشهداء علیه السلام متوسل شدم که: «چون چنین عنایتی فرمودید خوب است توانایی قرآن خواندن را مرحمت فرمایید».

تا این که شبی آن حضرت را در خواب دیدم، پنج دانه رطب دانه دانه مرحمت فرمود و من خوردم و طعم و عطرش قابل وصف نیست، و فرمود: «می‌توانی تمام قرآن را بخوانی».

پس از آن این قرآن مجید را شخصی از مصر برایم هدیه آورد و من مرتب از آن می‌خواندم و سپس هر کتاب حدیث عربی را می‌توانم بخوانم»^{۶۶}.

۵۲. تشرّف آية الله مرعشی در راه زیارت حضرت سید محمد و نجات از مرگ سید جلیلی که از اهل علم و قطع به صدق و سداد و تقوای او هست^{۶۷}، وقتی پیاده از سامرا برای زیارت حضرت سید محمد می رفته و جاده را گم کرده بود، و پس از یأس از زندگی خود به واسطه عطش فوق العاده و گرسنگی و وزیدن باد سموم در قلب الأسد^{۶۸} بیهوش شده روی خاکهای گرم افتاده بود. دفعتاً چشم باز کرده سر خود را بر دامن شخصی می بیند، آن شخص کوزه آبی به لب او رسانده.

سید می گوید: چنین آبی در مدّت عمر در شیرینی و گوارایی نچشیده بودم. پس از سیراب شدن سفره را باز نموده دو سه قرص نان ارزن به جهت سید تهیه فرموده، سید غذا میل نموده، و آن عرب به سید فرمود: «یا سید، در این نهر جاری خود را شستشو بده».

سید می گوید: عرض کردم، «یا آخا، اینجا نهری نیست، من از عطش مشرف به هلاکت بودم و شما به داد من رسیدید».

عرب فرمود: «این آب است و جاری و زلال و خوشگوار».

می گوید: به مجرد صدور این کلمه از شخص عرب متوجّه شدم دیدم نهر با صفایی است، و تعجب کردم: «نهر به این نزدیکی و من از عطش مشرف به تلف بودم!»

الحاصل، عرب فرمود: «یا سید، قصد کجا را داری؟»

عرض کردم: «حرم مطهر حضرت سید محمد».

عرب فرمود: «این حرم سید محمد است».

سید می گوید: دیدم نزدیک سایه بقعه حضرت سید محمد هستم، و حال آن که

۶۷. ایشان مرحوم حضرت آية الله مرعشی نجفی رحمه الله علیه بوده اند که معمولاً به هر کس این قضیه را گفته اند از او خواسته اند نامشان را نگوید.

۶۸. قلب الأسد: اوج گرمای تابستان.

محلی را که راه را گم کرده بودم قادسیه بود و مسافت زیادی تا سید محمد بود. به هر حال از فوایدی که در این چند قدم آن عرب مذاکره فرموده بود تأکید شدید در تلاوت قرآن مجید و انکار شدید بر کسانی که می گویند قرآن تحریف شده، حتی نفرین فرمودند بر رواتی که جعل احادیث تحریف را نموده اند. و نیز تأکید در بر والدین حیاً و میتاً و تأکید در زیارت بقاع متبرکه ائمه و امامزاده ها و تعظیم آنها، و تأکید در احترام ذریه علویه، و تأکید در نماز شب، و فرمود:

«یا سید، حیف است از اهل علم که خود را وابسته به ما بدانند و مداومت بر این عمل ننمایند.» و سفارشهای دیگری هم فرمودند. سید می گوید: چون به نظرم خطور کرد که، «این شخص عرب کیست که این امور غریبه از او دیدم و این نصائح از او شنیدم؟!» فوراً از نظرم ناپدید شد^{۶۹}.

۵۳. تشرّف آقای زبیری و مادرشان و نجات از زندان مرزبانان

همچنین جناب مولوی نقل فرمود:

جوان خوش سیاهی شانزده ساله ای به نام آقای زبیری در مدرسه پایین پا مشهد مقدّس - که حالا از بین رفته است - نزد شیخ قنبر توسلی می آمد. این جوان زاهد عابد غالباً روزه بود جز عید فطر و قربان. خیلی به زیارت حجّت عجل الله تعالی فرجه و زیارت اصحاب کهف علاقه مند بود. برای رسیدن به مقصد زحمات زیادی را متحمّل می شد؛ از آن جمله گوید:

«چهل شبانه روز غذا نمی خوردم مگر به وقت افطار، آن هم به اندازه کف دست آرد نخود می کوبیدم و می خوردم، غذایم همین بود».

۶۹. داستانهای شگفت: ۲۵۱.

از صفات نیک او این بود اگر پول مختصری به دستش می‌رسید آن را به فقرا می‌داد، از یتیمها دلجویی می‌کرد، کچل‌ها را حمام می‌برد و مواظبت می‌کرد. او را پس از سه چهار سال در کربلا ملاقات کردم، لطف الهی بود که در ابتدای ورودش به نجف اشرف از پدرم سراغ گرفت - و منزل پدرم میرزا علی اکبر قندهاری نزد مسجد طوسی بود - آقای زبیری را در آنجا ملاقات کردم و قضیه خود را چنین تعریف کرد:

خدای را شکر که به مراد خودم رسیدم. پیش از آن که به ملاقات اصحاب کهف یا جزیره خضراء بروم با مادرم از مشهد مقدّس به مقصد عراق حرکت کردم، مدّت نه روز پیاده در راه بودیم تا به منظریه مرز عراق رسیدم، آنجا ما را گرفتند و هفده روز در منظریه محبوس بودیم، می‌گفتیم: «ما فقیر هستیم، زاهدیم، مشهد بودیم و به کربلا می‌رویم.» ولی از ما نپذیرفتند.

به امام زمان عجل الله تعالی فرجه متوسّل شدیم، می‌دیدیم نگهبانان کارهای ناشایست می‌کنند، فحشاء و منکر از آنان سر می‌زد، قلبیان کدر می‌شد، گاهگاهی نان و خرما که به ما می‌دادند از روی اضطرار از ایشان می‌گرفتیم.

روزی که توّسلم زیادتر و گریه‌ام بیشتر شد یک مرتبه دیدم ماشینی آمد پیش در ایستاد، سیدی خیلی نورانی که نورش تتق می‌کشید جلب توجه نمود، به کارکن‌ها نگاه کردم دیدم همه حالت بهت و فروتنی برایشان پیدا شده است.

آن آقای نورانی صدایبان زد، فرمود: «بیایید اینجا».

نزدش رفتم، فرمود: «شما چه می‌کنید؟»

من عرض کردم: «اینک هفده روز است من و مادرم اینجا محبوس هستیم و می‌خواهیم کربلا برویم».

فرمود: «برو مادرت را هم بیاور میان ماشین بنشینید».

مادرم را آوردم، اوّل جا نبود ولی جای دو نفر پیدا شد. بوی خوشی ساطع بود. کارکن‌ها را نگاه می‌کردم هیچ کدام یارای سخن گفتن نداشتند.

به اندازه ده دقیقه‌ای از حرکت ماشین نگذشته بود که خود را نزد کاروانسرای

فرمانفرما در کاظمین دیدیم^{۷۰}.

۵۴. تشرّف آقای رهبری و همراهان و دعای امام زمان و آمین امام حسین علیهما السلام در تاریخ ۱۶ جمادی الأولى ۹۷ (۱۳۹۷ ه.ق) در کربلا جناب آقای سید عبدالرسول خادم حضرت ابوالفضل علیه السلام نقل نمودند که: در چند سال قبل مرحوم حاج عبدالرسول رسالت شیرازی از تهران تلگرافاً خبر داد که: «آقای ناصر رهبری (مُحَاسِب^{۷۱} دانشکده کشاورزی تهران) جهت زیارت مشرّف می شوند، از ایشان پذیرایی شود».

پس از چند روز درب منزل خبر دادند که: «زوّار ایرانی تو را می خواهند». چون رفتم نزد ماشین، دیدم یک نفر مرد با یک خانم است. خانم پیاده شد و آهسته به من فهانید که: «ایشان آقای رهبری شوهر من است و مدّتی است مبتلا شده و استخوان فقرات پشت او خشکیده شده و هشت ماه بیمارستان بوده و او را جواب داده اند و بیمارستان لندن هم گفته علاج ندارد و به همین زودی تلف می شود و فعلاً به قصد استشفاء اینجا آمده ایم و به تنهایی نمی تواند حرکت کند». پس دو نفر حمال آوردم زیر بغل او را گرفتند و رو به منزل آمدیم. سینه و پشت او را به وسیله فنرهای آهنی بسته بودند. با نهایت سختی هر از چند دقیقه قدمی برمی داشت. چشمش به گنبد مطهر افتاد. پرسید: «این آقا حسین است یا قمر بنی هاشم؟»

گفتم: «قمر بنی هاشم است».

با دل شکسته و چشم گریان عرض کرد: «آقا! من آبرویی نزد حسین ندارم، شما از برادرت حسین بخواهید که ایشان از خدا بخواهد اگر عمر من تمام است همین جا زیر سایه شما بمیرم، و اگر از عمرم چیزی باقی است با این حالت برنگردم که

۷۰. داستانهای شگفت: ۲۶۵.

۷۱. مُحَاسِب: حسابدار.

دشمن شاد شوم، و مرا شفا دهد».

پسر کوچک او تقریباً هشت ساله و همراهش بود، با گریه و زاری می گفت: «ای قمر بنی هاشم! زود است که من یتیم شوم، من در مجلس عزای شما خدمت کردم، استکانها را جمع می نمودم؛ پدرم را شفا دهید».

پس گفت: «مرا ببرید حرم شریف را زیارت کنم».

گفتم: «با این حالت نمی شود.» قبول ننمود.

با همان حالت به هر دو حرم او را بردیم. تقریباً به مدّت چهار ساعت در راه بود. با کمال سختی او را منزل برده روی تخت خوابانیدم و طوری بود که هیچ حرکت نمی توانست بکند و باید او را حرکت دهند.

فردایش اصرار کرد: «مرا نجف ببرید».

با سختی او را نجف اشرف بردیم، ولی نشد که در حرم مشرف شود. از همان بیرون زیارت نمود.

به کربلا برگردانیدیم. اصرار کرد: «مرا به کاظمین و سامرا ببرید».

گفتم: «تلف می شوی».

گفت: «می خواهم اگر بمیرم، این مَشاهد را زیارت کرده باشم».

بالآخره او را فرستادم. در مراجعت خانمش نقل کرد:

پس از بیرون شدن از سامرا راننده پرسید: «آیا امامزاده سیّد محمّد (فرزند حضرت هادی علیه السلام) را مایل هستید زیارت کنید؟»

در آن زمان قبر آن حضرت چند کیلومتر از جاده آسفالت دور بود و جاده هم خاکی و خراب. آقای رهبری گفت: «مرا ببرید».

پس حضرت سیّد محمّد را با کمال سختی زیارت کردیم. در مراجعت یک نفر عرب که عمامه سبز بر سر داشت، جلو ماشین ما را گرفت و به عربی با راننده سخن گفت و راننده جوابش می داد.

آقای رهبری پرسید: «آقا سیّد چه می گوید؟»

راننده گفت: «می گوید، من را سوار کن تا اوّل جاده آسفالت» و من گفتم:

«ماشین در بست شماست و اجازه ندارم».

آقای رهبری گفت: «آقا را سوار کن».

چون سوار شد سلام کرد و نزد راننده نشست. در اثنای راه، آقای رهبری ناله می کرد و می گفت: «یا صاحب الزمان علیه السلام».

سید فرمود: «از آقا چه می خواهی؟»

خانم جریان مرض آقای رهبری را می گوید. سید فرمود: «نزدیک بیا».

گفتم: «نمی تواند».

بالآخره کمی نزدیک شد. سید دست را دراز کرد و بر ستون فقرات او کشید و فرمود: «ان شاء الله اگر خدا بخواهد شفا می یابی».

از فرمایش سید امیدی در ما پیدا شد. گفتم: «آقا، ما برای شما نذری می کنیم».

فرمود: «خوب است».

گفتم: «اسم شما چیست؟»

فرمود: «سید عبدالله» (بنده خدا).

آقای رهبری گفت: «محل شما کجاست تا به وسیله پست برای شما بفرستیم».

فرمود: «به وسیله پست به ما نمی رسد، شما هرچه برای ما نذر کردید هر سیدی که دیدی به او بدهید».

چون نزدیک جاده آسفالت رسیدیم، فرمود: «نگه دارید».

موقعی که خواست پیاده شود فرمود: «آقای رهبری، امشب شب جمعه است و خداوند اجابت دعا را تحت قبه جدم حسین علیه السلام قرار داده، و شفا را در تربت او، امشب خود را به قبر او برسان و پیغام مرا به او برسان».

گفتم: «هرچه می فرماید می رسانم».

فرمود: «بگو یا امام حسین، فرزندات برای من دعا کرده و شما آمین بگویید».

پس آن سید بزرگوار رفت و من به خود آمدم که: «این آقا که بود؟!»

به راننده گفتم: «بین از کدام سمت رفت و او را پیدا کن».

چون راننده نگاه کرد ابدأ اثری از آن بزرگوار پیدا نبود.

خلاصه آقا سید عبدالرسول در همان شب او را در حرم امام حسین علیه السلام برده و مکرّر عرض می کرد: «آقا، یک آمین از تو می خواهم، فرزندت چنین گفته است.» و حالش طوری بود که هر کس نزدیک او بود، همه را گریان می ساخت.

پس او را منزل روی تخت خوابانیدم، و چون سختی مسافرت در او اثر کرده بود حالش بدتر از قبل بود.

پیش از اذان خوابیده بودم، خادمه منزل درب حجره ام مرا صدا زد، بیرون شدم، گفتم: «چه خبر است؟»

گفت: «بیا تماشا کن که آقای رهبری نماز می خواند.»

تعجب کردم. از آینه درب نظر کردم دیدم ایشان روی سجاده ایستاده و مشغول نماز است.

از خانمش جریان را پرسیدم، گفت:

مرا سحر صدا زد، بلند شدم، گفت: «آب وضو بیاور.»

گفتم: «ناراحت هستی، نمی توانی.»

گفت: «در خواب حضرت امام حسین علیه السلام به من فرمود، خدا تو را

شفا داد، برخیز نماز بخوان، و من می توانم.»

پس آب وضو آوردم، با کمال آسانی برخاست وضو گرفت، گفت: «سجاده

بیاور.»

گفتم: «نشسته بخوان.»

گفت: «چون امام فرموده البتّه می توانم، و فنرهای آهنی سینه و پشت مرا باز

کن.»

بالآخره با اصرارش همه را باز کردم، پس ایستاده مشغول نماز خواندن است،

چنانچه می بینی.

پس وارد حجره شدم و او را در بغل گرفتم و هر دو گریه شوق می کردیم و

حمد خدای را به جای آوردیم.

پس تلگراف بشارت به تهران مخابره کردیم. چند نفر از بستگان ایشان آمدند و با کمال عافیت به شام مشرف شدند، پس به تهران برگشتند و تا این تاریخ در کمال عافیت در تهران هستند و چندین مرتبه زیارت کربلا و یک مرتبه حج مشرف شده‌اند.^{۷۲}

۵۵. تشرف آقای احمد عسکری و قضیه مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام در قم

در جاده قدیم تهران - قم و در کنار مدینه العلم یا شهرکی که به دستور حضرت آیه الله العظمی خویی قدس سره برای سکونت روحانیون ساخته شده است، مسجد بسیار زیبا و پر شکوهی است که به نام مبارک حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام نامگذاری شده است.

این مسجد دارای دو مناره زیبا و گنبد کاشی است، و در کنار آن نیز حسینیه بزرگ و پر شکوهی است که آن نیز یک گنبد بزرگ و دو مناره سر به آسمان کشیده دارد.

این مسجد داستان جالبی دارد که آیه الله صافی گلپایگانی مشروح آن را به طور مستقیم از آقای احمد عسکری کرمانشاهی که از خوبان و ساکن تهران می باشد، شنیده و آن گاه به قلم آورده اند که شنیدنی است.

معظم له خاطر نشان می سازند که آقای عسکری در جلسهای به تاریخ دوم رجب سال ۱۳۴۸ هجری قمری برابر هفتم تیرماه ۱۳۵۷ در منزل آقای حاج یدالله رجبیان بانی و سازنده این مسجد، و در حضور گروهی از محترمین قم داستان خویش را این گونه برایم نقل کرد:

حدود ۱۷ سال قبل صبح پنجشنبه‌ای نماز صبحگاهی را خوانده بودم که زنگ در خانه به صدا درآمد.

۷۲. داستانهای شگفت: ۲۷۵.

درب را گشودم و با سه جوان مکانیک که آشنا بودند رو به رو شدم. آنان که از دوستان جلسه آموزش و تلاوت قرآن و نماز محلّ بودند سلام کردند و گفتند: «آقای عسکری، امروز روز پنجشنبه است، از شما تقاضا داریم که به همراه ما به قم و مسجد جمکران تشریف بیاورید و برای برآمدن خواسته‌های ما دعا کنید».

من ضمن احساس شرمندگی از حسن ظنّ آنان، گفتم: «دوستان عزیز، من چه کاره‌ام که بیایم و دعا کنم؟!»

اما در برابر اصرار آنان ناگزیر پذیرفتم و به وسیله ماشین آنان به سوی قم حرکت کردیم.

حدود ده کیلومتر به شهر قم، در همان نقطه‌ای که اینک مسجد زیبا و شکوهمند حضرت حسن مجتبی علیه‌السلام بنیاد و ساخته شده است و آن روزها بیابان خشک و سوزان بود و تنها ساختمان موجود در آنجا یک کاروانسرای قدیمی بود که به قهوه‌خانه «علی سیاه» معروف بود، ماشین ما در آنجا به دلیل نامعلومی خاموش شد و دوستان مکانیک برای تعمیر آن پیاده شدند.

من با استفاده از فرصت، کمی آب برداشتم و به سمت چپ جاده که اینک مسجد در همان جا ساخته شده است و آن روزها زمین همواری بود، به قصد تطهیر رفتم. اما پس از اندک فاصله از جاده دیدم سید زیبا چهره و سپید روی با ابروهای کشیده و دندانهای سفید و خالی بر گونه با لباس سفید و عمامه سبز و نازک - بسان عمامه خراسانیها - و نعلینی زرد با نیزه بلندی که بیشتر از هشت متر می‌نمود، زمین را خطّ کشی می‌کند.

با خود گفتم: «سید را بین، کنار جاده و در برابر دوست و دشمن اوّل صبح نیزه به دست گرفته است؛ عمو جان! زمان توپ و تانک است، نیزه را برای چه به دست گرفته‌ای؟! برو درست را بخوان».

با این اندیشه رفتم و در نقطه‌ای برای تطهیر نشستم که بناگاه مرا صدا زد: «آقای عسکری، آنجا منشین؛ آنجا را برای مسجد خطّ کشیده‌ام».

تعجب کردم که از کجا مرا می‌شناسد، و عجیبت این که من که همیشه اهل

چون و چرا بودم اینجا مانند کودکی بی هیچ مقاومت گفتم: «چشم.» و به پا خاستم، و او با اشاره به دور فرمود: «برو پشت آن بلندی».

من به دستور او رفتم و با خود گفتم: «خوب است سر سخن را با او باز کنم و بگویم، سید جان! پسر پیامبر! برو درست را بخوان».

و برای آغاز سخن سه سؤال آماده ساختم:

اولاً: این مسجد را برای جنّ می سازی یا فرشته، که حدود دو فرسخ از شهر

بیرون آمدی و زیر برق آفتاب نقشه می کشی، آیا درس نخوانده معمار شده ای؟!؟

ثانیاً: این زمین هنوز مسجد نشده، چطور حکم مسجد یافته است؟!؟

ثالثاً: در این مسجد که می خواهی بسازی چه کسی نماز می خواند، جنّ یا

ملائکه؟!؟

با آماده ساختن این سؤالها در ذهن خویش به او نزدیک شدم، سلام کردم و او

پاسخ مرا داد و نیزه را به زمین فرو کرد و با دستهای سفید و مبارکش مرا به سینه چسبانید.

من در تهران هر وقت با سیدی شوخی می کردم می گفتم: «مگر روز چهارشنبه

است؟!؟» به همین جهت به فکرم افتاد که با او هم شوخی کنم، اما همین که اراده

کردم بگویم: «سید جان، مگر روز چهارشنبه...» او تبسم کنان فرمود: «روز

پنجشنبه است نه چهارشنبه».

و آن گاه من لب باز نکرده، فرمود: «سه سؤال خودت را طرح کن».

تعجب کردم که چگونه او از دل من در هر دو مورد خبر داد؛ اما به هر حال

گفتم: «سید جان، درست را رها کرده ای و اول صبح کنار جاده چه می کنی؟!؟ جان

من، عصر ما عصر تانک است و توپ نه سرنیزه، برو درست را بخوان».

تبسم کنان سرش را به زمین افکند و فرمود: «من نقشه مسجد می کشم».

گفتم: «برای جنّ یا ملائکه؟!؟»

فرمود: «برای آدمها؛ اینجا آباد می شود».

گفتم: «سید جان، اینجا که هنوز مسجد نشده است چرا اجازه ندادید تطهیر کنم؟!»

فرمود: «در اینجا یکی از فرزندان فاطمه علیها السلام به شهادت رسیده است، من اینجا را خطّ کشیده‌ام و همین نقطه محراب مسجد است، و آنجا هم مؤمنان به نماز می‌ایستند.»

آن گاه به نقطه‌ای اشاره کرد و فرمود: «آنجا جایی است که دشمنان خدا و رسول به زمین افتاده‌اند و در نقشه من برای مستراح خطّ کشی شده است.»

سپس همان طوری که ایستاده بود برگشت و مرا نیز برگردانید و با چشمانی مملوّ از اشک فرمود: «آنجا حسینیّه می‌شود.» که من هم بی اختیار گریستم، و افزود:

«آن طرف را هم آقای حاج سید ابوالقاسم خوئی مؤسسه می‌سازند، و آنجا هم کتابخانه می‌شود و شما هم کتابهایش را می‌دهی.»

گفتم: «پسر پیامبر به سه شرط: اوّل: این که زنده باشم.»
فرمود: «ان شاء الله.»

دوم این که: «اینجا مسجد درست شود.»

فرمود: «بارک الله.»

سوم این که: «به اندازه توانایی خویش - گرچه یک کتاب - برای اجرای دستور شما بیاورم؛ امّا اکنون خواهش می‌کنم برو درست را بخوان و این حال و هوا را از سر به در کن.»

تبسم کرد و بار دیگر گویی برای خدا حافظی مرا به سینه چسبانید.

گفتم: «نفرمودید اینجا را کی مسجد می‌کند؟»

فرمود: «یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ.»

گفتم: «آقا، من این قدر درس خوانده‌ام که بدانم یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ.»

فرمود: «سرانجام خواهی دید که ساخته می‌شود، هنگامی که ساخته شد از من به سازنده‌اش سلام برسان.»

و باز هم بزرگوارانه از من خدا حافظی کرد و فرمود: «به این جوانهایی که

.....
همراه شما هستند بگو، من خواسته آنان را از خدا خواستم و کارشان اصلاح خواهد شد».

من که دچار غفلت بودم آمدم و به جاده رسیدم و دیدم ماشین هم درست و آماده حرکت شد و پرسیدم: «چطور شد؟»
گفتند: «با آمدن شما ماشین هم آماده شد».

پرسیدند: «آقای عسکری زیر برق آفتاب چه می کردی؟»
گفتم: «مگر آن سید به آن عظمت را با نیزه بلندش ندیدید؟! با او گفتگو می کردم».

پرسیدند: «کدام سید؟»
خود برگشتم، دیدم عجب! نه سید هست و نه غیر سید، فقط زمین همواری است مثل کف دست و دیگر هیچ.

در آن شرائط بودم که سخت تکان خوردم. سوار ماشین شدم و دیگر حرفی نزدم.

ظهر شد و وارد قم و حرم مطهر شدم و نفهمیدم نماز ظهر و عصر را چگونه خواندم. آن گاه به جمکران آمدم، نهار صرف شد و نماز مسجد را خواندیم، دوستان با من صحبت می کردند اما من در حال و هوایی بودم که قدرت پاسخگویی نداشتم.

در جمکران مرد سالخورده‌ای یک سوی من نشسته بود و جوانی در سوی دیگرم و من هم میان آن دو بودم و با حالی خوش، آداب مسجد را به جا آوردم.
پس از پایان نماز خواستم سجده کنم و صلوات را بخوانم که دیدم سیدی با عظمت آمد و بوی خوش او فضا را پر کرد و فرمود: «آقای عسکری، سلام علیکم.» و در کنار من نشست.

تُن صدایش گویی همان سید بامدادی بود که نقشه مسجد می کشید. او مرا نصیحت کرد و آن گاه به سجده رفتم ذکر صلوات را خواندم اما در دل در فکر سید

بودم، با خود گفتم: «سجده را به پایان برم و بپرسم او اهل کجاست و از کجا مرا می‌شناسد.» اما هنگامی که بلند شدم دیدم نیست.

از مرد سالخورده و جوانی که دو سمت من نشسته بودند پرسیدم: «سید چه شد؟»

هر کدام جداگانه پاسخ دادند: «ندیدیم».

یک مرتبه گویی زمین لرزه شد، من تکان خوردم و به خود آمدم و دریافتم که: «آن امام زمان علیه‌السلام بوده است».

حالم دگرگون شد. دوستان مرا بیرون بردند و آب بر سر و رویم ریختند و پرسیدند: «چه شده است؟!»

و سرانجام به تهران بازگشتیم.

با رسیدن به تهران نزد مرحوم حاج شیخ جواد خراسانی رفتم و قضیه را به او گفتم. او پس از شنیدن توضیحات من گفت: «فکر می‌کنم خود حضرت مهدی علیه‌السلام بوده است، اینک صبر کن، اگر آنجا مسجد ساخته شد، درست است».

مدتها از آن جریان گذشت، تا پدر یکی از دوستان از دنیا رفت و من همراه جنازه به طرف قم حرکت کردم، به چند کیلومتری قم که رسیدم، دیدم عجب! دو پایه بلند در همان زمین برپا شده است. وقتی پرسیدم، گفته شد: «اینجا مسجد می‌سازند و نام مسجد را به نام امام حسن مجتبی علیه‌السلام نهاده‌اند».

پرسیدم: «سازنده کیست؟»

گفتند: «پسران حاج حسین سوهانی».

وارد قم شدیم و جنازه را در «باغ بهشت» به خاک سپردیم. من به دوستان گفتم: «شما نهار بخورید تا من برگردم».

خودم را با عجله به سوهان فروشی پسران حاج حسین سوهانی رساندم و پرسیدم: «شما مسجد امام حسن مجتبی علیه‌السلام را می‌سازید؟»

گفتند: «نه».

پرسیدم: «پس این مسجد را کی می‌سازد؟»

یکی از آنها گفت: «حاج یدالله».

با آمدن نام یدالله قلب من به طپش افتاد به گونه‌ای که آثار دگرگونی در
چهره‌ام دید، پرسید: «چه شد؟!»

صندلی گذاشت، من خود را روی صندلی انداختم، خیس عرق شدم. گفتم:
«عجبا! یدالله فوق ایدیم».

من تا آن زمان حاج یدالله را نمی‌شناختم.

به تهران بازگشتم و جریان را به آقای حاج شیخ جواد خراسانی گفتم، او
گفت: «برو سراغ حاج یدالله، درست است».

پس از خرید چهارصد جلد کتاب به قم آمدم و آدرس محل کار او را گرفتم.

وقتی به کارگاه او رفتم، گفتند: «به منزل رفته است».

به خواهش من به او تلفن شد که: «یک نفر از تهران آمده و با شما کار دارد.» و
گوشی را به من دادند.

سلام کردم و گفتم: «از تهران آمده‌ام و چهارصد جلد کتاب وقف مسجد
کرده‌ام، می‌خواهم تحویل دهم».

گفت: «باید بگویید مال چیست؟»

به او گفتم: «با تلفن نمی‌شود».

گفت: «شب جمعه آینده بیاورید منزل، من منتظر شما خواهم بود.» و آدرس
داد.

کتابها را بسته‌بندی کردم و روز پنجشنبه با یکی از دوستان به قم آمدیم و به
منزل حاج یدالله رفتیم. پس از ورود و گفتگوی معمولی او گفت: «دوست عزیز،
باید جریان را بگویی و الا قبول نمی‌کنیم».

داستان را گفتم و کتابها را پذیرفت و رفتم دو رکعت نماز در مسجد خواندم و
اشک شوق امانم نداد. دقت کردم دیدم نقشه مسجد و حسینیه طبق همان نقشه است
که آن بزرگوار می‌کشید.

این فشرده‌ای از داستان بنیاد مسجد امام حسن مجتبی علیه‌السلام بود^{۷۳}.

۵۶. تشرّف کارگران ساختمان مسجد امام حسن مجتبی علیه‌السلام و عطای حضرت

آیه‌الله صافی پس از داستان آقای عسکری، داستان جالبی را هم از حاج یدالله آورده‌اند که این گونه است:

آقای رجبان گفتند:

من طبق معمول شبهای جمعه، مزد کارگران را که در مسجد کار می‌کردند و نیز وجوهی که باید پرداخت گردد همه را مرتّب می‌کردم و به استاد اکبر بنای مسجد می‌پرداختم تا او تقسیم کند.

شب جمعه‌ای استاد اکبر برای گرفتن پول آمده بود که گفت:

امروز یک نفر آقا سیّد تشریف آوردند و ضمن بازدید از ساختمان مسجد این پنجاه تومان را هم کمک کردند. من گفتم: «آقا جان، بانی مسجد از کسی پول نمی‌گیرد.» که او فرمود: «بگیر، این را می‌گیرد.»

من پنجاه تومان را گرفتم و دیدم روی آن نوشته بود: «برای مسجد امام حسن مجتبی علیه‌السلام».

دو سه روز بعد، صبح زود، زنی آمد و از تهیدستی خود و بچه‌هایش سخن گفت. من دست به جیب کردم پول موجود نبود و غفلت کرده بودم بردارم، ناگزیر آن پنجاه تومان را به او دادم و گفتم: «از پول خودم جای آن خرج می‌کنم.» و به آن زن هم آدرس دادم که بعداً بیاید تا کمک کنم.

زن آن پول را گرفت و رفت و دیگر هم نیامد، اما من متوجّه شدم که نباید آن پول را می‌دادم و پشیمان شدم.

جمعه دیگر استاد اکبر برای حساب آمد و گفت: «این هفته تقاضایی از شما دارم، اگر قول می‌دهید قبول کنید، عرض کنم.»

۷۳. کرامات صالحین: ۱۲۱.

گفتم: «بگو».

گفت: «آن پنجاه تومان را که آقا برای مسجد دادند و یک هفته قبل به شما دادم به خودم بده».

گفتم: «استاد اکبر، داغ مرا تازه کردی».

و تا دو سال بعد هر وقت اسکناس پنجاه تومانی به دستم می‌رسید نگاه می‌کردم شاید آن باشد.

آن گاه به او گفتم: «داستان پنجاه تومان را برای من، خوب و کامل تعریف کن».

که گفت: حدود ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود و هوا بسیار گرم و ما در آن بحران گرما مشغول کار بودیم که ناگاه دیدم آقای از یکی از درهای مسجد وارد شد، چهره نورانی و پر صلابت او مرا مجذوب بزرگی و بزرگواری اش ساخت، به طوری که دیگر دستم به کار نمی‌رفت، و با این که چند کارگر داشتم می‌خواستم بنشینم و او را تماشا کنم.

او اطراف شبستان قدم زد تا نزدیک تخته‌ای که من بر روی آن بودم رسید و دست برد از زیر عبای خویش پولی را درآورد و فرمود: «استاد، این را بگیر و بده به بانی مسجد».

گفتم: «آقا، بانی مسجد برای ساختمان آن از کسی پول نمی‌پذیرد، شاید این پول را هم نپذیرد».

که آن حضرت با کمی تغییر صدا فرمود: «به تو می‌گویم بگیر، این پول را می‌پذیرد».

من با دستهای گچی فوراً پول را گرفتم و آن بزرگوار همان گونه که آمده بود از مسجد بیرون رفت.

از کارگران پرسیدم: «این آقا در این هوای گرم تابستان و این ساعت بعد از ظهر کجا بود؟!» و یکی از آنها به نام شهدی علی را صدا زدم و گفتم:

«برو دنبال این آقا و بین کجا می‌روند و با کی و چه وسیله‌ای به اینجا آمده‌اند؟»

مشهدی علی رفت و نیامد؛ چهار دقیقه، پنج دقیقه، ده دقیقه خبر نشد، او را صدا زدم پشت دیوار مسجد بود، گفتم: «چرا نمی‌آیی؟!»
گفت: «ایستاده‌ام آقا را تماشا می‌کنم».

گفتم: «بیا».

وقتی آمد گفتم: «آقا سرشان را به زیر انداختند و رفتند».

پرسیدم: «با چه وسیله‌ای، ماشین داشت؟»

گفت: «نه وسیله‌ای نداشتند، سر به زیر انداختند و رفتند».

گفتم: «تو چرا ایستاده‌ای؟»

گفت: «آقا را تماشا می‌کردم».

آقای رجبیان گفت: «آری، این جریان پنجاه تومان بود، اما باور کنید که این پنجاه تومان اثری روی کار مسجد نهاد که وصف ناپذیر است. من خودم این مسجد را آغاز و به پایان می‌رسانم، اما از آن روزی که این پنجاه تومان به دستم رسید اثری وصف ناپذیر روی کار مسجد نهاد»^{۷۴}.

۵۷. تشرّف حاج جابر و اطلاع داشتن از خصوصیات زندگی او

یکی از دوستان مورد اعتمادمان به نام حاج جابر حکایت می‌کردند:

حدود سالهای ۶۳ - ۶۲ يك خودرو سواری رنو خریده بودم که گاهی اوقات جهت رفتن به محلّ کارم در شرکت نیشکر هفت تپّه، با آن می‌رفتم و از سرویس شرکت استفاده نمی‌کردم.

يك روز که از سر کار برمی‌گشتم، در بین راه از جاده‌هایی عبور می‌کردم که اطراف آن نیشکر کاشته بودند. در مسیری که حرکت می‌کردم جلوتر يك نفر

۷۴. کرامات صالحین: ۱۲۷.

کنار جاده نشسته است و منتظر ماشین بود. ایشان يك اورکت سبز رنگ بسیجی به تن داشت. دستش را بالا برد که سوارش کنم. ابتدا توقف نکردم، بعد از مقداری که رفتم پشیمان شدم و برگشتم و به او گفتم سوار شود.

با توجه به این که مقدرای مواد غذایی و لباس کار و غیره در جلو ماشین داشتم، از ایشان خواستم روی صندلی عقب بنشیند، او هم قبول کرد و ما راه افتادیم.

من در بین راه به او به شوخی گفتم: «کرایه شما دویست ریال می شود». در آن موقع کرایه آن مسیر کمتر از مبلغ ذکر شده بود. ایشان در جواب گفت: «ما را از چه می ترسانی؟! تو اگر بیشتر هم درخواست بکنی خواهم داد. مگر این ماشین و هر چه را که داری از کجا آورده‌ای؟! آیا غیر از این است که من به تو داده‌ام؟! آیا مگر این خودرو را با فلان قیمت کسی غیر از من برای تو خریده است؟!»

و علائم و نشانه‌های دقیقی از ماقوع معامله به من گفتم.

من که از برخورد او متعجب و مقدری مکدر شده بودم به او گفتم: «انگار بدهکار شما شده‌ام! چطور تو این ماشین را برای من خریده‌ای؟! اصلاً پیاده شو، من تو را به مقصد نمی‌رسانم!»

او گفت: «اشکال ندارد، مگر من در راه می‌مانم؟! با یکی دیگر می‌روم.» و پیاده شد.

مقداری که رفتم به فکر آمد که: «آیا این شخص کی بود؟! از کجا این همه اطلاعات داشت؟! من چرا با او به تندی برخورد کردم؟! و از این افکار».

بلافاصله در حالی که چند قدمی بیشتر از ایشان دور نشده بودم ترمز کردم و ایستادم، هر چه به پشت سر نگاه کردم و بوق زدم او را ندیدم. از ماشین پیاده شدم اطراف را نگاه کردم، این طرف و آن طرف دویدم، فریاد زدم، خبری از ایشان نبود، در حالی که منطقه بیابانی بود و اگر هم حتی مخفی شده بود معلوم می‌شد.

بعد از این جریان از کرده خود پشیمان و نادم شدم، به زمین نشستم و به فکر
فرورفتم و ناله می‌کردم که چه اشتباه بزرگی کرده‌ام.

مکاشفات و مشاهدات

در این بخش قضایای کسانی نقل شده است که وجود مقدّس آقا امام زمان صلوات الله و سلامه علیه را در حالت «مکاشفه» یا «مشاهده» زیارت کرده‌اند.

ضمناً معلوم باشد که آنچه در اینجا بعنوان «عالم مکاشفه» ذکر می‌شود حالتی است بین عالم خواب و عالم بیداری - نه این که فقط قبل از خوابیدن یا بعد از آن باشد - و شخصی که مکاشفه برایش اتفاق می‌افتد چیزهایی را می‌بیند که مربوط به حواسّ ظاهری نیست؛ بلکه به ادراکات روحی و معنوی او برمی‌گردد. همان گونه که انسان وقتی خوابی می‌بیند، این دیدن و شنیدن در خواب، با چشم و گوش ظاهری نیست.

فرقی که مکاشفه با خواب دارد این است که شخص خواب حواسّ ظاهری اش چیزی را درک نمی‌کند، اما در مکاشفه ضمن این که روح مانند خواب مشغول درک حقائق است در همان زمان گوش ظاهری صداهای اطراف را هم می‌شنود.

حال اگر روح با قدرت و تمرکز بیشتری عمل کند و در هنگام ادراک مطالب چشم انسان نیز باز باشد، از این حالت بعنوان «مشاهده» ذکر کرده‌ایم.

این حالات غالباً نشان دهنده آن است که شخص، نسبت به چیزی که در مکاشفه یا مشاهده دیده علاقه زیادی دارد و یا به هر دلیلی از دیگران انقطاع پیدا کرده و چنین حالتی را به طور موقت یا دائم به دست آورده است.

۵۸. مکاشفه مرحوم آقا نورالدین اراکی و ملاطفت امام زمان علیه السلام

مرحوم آقای آقا نورالدین اراکی متولّد ۱۲۷۸ قمری در اراک و متوفای ۱۳۴۱ از مراجع بزرگ و گرانقدر شیعه بوده‌اند که در اراک می‌زیسته‌اند و قبر شریفشان الآن در اراک زیارتگاه است.

وی در نجف اشرف در درس مرحوم حاج میرزا حسین تهرانی و در درس مرحوم آخوند خراسانی شرکت کرده و استفاده‌ها نموده و بعد به اراک برگشته و

مرجع تقلید و ملجأ امور مردم گردیدند و از جمله مراجعی هستند که مورد نوازش خصوصی امام زمان علیه السلام واقع شده‌اند.

حضرت آیه الله استاد آقای اراکی دام ظلّه نقل فرموده‌اند که:

مکاشفه‌ای برای آن مرجع بزرگوار بوده که در آن مکاشفه با حضرت ولی عصر حجّه بن الحسن عجل الله تعالی فرجه ملاقات می‌کنند و در آن ملاقات حضرت مهدی علیه السلام نسبت به ایشان ملاطفت و مهربانی بسیار کرده و در چهره وی تبسم فرموده و اظهار مهر مخصوصی کرده‌اند.

از جمله این که در خطاب به آن عالم بزرگوار فرموده‌اند: «إِنَّكَ أُوَيْسُ الزَّمَنِ؛ تو اویس زمان می‌باشی».

و خودشان جریان این مکاشفه را در ضمن اشعاری که سروده و به خط خودشان نوشته‌اند ذکر کرده‌اند و اشعار مزبور که در آن تصریح به این شرفیابی و لطف و مهربانی مخصوص امام زمان و خطاب پرافتخاری که به ایشان فرموده شده است الآن در دسترس می‌باشد.

و اما این که او را «اویس زمن» خطاب کرده‌اند شاید برای این جهت باشد که آن عالم جلیل درست مانند «اویس قرنی»^{۷۵} اهل عبادت و گریه و زاری در شب بوده به طوری که ناقل بزرگوار این مکاشفه، آن مرجع بزرگ را بکاء^{۷۶} در شبها و سحرها نامیده‌اند.^{۷۷}

۵۹. مشاهده آیه الله عراقی و مقام آیه الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی رحمه الله

مرحوم آیه الله حاج شیخ عبدالنّبّی عراقی از علمای بزرگ حوزه نجف و قم، صاحب تألیفات ارزشمند و مقام معنوی و عرفانی بود، در ولایت بسیار عجیب بود

۷۵. یکی از اصحاب پاک رسول خدا صلی الله علیه و آله و مولا امیرالمؤمنین علیه السلام.

۷۶. بکاء: کسی که زیاد گریه می‌کند.

۷۷. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۹۶.

.....
و شهادت سوّم^{۷۸} را در اذان و اقامه لازم می دانست و رساله‌ای نیز در این مورد نوشته بود.

او در زندگی بسیار ساده و پارسا بود و با این که در دوران خود مقلدینی هم داشت در سختی و عسرت زندگی می کرد. در زمان آیه الله العظمی بروجردی قدس سرّه همواره مورد نظر ایشان بود و پس از او مورد نظر مرحوم استاد بزرگوار ما آیه الله العظمی مرعشی رحمه الله بود که از حال و روزگار او غفلت نمی ورزید. آن مرحوم به آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمه الله اعتقاد ویژه‌ای داشت و او را از نمایندگان مورد تأیید امام عصر علیه السلام و تشرف یافتگان به کوی او می دانست و در این مورد مکاشفه عجیبی داشت که شنیدنی است. ایشان در این مورد آورده‌اند که:

در روزگاری که در نجف اشرف بودم چهارده مسئله مهم و غامض مرا مشغول داشته و در پی آن بودم که آنها را از امام عصر علیه السلام سؤال کنم. در همان شرائط شنیدم که مرتاضی که از راه ریاضت شرعی به مقامات رسیده است به نجف آمده و کارهای شگفت‌انگیزی از او نقل می کردند.

به دیدار او رفتم و او را آزمودم دیدم مرد آگاهی است، از او پرسیدم که: «آیا با اطلاعات و تخصص و دریافتهای تو، راهی به کوی امام عصر علیه السلام است؟» پاسخ داد: «آری».

پرسیدم: «چگونه؟»

گفت: «شما با نیت خالص و با وضو یا غسل به صحرا برو و در نقطه‌ای دور دست و خلوت رو به قبله بنشین و هفتاد بار آیه الکرسی را به همه وجود قرائت کن، آنگاه حاجت و خواسته خود را بخواه و مطمئن باش که هر کس در پایان برنامه نزد

۷۸. شهادت سوّم: گفتن «أشهد أنّ علیاً ولیّ الله» در اذان و اقامه، که از نظر بعضی از علماء لازم است ولی مشهور می گویند این شهادت جزء اذان و اقامه نیست؛ اما گفتن آن استحباب دارد. البته در زمانهای ما که گفتن این جمله نشانه تشیع است، ضرورت گفتنش بیشتر است.

تو آمد مطلوب و محبوب تو می باشد، دامان او را بگیر و خواستهات را بخواه». به همین جهت روزی از روزها با آمادگی کامل به بیابان مسجد سهله رفتم و رو به قبله برنامه را به انجام رسانیدم که دیدم مردی گرانقدر و پرابهتی در لباس عربی پدیدار شد و به من گفت: «شما با من کاری داشتید؟»

گفتم: «با شما خیر».

فرمود: «چرا».

چنان غفلت زده بودم که باز هم گفتم: «نه، با شما کاری نداشتم».

او رفت و به ناگاه من به خود آمدم و از پی او به راه افتادم، او به منزلی در همان دشت وارد شد و من نیز به آنجا رسیدم، اما دیدم در بسته است. در زدم فردی درب را گشود و پرسید: «چه می خواهید؟»

گفتم: «همان آقای را که اینجا آمدند».

پس از چند دقیقه بازگشت و گفت: «بفرمایید».

وارد شدم. منزل کوچکی بود و ایوانی داشت، تختی بر آن ایوان زده شده بود و بر روی آن وجود گرانهایه دوازدهمین امام معصوم حضرت مهدی علیه السلام نشسته بود.

سلام کردم و آن گرامی پاسخ داد، اما چنان مجذوب آن حضرت شدم که مسائل اصلی خود را تماماً فراموش کردم. بناچار چند سؤال دیگر طرح و پاسخ آنها را گرفتم و بیرون آمدم.

کمی از خانه دور شدم دیدم مسائل چهارده گانه ای که در پی پاسخ یافتن بدانها بودم به یادم آمد، بی درنگ باز گشتم و بار دیگر درب منزل را زدم، همان فرد بیرون آمد و گفت: «بفرمایید».

گفتم: «می خواهم خدمت حضرت شرفیاب شوم و پاسخ سؤالهای خویش را بگیرم».

گفت: «آقا تشریف بردند اما نائب او هستند».

گفتم: «اگر ممکن است اجازه دهید از نائیشان پرسیم».

گفت: «بفرمایید».

وارد شدم اما هنگامی که نگاه کردم دیدم آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمه الله جای حضرت مهدی علیه السلام و بر روی همان تخت نشسته است، پرسشهای خود را یکی پس از دیگری طرح نمودم و ایشان پاسخ دادند، خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

پس از خروج از منزل با خود گفتم: «شگفتا، آیه الله اصفهانی که در نجف بودند کی به اینجا آمدند؟!»

فوراً به نجف بازگشتم و در هوای گرم بعد از ظهر به منزل ایشان رفتم، اجازه ورود گرفتم دیدم مشغول نماز است. نمازش به پایان رسید رو به من کرد و ضمن تفقد فرمود: «مگر پاسخ سؤاهاى خود را نگرفتی؟!»

گفتم: «چرا... اما...؟!»

بار دیگر پرسیدم و ایشان به همان سبک جواب داد و من دریافتم که مقام و موقعیت آن مرد بزرگ چگونه است و ارتباطش با صاحب الزمان علیه السلام تا کجاست.^{۷۹}

۶۰. مشاهده‌ای از خانم اشرف السادات رستگار

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی این قضیه را از خانم اشرف السادات صبیّه آقای سید علی رستگار که قضایایی از ایشان نقل شد حکایت می‌کنند:
یکی از شبهای احواء ماه رمضان در مسجد محلّ سرگرم عبادت بودیم. من همواره به وجود مقدّس جدّم امام زمان علیه السلام فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم که: «من اولاد آن بزرگوار هستم، حقّ دارم که تشرف او را تقاضا کنم.» اما گرفتاری خانه و زندگی نمی‌گذاشت که این درخواست را جدی بگیرم.

۷۹. کرامات صالحین: ۱۱۵.

تا این که همان شب احیاء خیلی فکرم را متمرکز آقا کردم و گریه‌ام بیشتر و بیشتر می‌شد، مخصوصاً که موقعی که برای قرآن سر گرفتن چراغها را هم خاموش کردند، همین که به نام مبارك آقا امام زمان علیه‌السلام رسید و همه «یا حجّة القائم علیه‌السلام» می‌گفتیم. در آن گرما گرم و صدای ضجّه و ناله حاضرین، چشمم به نور تابناکی افتاد که از در مسجد وارد شد و آهسته از در طرف دیگر مسجد خارج شد. من در همان حال دستپاچه شدم و به خانم پهلوی خودم اشاره کردم که: «آن نور را می‌بینی؟» اما متأسفانه او توفیق دیدن نور را نداشت، در حالی که من محو تماشای آن نور بودم تا این که از مسجد خارج و ناپیدا شد.

من از دیدن این منظره از خود رفتم و بیهوش شده بودم. پس از به هوش آمدن مرا به خانه بردند و آن شب تا صبح هر وقت به یاد آن منظره می‌افتادم اشکم سرازیر می‌شد و هنوز هم هر وقت به یادم می‌آید متأثر می‌شوم و گاهی نیز به گریه می‌افتم.

۶۱. مشاهده حاج مؤمن شیرازی در مسجد سردزك شیراز

و نیز حاجی مؤمن مزبور علیه‌الرحمه نقل کرد که:

در اوّل جوانی شوق زیادی به زیارت و ملاقات حضرت حجّت علیه‌السلام در من پیدا شد که مرا بی‌قرار نمود، تا این که خوردن و آشامیدن را بر خودم حرام کردم تا وقتی که آقا را ببینم (و البته این عهد از روی نادانی و شدّت اشتیاق بود).

دو شبانه روز هیچ نخوردم، شب سوّم اضطراراً قدری آب خوردم، حالت غشوه عارضم شد، در آن حال حضرت حجّت علیه‌السلام را دیدم و به من تعرّض فرمود که: «چرا چنین می‌کنی و خودت را به هلاکت می‌اندازی؟! برایت طعام می‌فرستم بخور».

پس به حال خود آمدم، ثلث از شب گذشته دیدم مسجد (مسجد سردزك) خالی است و کسی در آن نیست و درب مسجد را کسی می‌کوبد.

آدمم در را گشودم دیدم شخصی عبا بر سر دارد به طوری که شناخته نمی‌شود، از زیر عبا ظرفی پر از طعام به من داد و دو مرتبه فرمود: «بخور و به کسی

نده و ظرف آن را زیر منبر بگذار.» و رفت.

داخل مسجد آمدم، دیدم برنج طبخ شده با مرغ بریان است. از آن خوردم و لذتی چشیدم که قابل وصف نیست.

فردا پیش از غروب آفتاب، مرحوم میرزا محمد باقر که از اخیار و ابرار آن زمان بود آمد، اول مطالبه ظرفها را کرد و بعد مقداری پول در کیسه کرده بود به من داد و فرمود: «تو را امر به سفر فرموده‌اند، این پول را بگیر و باتفاق جناب آقا سید هاشم (پیشنماز مسجد سردزک) که عازم مشهد مقدس است برو، و در راه بزرگی را ملاقات می‌کنی و از او بهره می‌بری».

حاجی مؤمن گفت:

با همان پول به اتفاق مرحوم آقا سید هاشم حرکت کردیم تا تهران، وقتی که از تهران خارج شدیم پیری روشن ضمیر اشاره کرد اتومبیل ایستاد، پس با اجازه مرحوم آقا سید هاشم - چون اتومبیل در بست به اجاره ایشان بود - سوار شد و پهلوی من نشست.

در اثنای راه اندرزاها و دستورات عملهای بسیاری به من داد و ضمناً پیش آمد مرا تا آخر عمر به من خبر داد، و نیز آنچه خیر من در آن بود برایم گزارش می‌داد - و آنچه خبر داده بود به تمامش رسیدم - و مرا از خوردن طعام قهوه‌خانه‌ها نهی می‌فرمود و می‌فرمود:

«لقمه شبهه‌ناک برای قلب ضرر دارد».

با او سفرهای بود، هر وقت میل به طعام می‌کرد از آن نان تازه بیرون می‌آورد و به من می‌داد، و گاهی کشمش سبز بیرون می‌آورد و به من می‌داد، تا رسیدیم به قدمگاه، فرمود:

«اجل من نزدیک و من به مشهد مقدس نمی‌رسم، و چون مُردم کفن من همراهم است و مبلغ دوازده تومان دارم، با آن مبلغ قبری در گوشه صحن مقدس برایم تدارک کن و امر تجهیزم با جناب آقا سید هاشم است».

حاجی گفت:

وحشت کردم و مضطرب شدم، فرمود: «آرام بگیر و تا مرگم برسد به کسی چیزی مگو و به آنچه خدا خواسته راضی باش».

چون به کوه طُرق (سابقاً راه زوّار از آن بود) رسیدیم اتومبیل ایستاد، مسافرین پیاده شدند و مشغول سلام کردن به حضرت رضا علیه السّلام شدند و شاگرد راننده سرگرم مطالبه گنبد نما شد.

دیدم آن پیر محترم به گوشه‌ای رفت و متوجه قبر مطهر گردید، پس از سلام و گریه بسیار گفت: «بیش از این لیاقت نداشتم که به قبر شریفتم برسم.» پس رو به قبله خوابید و عبایش را بر سر کشید.

پس از لحظه‌ای به بالینش رفتم، عبا را پس زدم دیدم از دنیا رفته است. از ناله و گریه‌ام مسافرین جمع شدند، قدری حالاتش را که دیده بودم برایشان نقل کردم، همه منقلب و گریان شدند و جنازه شریفش را با آن ماشین به شهر آورده، و در صحن مقدّس مدفون گردید.^{۸۰}

۶۲. مشاهده همسر عالم بزرگوار آقای شیخ محمد تقی همدانی و شفا یافتن از مرض

عالم بزرگوار حضرت آقای شیخ محمد تقی همدانی - که فضیلت و تقوای ایشان مورد اتفاق حوزه علمیه قم است و امام جماعت مسجد فرهنگ قم هستند - شفا یافتن همسر خود را بطور خلاف عادت به برکت توّسل به حضرت حجّة بن الحسن العسکری صلوات الله علیهما را مرقوم داشته‌اند، و همان مرقومه ایشان ثبت می‌گردد:

بسم الله الرحمن الرحيم

روز دوشنبه هیجدهم ماه صفر از سال ۱۳۹۷ (ه.ق) مهمی پیش آمد که سخت مرا و صدها نفر دیگر را نگران نمود؛ یعنی همسر این جانب محمد تقی همدانی در اثر غم و اندوه و گریه و زاری دو سال، که از داغ دو جوان خود که در

۸۰. داستانهای شگفت: ۵۶.

یک لحظه در کوههای شمیران جان سپردند، در این روز مبتلا به سگته ناقص شدند. البته طبق دستور دکتورها مشغول معالجه و دوا شدیم ولی نتیجه‌ای به دست نیامد.

تا شب جمعه ۲۲ صفر - یعنی چهار روز بعد از حادثه سگته - شب جمعه ساعت یازده تقریباً رفتم در غرفه خود استراحت کنم. پس از تلاوت چند آیه از کلام الله و خواندن دعاهایی مختصر از دعاهای شب جمعه، از خداوند تعالی خواستم که امام زمان حجّة بن الحسن صلوات الله علیه و علی آباءه المعصومین را مأذون فرماید که به داد ما برسد.

و جهت این که متوسّل به آن بزرگوار شدم و از خداوند تبارک و تعالی مستقیماً حاجت خود را نخواستم، این بود که تقریباً از یک ماه قبل از این حادثه دختر کوچکم فاطمه از من خواهش می‌کرد که من قصّه‌ها و داستانهای کسانی که مورد عنایت حضرت بقیّة الله روحی و ارواح العالمین له الفداء قرار گرفتند و مشمول عواطف و احسان آن مولا شده‌اند برای او بخوانم.

من هم خواهش این دخترک ده ساله‌ام را پذیرفتم و کتاب *نجم الثاقب* حاجی نوری را برای او خواندم.

در ضمن من هم به این فکر افتادم که: «مانند صدها نفر دیگر چرا متوسّل به حجّت منتظر امام ثانی عشر علیه سلام الله الملك الأكبر نشوم؟!» لذا همان طور که در بالا تذکر دادم، در حدود ساعت یازده شب متوسّل شدم به آن بزرگوار، و با دلی پر از اندوه و چشمی گریان به خواب رفتم.

ساعت چهار بعد از نیمه شب جمعه، طبق معمول بیدار شدم، ناگاه احساس کردم از اطاق پایین که مریض سگته کرده آنجا بود، صدای مهمه می‌آید. سر و صدا قدری بیشتر شد و ساعت پنج و نیم که آن روزها اوّل اذان صبح بود، به قصد وضو آمدم پایین؛

ناگهان دیدم صبیّه بزرگم که معمولاً در این وقت در خواب بود، بیدار و غرق

در نشاط و سرور است، تا چشمش به من افتاد گفت: «آقا، مژده بدهم به شما؟!»

گفتم: «چه خبر است؟!» من گمان کردم خواهر یا برادرم از همدان آمده‌اند.

گفت: «بشارت، مادرم را شفا دادند».

گفتم: «که شفا داد؟!»

گفت: «مادرم چهار بعد از نیمه شب با صدای بلند و شتاب و اضطراب ما را

بیدار کرد».

چون برای مراقبت مریض دخترش و برادرش - حاجی مهدی - و خواهرزاده‌اش - مهندس غفّاری - که این دو نفر اخیراً از تهران آمده‌اند مریضه را به تهران ببرند برای معالجه؛ این سه نفر در اتاق مریض بودند که ناگهان داد و فریاد مریضه بلند شد که می‌گفت:

«برخیزید آقا را بدرقه کنید! برخیزید آقا را بدرقه کنید!»

می‌بیند که تا اینها از خواب برخیزند آقا رفته، خودش که چهار روز نمی‌توانست حرکت کند، از جا می‌پرد و دنبال آقا تا دم درب حیاط می‌رود.

دخترش که مراقب حال مادر بود و در اثر سر و صدای مادر که: «آقا را بدرقه کنید!» بیدار شده بود، دنبال مادر تا دم درب حیاط می‌رود ببیند که مادرش کجا می‌رود، دم درب حیاط مریضه به خود می‌آید، ولی نمی‌تواند باور کند که خودش تا اینجا آمده، از دخترش زهرا می‌پرسد که:

«زهرا من خواب می‌بینم یا بیدارم؟!»

دخترش پاسخ می‌دهد که: «مادر جان، تو را شفا دادند! آقا کجا بود که می‌گفتی، آقا را بدرقه کنید، ما کسی را ندیدیم».

مادر می‌گوید: آقای بزرگواری در زنی اهل علم، سید عالی قدری که خیلی جوان نبود، پیر هم نبود، به بالین من آمد، گفت، «برخیز، خدا تو را شفا داد!» گفتم: «نمی‌توانم برخیزم».

با لحنی تندتر فرمود: «شفا یافتید، برخیز!»

من از مهابت آن بزرگوار برخاستم، فرمود: «شفا یافتید، دیگر دوا نخور و

گریه هم مکن».

و چون خواست از اطاق بیرون رود، من شما را بیدار کردم که او را بدرقه کنید، ولی دیدم شما دیر جنبیدید، خودم از جا برخاستم و دنبال آن آقا رفتم. بحمد الله تعالی پس از این توجه و عنایت، حال مریضه فوراً بهبود یافت و چشم راستش که در اثر سکتة غبار آورده بود برطرف شد؛ پس از چهار روز که اصلاً میل به غذا نداشت، در همان لحظه گفت: «گرسنه‌ام برای من غذا بیاورید». یک لیوان شیر که در منزل بود به او دادند، با کمال میل تناول نمود. میل به غذا کرد رنگ رویش به جا آمد. و در اثر فرمان آن حضرت که: «گریه مکن» غم و اندوه از دلش برطرف شد.

و ضمناً خانم مذکوره از پنج سال قبل روماتیسم داشت، از لطف حضرت علیه السلام شفا یافت، با آن که اطباء نتوانستند معالجه کنند. ناگفته نماند که در ایام فاطمیّه در منزل، مجلسی بعنوان شکرانه این نعمت عظمی منعقد کردیم.

جناب آقای دکتر دانشی که یکی از دکترهای معالج این بانو بود شفا یافتن او را برایش شرح دادم، دکتر اظهار فرمود که: «مرض سکتة که من دیدم، از راه عادی قابل معالجه نبود مگر آن که از طریق خرق عادت و اعجاز شفا یابد»^{۸۱}.

۸۱. داستانهای شگفت: ۲۸۱.

رؤیاهای صادق

در این بخش قضایای کسانی را می‌خوانید که در عالم رؤیا به حضور مقدس حضرت بقیة الله الأعظم صلوات الله و سلامه علیه رسیده‌اند و خوابشان توأم با معجزه یا امثال آن بوده است و همین موجب اعتماد بر آن رؤیا می‌باشد.

۶۳. رؤیای آقای کوپایی و دعای امام زمان علیه السلام برای سازندگان حمام سامرا

جناب آقای کوپایی نوشته‌اند:

چون در سال ۱۳۴۰ هجری قمری بنده و کالت اخذ و جوه و ارسال به نجف را از مرحوم آیه الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی داشتم، و پول فرستادن به عراق به قدری سخت بود که با ارسال ده دینار به عراق، يك ماهی مرا به آگاهی شهربانی می‌بردند و بازجویی می‌نمودند، سفری در نجف بودم، ایشان به آقا زاده خود آقای حاج آقا حسین آیه الله زاده فرمودند که برای حقیر اقامه‌ای تهیه کند که هر موقع بخواهم بروم معطلی گذرنامه نباشد، و ایشان هم در ظرف دو روز، اقامه برای من از دولت عراق، صادر و از سفیر ایران هم گذرنامه اقامه گرفتند و به من دادند. ایشان هم الآن در تهران تشریف دارند.

موقعی که اقامه به دستم رسید برای زیارتی‌ها سالی دو سه مرتبه به عتبات مشرف می‌شدم و وجوهات دریافتی را به هر قسم ممکن می‌شد خودم می‌بردم و به حضور مبارکشان می‌دادم و این چند روزی که در نجف بودم در منزل ایشان بودم. ایشان در ماه ذی الحجة الحرام ۱۳۶۵ هجری قمری مرحوم شدند، زعامت به مرحوم آیه الله بروجرودی قدس سره رسید و چون آقا می‌دانستند بنده اقامه دارم و جوه شهریه و نان نجف را به حقیر می‌دادند که در نجف به آقای حاجی شیخ نصرالله خلخالی بدهم، و مجدداً سالی چند مرتبه به عتبات مشرف می‌شدم و البته غالباً تنها

مسافرت می کردم.

یکی از سفرها مشرف به سامرا شدم. و چون آب و هوای سامرا خوب بود و در سامرا يك نفر بود به نام عبدالصاحب که وکیل مرحوم آية الله اصفهانی بود، بنده منزل ایشان وارد می شدم و چند روزی در سامرا توقف می کردم.

در يك سفر، شبی احتیاج به حمام پیدا کردم و چون صاحب منزل خواب بود قبل از اذان بیرون آمده، هوا هم سرد و باران زیادی آمده و تمام کوچه ها را گل و لای پوشیده بود. به سختی تا درب حمام آمدم دیدم درب حمام بسته است. آنچه درب را کوبیدم هیچ جوابی نرسید. پشت حمام در هوای سرد ایستادم تا نیم ساعتی به آفتاب که حمامی آمد درب را باز کرد وارد حمام شدم.

تا آن روز در سامرا حمام نرفته بودم. مرحوم آية الله میرزای شیرازی بزرگ قدس سرّه در سامرا دو حمام ساخته بودند؛ حمام بزرگ، آن که مردانه بود در اثر خرابی بسته شده فقط حمام کوچک که زنانه بود از صبح تا دو ساعت از روز برآمده مردانه و بعداً زنانه می شد، و در تمام سامرا دیگر حمامی وجود نداشت.

وارد حمام شدم. خزینه، آب متعفن داشت که ابدأ احدی رغبت وارد شدن در آن را نداشت. در گرم خانه، چند سنگ آب بود که شیر آبی روی آن قرار داشت. اهالی سامرا می آمدند مقداری آب از سنگ آب برمی داشتند به خودشان می ریختند و می رفتند بیرون.

بنده دیدم نمی توانم خودم را با این قسم تطهیر نمایم. در سرینه حمام^{۸۲}، حوضی بود که آب آن سرد بود. مخصوصاً در زمستان که ابدأ نمی شد دست در آن گذاشت. لاعلاج به هر قسم بود وارد حوض سرینه شدم و فوراً غسل نموده از آب بیرون آمدم و لباس پوشیده به حرم مطهر روانه، نماز صبح را خواندم و به منزل آمدم.

شرح جریان را به عبدالصاحب گفتم و افتادم تب شدیدی سراپا مرا تخته کرده

۸۲. سرینه حمام: رختکن حمام.

بود که قادر بر تکلم نبودم.

قریب به ظهر صاحب منزل دید حالم خوب نیست. يك نفر خارجی به عنوان دکتر همه ساله می آمد سامرا و چند ماهی در سامرا می ماند، ایشان رفت دکتر را آورد، دکتر تا مرا دید و فهمید که تنها و غریب هستم فوراً نسخه نوشت شربت تهیه و خودش قاشق قاشق در دهان من می ریخت. بنده در حال اغما بودم شنیدم به صاحب منزل می گفت: «حالش خوب نیست.» و بعد دکتر از منزل رفت.

در آن حال گریه زیادی کردم و توسل به امام زمان علیه السلام پیدا نموده و در همان حال نذر نمودم که: «اگر حالم بهتر شد دو حمام زنانه و مردانه در سامرا بسازم.» صاحب منزل تا صبح بالای سر من بود. نزدیک اذان صبح دیدم بدنم گرم و عرق تمام رختخواب را تر نموده به طوری که عبدالصاحب رختخواب مرا عوض و در محل دیگری مرا خوابانید.

صبح از خواب بیدار شدم دیدم می توانم برخیزم، لذا نماز را ایستاده به جا آوردم و نشستم. عبدالصاحب وارد اتاق شد دید من نشسته ام تعجب نمود فوراً رفت دکتر را آورد. دکتر باور نمی کرد و از من سؤال می کرد که: «چه شده؟!» جواب دادم: «نصف شب عرق زیادی نمودم و حالیه هم بحمدالله حالم خوب است.»

دو سه روزی گذشت.

آقایان سامرا آقای شهرستانی، آقای آقا میرزا نجم الدین، آقای آقا سید هادی، آقای کمیلی به دیدن بنده آمدند. شرح نذر کردن را برای ایشان دادم و مهیا بودن خود را برای انجام تعمیرات حمام بزرگ به آنها عرض کردم. آقای شهرستانی فرمودند: «الساعة می روم شهرداری و اجازه تعمیرات را می گیرم.»

ولی آقایان دیگر با این کار موافق نبودند و می فرمودند: «بناست که فلکه در اطراف صحن کشیده شود و این حمامها خراب می شود؛ زمین در سامرا ارزان است، زمینی می خریم و شما هم اجازه ای از حضرت آیه الله بروجردی بگیرید که آجر و سنگها و آنچه در حمامها موجود است در حمامهای جدید به کار رود.»

همان موقع شرحی خدمتشان نوشتم و از نبودن حمام در سامرا و اجازه تصرف در مصالح دو حمام را خواستم و کاغذ را با شخصی که می خواست به قم رود فرستادم و جواب آن را فوری خواستم.

آقایان همان روز زمینی پیدا نموده - در حدود دو هزار متر و به مبلغ حدود ۱۲ هزار تومان - خریداری و وجه آن را دو نفر از تجار اصفهان پرداختند و جواب مراسله هم رسید و اجازه تصرف در حمامین صادر و فرستاده بودند. بنده به اصفهان حرکت نمودم نقشه زمین را به آقای حاج حسین شریف معمار دادم.

نقشه دو حمام را تهیه و ایشان را با چند نفر بنا و عمله و مصالح بنایی روانه سامرا نمودیم و آنها مشغول ساختمان شدند. بنده هم هر يك دو ماه حرکت به سامرا و بحمدالله در حدود ۸ ماه دو باب حمام با دوش های خصوصی در آن زمین ساخته و گزارش آن به عرض مبارك آقای بروجردی می رساندم و ایشان هم کمکهای مالی می فرمودند که شرح آن در کتاب تاریخ سامرا با بیلان مخارج و دریافت وجوه، ثبت است.

بعد از این که از طرف حضرت آیه الله بروجردی مأموریت ساختمان دو باب حمام در سامرا به حقیر محول شد، دو هزار متر زمین در سامرا خریدیم يك هزار و دو بیست متر آن صرف ساختمان دو باب حمام گردید و در حدود هشتصد متر زمین باقی آن را قرار شد حسینیه برای زوار، ساختمان شود. مشغول تهیه مقدمات آن شدیم. مرحوم حاج میرزا حسین شریف معمار تقبل نمود حسینیه را سرپرستی نماید. طبق نقشه مهندسین مشغول ساختمان شدند. طبقه سوّم ساختمان را که مشغول ریختن آهن طاقها بودند بنده خودم حاضر بودم که مرحوم شریف معمار از طبقه سوّم، سرش را پایین کرده بود که: «فلان آهن را بدهید بالا» ناگهان از کله افتاد روی آنها که در زمین ریخته بودند. همه ما حالت غشوه پیدا کردیم، مرحوم شریف فریاد زد: «من طوری نشدم».

فوراً او را بلند کردیم راه برود، می گفت: «موقعی که از سر به پایین آمدم فریاد

زدم، «یا صاحب الزمان اغثنی!» مثل این که يك نفر مرا از سر بلند کرد و روی آهن نشانید».

و مشغول راه رفتن شد و خلاصه کوچکترین خراشی به بدن او وارد نشد. در شب چهاردهم ماه رمضان ۱۳۷۶ که ساختمان حسینیه تمام شده بود و مشغول نقاشی اطاقها بودند، در اصفهان شب خواب دیدم: در سامرا هستم و این حسینیه به اندازه مدرسه چهار باغ اصفهان بزرگ شده بود و اطاقهای آن هم مثل اطاقهای مدرسه، منتهی عوض کاشیها تماماً کاشیهای طلا بود، من درب در ورود ایستاده بودم، همان سید بزرگوار عمامه سیاه که قبلاً در نجف خواب دیده بودم وارد حسینیه شدند و رفتند تا میان حسینیه ایستادند، به من فرمودند: «بیلان اشخاصی که کمک به این ساختمان نموده‌اند بده به من.» با این که هنوز بیلانی تهیه نشده بود.

در جواب، کاغذی مشتمل بر اسامی همه آنهایی که وجه داده بودند خدمتشان دادم. دیدم کلیه آنهایی که کمک نموده‌اند اطراف آقا جمع شدند، آقا دست بلند فرمودند و اول نام حضرت آیه الله بروجردی بود. دو دعا فرمودند و يك اشخاصی که کمک نموده بودند تا شخص آخر که ده تومان داده بود همان دو دعا را فرمودند. دعا از نظرم رفته است.

بعد نظر مبارك را از قبله برگردانده و روی به کمک کنندگان، فرمودند: «بروید در اطاقهای خودتان منزل کنید.» مثل این که اطاقهای آنها مشخص و معین بود.

هر کدام به اطاقهای خود رفتند، از آن جمله مرحوم حاجی محمد حسین معتمدی که کمک زیادی به خرید زمین و ساختمان دو حمام و حسینیه سامرا نموده بود، همین قسم که بنده از مقابل اطاق او عبور می کردم مرا صدا زدند. رفتم به اطاق ایشان گفتم: «عجب اطاقهایی که يك درب باغ پشت اطاقها می باشد».

فوراً درب مقابل را باز نموده گفتم: «از این باغ محل آنها بهتر است».

دیدم عجب باغی است، زمین آن تماماً از گل و ریاحین پوشیده و در حدود سه متر از زمین بالاتر مفروش به فرشهای زربفت و تمام درختان میوه مثل این که ریشه آنها به بالا و سر درختها نزدیک فرشها که هر کس می خواست میوه بخورد به آسانی

از درخت میوه می گرفت.

دو نفر را آنجا دیدم يك مرد و يك زن، از ایشان پرسیدم: «اینها چه کسی هستند؟»

گفتند: «این مرد پدرم و آن هم مادرم است.» حقیر پدر ایشان را ندیده بودم و آن موقع، عکس هم نبود ولی صبح که خواب را برای ایشان نقل کردم نشانه‌های او را از خال صورت و چشمان پدر ایشان را که گفتم تصدیق به مطابقت با پدر خود نمودند.

از اطاق ایشان بیرون آمدم خواستم از پلکانی بالا بروم که طبقه دوم را هم ببینم، زیر پلکان اطاق تاریکی بود، شخصی متصدی ساختمان بود و به علی از او رضایت نداشتیم، او را دیدم گفتم: «شما اینجا چه می کنید؟!»

گفت: «این محل را هم به من داده‌اند.» در این هنگام از خواب بیدار شدم^{۸۳}.

۶۴. رؤیای آیه‌الله حاج شیخ مرتضی حائری و قدردانی امام زمان علیه‌السلام

ایشان^{۸۴} می گویند:

در زمان شاه سابق ظاهراً يك نفری - شاید از نمایندگان زن - در مجلس شورای ملی پیشنهادی راجع به زنان داده بود که در چند جا مخالف با قوانین اسلام بود، و درست فعلاً یاد ندارم مجلس فاتحه برای مرحوم آقای حاج آقا احمد روحانی - فرزند مرحوم آقای حاج سید صادق معروف - در قم منعقد کرده بودند و چند نفری قاری چنان که معمول است در يك قسمتی با میکروفن در بلندگو قرآن می خواندند و من رفتم در همان محل قراء و میکروفن را از دست آنها گرفته و بر علیه این قانون به طور مستدل - هم از لحاظ مذهبی و هم از لحاظ مصالح اجتماعی - سخنرانی کردم و خیلی محکم و مستدل آن پیشنهاد را رد کردم که بعد از آن دیگر هیچ دنبال نشد.

۸۳. عنایات حضرت مهدی موعود علیه‌السلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۲۲.

۸۴. آیه‌الله آقای حاج شیخ مرتضی حائری قدس سره.

ظاهراً همان شب در خواب دیدم در مکه در مسجد الحرام در مَطَاف^{۸۵} هستم. همین قدر یاد دارم به من اجازه شرفیابی حضور مقدّس امام علیه السّلام داده شده، در حدود حجرالأسود بود که ایشان از طرف حجرالأسود تشریف می آوردند و من رو به ایشان می رفتم. مثل این که يك يا دو نفر هم دنبال وجود مبارکش بودند، نه ایشان چیزی به کمترین فرمودند و نه من چیزی عرض کردم، فقط يك لبخند بسیار شیرین محبت آمیزی به بنده فرمودند و دست مبارك خود را دراز کردند که بیوسم و بوسیدم؛ نه عمامه ای بر سر و نه لباس بلند فاخری در بر، بیابان گشته و سرما و گرمادیده به نظر می رسید.

دیگر چیزی یاد ندارم.

مرحوم حاج میرزا اسدالله توسّلی - که خدایش غریق رحمت کند - شاید دو شب بعد از آن فرمود: «آن سخنرانی اثر خود را کرد چون برای خدا بود». ولی من هنوز نمی دانم آیا برای خدا بود یا دفاع از حقّ بود، به حکم وجدان همین قدر مطنونم این است برای کسب وجهه در مردم نبود^{۸۶}.

۶۵. رؤیای ابو حنین و مقدار خواب آقا امام زمان ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء

چند سال قبل در خدمت یکی از عزیزان و دوستان مورد وثوق به نام «ابو حنین» بودم. در اثناء صحبت که بیشتر درباره آقا امام زمان روحی فداه بود ایشان جریان خوابی را از حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه که خودشان دیده بودند برایم نقل کردند و گفتند:

عموی من^{۸۷} همیشه خدمت حضرت بقیّة الله روحی فداه عرض می کرد: «مولای من، مرا از اصحاب و ملازمین خودتان در همین زمانها قرار بدهید.» و خیلی

۸۵. مَطَاف: محدوده طواف کردن به دور خانه کعبه.

۸۶. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السّلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۰۶ از یادداشتهای مخلوط آیه الله حائری: ۱۲۰.

۸۷. بنده عموی ایشان را کاملاً می شناسم.

این درخواست را می‌کرد و اصرار می‌نمود.
يك وقت من خواب دیدم آقایم امام زمان روحی فداه به منزلان تشریف آوردند و همان جا خواستند استراحت کنند. وقتی خوابیدند دیدم خیلی نشد که بیدار شدند، من تعجب کردم که چرا آقا این قدر کم خوابیدند.
آقا فرمودند: «ما همین طور هستیم، زیاد کار داریم و خوابان در همین اندازه‌هاست.» یعنی نمی‌توانیم طولانی بخوابیم.
«به عمویت بگو، این که ما تو را به عنوان ملازم رکابان نمی‌بریم، آخر او زن و بچه دارد، به هر حال وابستگی‌هایی دارد که نمی‌شود اینها را رها کند».
نه این که چرا دارد؛ بلکه منظور این که اگر با ما آمد کلی زن و زندگی و کارهایش معطل می‌شود و زمین می‌ماند.
بعد هم حضرت تشریف بردند و رفتند.

۶۶. رؤیای عالم جلیل مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ اسماعیل نمازی شاهرودی

یکی از علماء جلیل‌القدر اهل مشهد مقدس حضرت آیه الله حاج شیخ اسماعیل نمازی شاهرودی بودند.
اوصاف معنوی و روحی این عالم جلیل‌القدر را زیاد شنیده بودم به خصوص در رابطه با تشریفی که خدمت آقا امام زمان ارواحنا فداه داشته‌اند و در کتابهایی مسطور و مذکور است. لذا دوست داشتم آن چشمان و چهره‌ای که جمال مولایم حضرت بقیة الله روحی فداه را زیارت کرده‌اند ببینم و لذت ببرم. تا بالأخره روزی به همراه یکی از دوستان موفق شدم خدمت این عالم جلیل‌القدر برسم.
دقایقی در محضر ایشان بودیم و از مجالست با ایشان لذت بردیم. ایشان قضایای زیبا و جالبی را نقل کردند که خیلی مفید و آموزنده بود، از جمله این قضیه که فرمودند:

در اوائل جوانی که طلبه‌ای بیش نبودم با خودم عهد بستم از سهم مبارک امام

.....
 زمان علیه‌السلام چیزی مصرف نکنم چون خودم را لائق نمی‌دیدم در این‌طور
 اموال تصرف نمایم، و لذا خودم با کارهای مختلفی که می‌کردم امرار معاش هم
 می‌نمودم، ضمن این که در امر تبلیغ و تحصیل خیلی جدی بودم. از طرفی تعداد
 زیادی عائله را باید سرپرستی می‌کردم.

مدتی شد که به هیچ وجه پولی نداشتم و در امر معاش در مضیقه زیادی افتاده
 بودم، ولی مقداری سهم امام زمان روحی فداه در دستم بود اما طبق تعهدی که با
 خودم داشتم اصلاً فکر آنها را نمی‌کردم.

تا این که يك روز خوابیده بودم، در عالم رؤیا آقا امام زمان علیه‌السلام را
 زیارت کردم، آقا فرمودند: «تو چرا از سهم امام استفاده نمی‌کنی، استفاده کن و
 برای تو مجاز است و به هر کس می‌خواهی بده».

از آن به بعد به خودم اجازه دادم در سهم امام زمان علیه‌السلام تصرف کنم و
 در حدّ نیاز از آن بر می‌داشتم^{۸۸}.

۶۷. رؤیای یکی از دوستان امام زمان علیه‌السلام و سؤال در عالم قبر

یکی از رفقای مورد وثوق که اهل چناران در اطراف مشهد هستند جریان خود
 را برایم این‌طور نقل کردند:

در یکی از شبهای اسفند ماه سال ۱۳۷۷ بعد از نماز مغرب و عشاء حال
 خوشی داشتم. لذا با زبان خودم به مناجات و دعا پرداختم و متوسّل به آقای مظلوم
 و غریب امام زمان علیه‌السلام شدم. با آقا حرف زیادی زدم. یکی از گفته‌های من
 به آقا این بود که:

«آقا جان، عمر ما تمام شد، از شما خبری نشد، چه کاری بکنم، چه خاکی به
 سرم بریزم، اگر حالا بمیرم تکلیف چیست؟!» خلاصه تمام ذکر همین جمله بود.
 بعد از توسّل - که بیشتر از نیم ساعت طول کشید - برای خوابیدن آماده شدم.

۸۸. احتمال می‌دهم صاحب قضیه گفته باشند: «این اتفاق در بیداری برای من واقع شده است.»
 ولی چون تردید داشتم به این صورت نقل کردم.

وقتی خوابیدم در عالم رؤیا دیدم جوانی که در همسایگی مغازه ما مغازه داشت و او را می شناختم مرده است. من هم مرده‌ام. دیدم که او را تشییع جنازه کردند و بعد از مراسم، وی را داخل قبر گذاشتند. مثل تمام مراسم خاکسپاری روی جنازه‌اش سنگ چیدند و روی سنگ هم خاک ریختند و قبر او را مرتب کردند.

من هم خودم را داخل قبر دیگری که درست به موازات قبر او - یعنی زیر پای آن قبر بود - دیدم.

من داخل قبر او را می دیدم. کم کم مردم رفتند. وقتی همه رفتند دو نفر که لباس فرم و کلاه و ماسک داشتند وارد قبر او شدند. دست هر کدام از آنها یک چوب حدود نیم متری بود. یک نفر جلو صورت او نشست و یک نفر هم پشت سرش.

اول، آن کسی که پشت سر بود چوب را روی شانه چپ مرده که به طرف بالا بود کوبید و سؤالاتی پرسید. با زدن چوب روی شانه او تمام بدنش به لرزه در آمد و شروع به فریاد زدن کرد. من سؤالات او را نمی شنیدم فقط فریادهای وحشتناک مرده به گوشم می رسید و بی اختیار فریاد می زدم:

«یا صاحب الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم».

هنوز آنها به سوی من نیامده بودند ولی من همچنان فریاد می زدم و از بازجویی های آنها می ترسیدم. وقتی سؤالات نفر اول تمام شد دومی چوب را روی شانه اش کوبید و سؤال کرد. آن مرده چنان فریاد می کشید و عرق می ریخت و جواب می داد که از حالتی که از او دیدم در دلم وحشت بیشتری ایجاد شد. البته من فقط حالت دست و پا زدن و عرق ریختن و فریاد کشیدنش را می دیدم و می شنیدم، از حرفهای آنها چیزی نمی فهمیدم و هنوز نوبت بازجویی من نرسیده بود.

با دیدن آن صحنه همان طور فریاد می زدم: «یا صاحب الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم».

نمی دانم چقدر طول کشید. یک بار دیدم آن دو نفر روی قبر من آمدند به همان

ترتیب یکی پشت سر من و یکی مقابل صورتم نشست. وقتی هر دو نفر نشستند چند لحظه به درون قبر من نگاه کردند. در ضمن من همچنان فریاد می‌زدم و همان ذکر را که: «یا صاحب‌الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم.» تکرار می‌کردم. فردی که جلوی صورت من بود به دیگری گفت: «چرا شروع نمی‌کنی؟!»

دیگری جواب نداد. باز او سؤال کرد: «چرا شروع نمی‌کنی؟!» آن نفری که پشت سر من بود گویا درجه‌اش بالاتر بود چون از او کسب تکلیف می‌کرد. چند لحظه بدین منوال گذشت. آن نفری که پشت سر من بود به دیگری گفت: «بلند شو برویم.»

او سؤال کرد: «چرا، مگر این با دیگران چه تفاوتی دارد، چه فرق می‌کند، چرا نمی‌پرسی؟!»

او گفت: «حساب این با ما نیست؛ حساب این با کس دیگری است؛ مگر نمی‌شنوی؟!»

لذا هر دوی آنها بلند شدند و رفتند. با رفتن آن دو نفر همچنان فریاد می‌زدم: «یا صاحب‌الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم.» وقتی از رفتن آنها خوب مطمئن شدم با گفتن کلمه یا صاحب‌الزمان به صورت نفس بلند، نفس راحتی کشیدم.

صبح روز بعد وقتی از خانه به طرف مغازه رفتم دیدم همسایه‌ها این طرف و آن طرف می‌روند و جلوی درب مغازه همسایه را پارچه سیاه کشیده‌اند.

پرسیدم: «ما چرا چیست؟»

گفتند: «فلانی مرده است.»

گفتم: «چطوری، چرا، او که جوان بود، مریض نبود؟!»

گفتند: «عصر دیروز تصادف کرده و از دنیا رفته؛ امروز صبح خبرش را آورده‌اند.»

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و خواب شب گذشته به یادم آمد. آن روز تا

شب بدنم مثل بید می لرزید و اشکهایم جاری بود و زبانم به ذکر شب گذشته که در خواب دیده بودم در حرکت بود، بدون این که از خود اراده‌ای داشته باشم.

۶۸. رؤیای سیدی از اهل علم و ارزش دعا برای ظهور امام زمان ارواحنا فداه

یکی از دوستانم که از سادات بزرگوار و از طلاب علوم دینی هستند نقل کردند:

شبهای ماه رجب و شعبان سال ۱۴۱۶ هجری قمری برنامه‌ای داشتم که طبق آن هر شب برای فرج امام زمان صلوات الله علیه چند مرتبه سوره یاسین می خواندم و این کار را ادامه می دادم. بعضی از شبها تعداد بیشتری می خواندم. يك شب این کار را بالای سر مطهر حضرت رضا علیه السلام انجام می دادم. حال خوشی به من دست داده بود و گویا حضرت رضا علیه السلام را می دیدم که به من لبخند می زنند.

به خانه رفتم، همین که خوابم برد دیدم در اتاق باز شد و حضرت بقیة الله ارواحنا فداه که بسیار جوان بودند وارد اتاق شدند. من که تازه خوابم برده بود فرصت بلند شدن پیدا نکردم - شاید هم خودشان این طور می خواستند - در همان حال که دراز کشیده بودم تشریف آوردند و بالای سرم نشستند و در حالی که دست به سرم می کشیدند از من تفقد کردند و با من مهربانی فرمودند و به این مضمون تشکر می نمودند:

«ممنونم که به یاد ما بودی و برای فرجم دعا کردی».

۶۹. رؤیای ابو حسین درباره گونه راست امام زمان ارواح العالمین له الفداء

تابستان سال ۱۳۸۰ دو نفر از دوستانم را که در یکی از کشورهای اطراف هستند در مشهد مقدس دیدار کردم. در بین صحبتها که بیشتر راجع به عنایات و کرامات و معجزات اهل بیت علیهم السلام مخصوصاً آقا امام زمان علیه السلام بود

یکی از آنها بنام ابو حسین این حکایت را برایم نقل کردند و گفتند:
مدتها بود مشتاق زیارت آقا امام زمان روحی فداه بودم و از هر راهی که فکر
می رسید وارد می شدم تا شاید به این فیض عظیم برسم.
تا این که يك روز که در منزل خوابیده بودم در عالم رؤیا دیدم آقا امام زمان
ارواحنا فداه به منزلان تشریف آوردند و وارد اتاق شدند. بعد از سلام و احوالپرسی
معمول، فرمودند:

«من می خواهم کمی استراحت کنم و بخوابم».
من خواستم برای آقا رختخواب بیاورم، فرمودند: «روی عبای خودم
می خوابم.» و عبایشان را روی زمین پهن کردند.
وقتی خواستند بخوابند دیدم روی دست راست خود خوابیدند، عرض کردم:
«آقا چرا روی دست راستتان خوابیدید؟»

آقا فرمودند: «یادم آمد از دو جریان: یکی این که مادرم فاطمه زهرا سلام الله
علیها را در کوچه، بر گونه راستشان جسارت کردند. یکی دیگر این که در روز
عاشورا در آن ساعات آخر، جدّم ابی عبدالله الحسین علیه السلام وقتی می خواستند
از روی اسب بر زمین بیفتند بر گونه راستشان افتادند».

۷۰. رؤیای آقای کوپایی درباره تخلف از خواسته حضرت آیه الله بروجردی رحمه الله

جناب آقای کوپایی نوشته اند:

در ماه ربیع الثانی ۱۳۶۶ هجری قمری طبق مراسله حضرت آیه الله العظمی
آقای حاج آقا حسین بروجردی قدس سرّه با معیت جناب حجّة الاسلام و المسلمین
آقای حاج شیخ حسینعلی صدیقین دامت برکاته حضور معظم له در قم شرفیاب، در
موضوع آقایان مدرّسین و طلاب محترم اصفهان مذاکره و از محضر ایشان تقاضا شد
که شهریه برای آقایان، همه ماهه پرداخت گردد. ایشان این تقاضا را اجابت فرمود و
تصدی پرداخت شهریه آنها را به این جانب محول فرمودند.

پس از مراجعت از قم با نظریه بعضی از علماء اصفهان و تعیین مجرد و مُعیل^{۸۹}، شهریه تعیین گردید و نظریه آقایان به نظر مبارك ایشان رسید. در جواب، مرقوم فرمودند: «اگر در لباس روحانیت کسانی باشند که خدمات دولتی گرفته‌اند شهریه به آنان پرداخت نشود».

بنده هم يك نفر به نام آقا فخر انصاری که مورد وثوق آقایان طلاب بود تعیین و ایشان اول هر ماه وجه را می‌گرفتند و در نوزده مدرسه اصفهان، طبق صورت تهیه شده تقسیم می‌کردند و طبق دستور، هر کدام از محصلین، شغل دولتی می‌گرفتند، نام آنها از دفتر حذف می‌گردید.

چند سالی که از پرداخت منظم شهریه گذشت روزی يك نفر از طلاب مدرسه «کاسه گران» که در دفترخانه شغل گرفته بود و اسم او را از دفتر حذف و شهریه به او پرداخت نکرده بود به حقیر مراجعه و مطالبه شهریه نمود، من به ایشان جواب دادم:

«آقا دستور فرموده‌اند به اشخاصی که کار دولتی می‌گیرند شهریه پرداخت نشود».

ایشان عصبانی شد و گذشته از توهینی که به مقام مقدّس مرحوم آیه‌الله بروجردی نمود بنای فحاشی به حقیر را گذاشت، و حتی خیال ضرب و شتم هم داشت. بنده به ایشان گفتم: «من از امروز از دادن شهریه، استعفاء دادم.» و حتی به خودم لعنت هم کردم که دیگر شهریه نپردازم.

همان روز، نوزده پرونده را برداشتم و به قم رفتم. صبح روز بعد به منزل حضرت آیه‌الله بروجردی قدس سرّه رفتم، معلوم شد ایشان در اندرون با حضرت آیه‌الله آقای مرعشی نجفی مدّ ظلّه می‌باشند. پرونده‌ها را به اندرون برده مقابلشان گذاشتم، بعد از احوال‌پرسی يك يك پرونده‌ها را باز و خیلی از تنظیم صورتها

۸۹. مُعیل: متأهل.

.....
 خوشنود گردیده و به حضرت آیه الله مرعشی نشان می دادند. ابهت ایشان مانع شد که من واقعه را برایشان شرح دهم، لذا از اطاق خارج شده و در بیرونی به آقای حاج محمد حسین احسن، شرح را گفتم و خواهش نمودم شخص دیگری را برای پرداخت شهریه، معین نمایند، و به اصفهان حرکت کردم.

بعد از یکی دو هفته، پرونده مدارس و مراسله‌ای توسط آقای آقا باقر صدیقین برای حقیر فرستادند و دستور فرمودند شهریه پرداخت شود، ولی بنده تا سه ماه، شهریه اصفهان را ندادم و آنچه از وجوه شرعیّه موجود می شد به قم می فرستادم، و در اثر شکایت آقایان، یکی دو مرتبه مجدداً برای پرداخت شهریه، مرقوم فرمودند که حقیر جوابی ندادم.

در شب پنجم ماه رجب المرجب ۱۳۷۳ هجری قمری خواب دیدم در نجف اشرف هستم، یکی از رفقای نجف به من رسید گفت: «می آیی برویم خدمت آقای سید العراقین؟»

گفتم: «بلی».

به اتفاق رفتیم تا در محله «حویش» وارد منزلی شدیم. در دالان، راه پله‌ای بود. رفتیم بالا، اطاقی بود خیلی بزرگ و در تمام اطاق، جمعیت نشسته بود. درب اطاق دیگری به این اطاق بود، پیرمردی محاسن سفید با عمامه شیر و شکری درب اطاق ایستاده و يك يك را اجازه می داد که شرفیاب شوند.

در عالم خواب از آمدن پشیمان شدم، با خود فکر می کردم: «چقدر معطل شوم تا نوبت به من برسد؟!»

همان موقع پیر مرد از اطاق پهلو بیرون آمد و مرا به اسم صدا زد که شرفیاب شوم. خیلی خوشحال شدم وارد اطاق گردیدم، اطاق بزرگی بود. بالای اطاق، سیدی نورانی با عمامه سیاه روی مخدّه نشسته بود. رفتم پای مخدّه نشستم که دست ایشان را ببوسم نگذاشتند. دست خود را روی مخدّه گذاردند، بنده بوسیدم بعد با تغیر به من فرمودند: «چرا شهریه عساکر ما را ندادی؟!»

از ابهتی که داشتند نتوانستم شرح را برای ایشان بگویم فقط گفتم: «وجهی

موجود نداشتم».

فرمودند: «مگر ماهی چه مبلغ می‌پردازی؟»

عرض کردم: «ماهی بیست هزار تومان».

قلمدان جلو ایشان بود، قلم را برداشتند و بر کاغذی سبز رنگ مثل چکهای بانک سپه که سبز است مبلغ ۱۴۵۶۰ تومان نوشتند و به من دادند، فرمودند: «الساعة برو شهریه را پرداز».

مجدداً دست ایشان را بوسیدم و رو به آقا و پشت به در آمدم تا نزدیک پیر مرد، که از خواب بیدار شدم. فوراً خواب را نوشتم که از نظر نرود.

حسب المعمول صبح فردا به دفتر کار خود رفتم. دو ساعت به ظهر آقای حاج میرزا علی اکبر تابش که آن موقع مورد وثوق مدیران کارخانه وطن بود وارد دفتر این جانب شده و گفتند: «چون آقای کازرونی در تهران، جراحی داشتند نذر نموده یک ماه شهریه اصفهان را بدهند».

بنده گفتم: «من مستعفی هستم و تلفن می‌کنم آقای آقا فخر انصاری که شهریه را می‌پرداخت بیاید؛ وجه را به او بدهید، می‌پردازد».

ایشان گفتند: «آقای کازرونی در تلفن گفته‌اند، وجه به دست شما داده شود.» و چکی از جیب در آوردند به مبلغ ۱۴۵۶۰ تومان، گفتند، «مقداری بادام از باغ موروثی ایشان فروخته، و چون وجه آن بدون شبهه بود من برای پرداخت شهریه آوردم و بقیه آن را هم تا فردا می‌رسانم».

من چک را دیدم همان ورقه سبز رنگ بانک سپه، هم مبلغ و هم چک مثل چک شب قبل در خواب است، فکری کردم دیدم این خواب، امر است و باید اطاعت کنم.

فوراً متصدی پرداخت شهریه را خواستم و او آمد چک را به او داده همان ساعت شهریه را شروع و بقیه آن را هم فردا آوردند و شهریه تماماً داده شد.

تعجب در اینجا است که تا قبل از این خواب بعضی از ماهها مبلغی از شهریه

در اصفهان باقی بود که از قم می فرستادند؛ ولی از این خواب تا حیات حضرت آیه الله بروجردی قدس سره، گذشته از شهریه که اول هر ماه موجود بود، مبالغی هم به قم، ارسال می گردید و هیچ موقع نشد که اول ماه، شهریه موجود نباشد و بحمدالله و المِنَّة شهریه اصفهان تا حیات ایشان، و بعداً حسب الأمر حضرت آیه الله امام خمینی مدّ ظلّه شهریه پرداخت و بدین واسطه، ساواک مدّتی بنده را محبوس و از مرحوم آیه الله حاج آقا حسین خادمی قدس سره استدعا نمودم، ایشان به نام خودشان پردازند و موجودی وجوه شرعیّه، همه ماهه خدمت ایشان می فرستادم و بعداً شهریه حضرت آیه الله العظمی آقای حاج سید احمد خونساری قدس سره را پرداخت و تا این ماه که مدّتی از فوت ایشان گذشته همه ماهه شهریه اصفهان به نام آن مرحوم پرداخت شده است.^{۹۰}

۷۱. رؤیای آیه الله سید محمد تقی اصفهانی درباره نوشتن کتاب مکیال المکارم

مرحوم حضرت آیه الله حاج سید محمد تقی اصفهانی رحمه الله در سبب تألیف کتاب ارزشمند مکیال المکارم می فرمایند:

در باب هشتم کتاب ابواب الجنّات فی آداب الجمعات هشتاد و چند فائده از فوائد دنیوی و اخروی دعا کردن برای فرج آن حضرت صلوات الله علیه را ذکر کرده ام، سپس به فکر افتادم کتاب جداگانه ای در این باره بنگارم که آن فوائد را در برگیرد، و به سبک جالبی آن را به رشته تحریر درآورم، ولی حوادث زمان و رویدادهای دوران و ناراحتیهای پی در پی مانع از انجام این کار می شد، تا این که کسی را در خواب دیدم که با قلم و سخن نتوان او را توصیف نمود - یعنی مولی و حبیب دل شکسته ام، و امامی که در انتظارش هستیم - او را در خواب دیدم که با بیانی روح انگیز چنین فرمود:

«این کتاب را بنویس و عربی هم بنویس و نام او را بگذار مکیال المکارم فی فوائد

۹۰. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۱۹.

الدُّعَاءُ لِلْقَائِمِ».

همچون تشنه‌ای از خواب بیدار و در پی اطاعت امرش شدم، ولی توفیق یاری‌ام نکرد، تا این که در سال گذشته (۱۳۳۰ ه.ق) به مکه معظمه سفر کردم، و چون آنجا را وبا گرفت با خداوند عزّ و جلّ عهد بستم که هرگاه مرا از مهلکه‌ها نجات دهد، و بازگشتم را به سوی وطن آسان گرداند، تألیف این کتاب را شروع نمایم.

پس خداوند بر من منت نهاد و مرا به سلامت به وطن بازگرداند، همچنان که همیشه مواهب و الطافش شامل حال من بوده است، پس به تألیف اقدام نمودم تا به عهدی که با خداوند بسته بودم عمل کرده باشم^{۹۱}.

۷۲. رؤیای صادقه عموی بزرگوار مرحوم حاج آقا سید محمد حسن جزائری رحمه الله

عموی بزرگوارمان مرحوم حضرت حجّة الإسلام حاج آقا سید محمد حسن جزائری رحمه الله که دیانت و وثاقت ایشان مورد تأیید افراد زیادی است و در سالهای آخر عمرشان به واسطه عارضه‌ای نیمی از بدنشان فلج شده بود و غالباً در بالای سر مطهر حضرت ثامن الحجج امام علی بن موسی الرضا علیه السلام زیارت می‌کردند قضیه‌ای را نقل می‌فرمودند که من آن را از آقا زاده ایشان جناب آقای دکتر سید هاشم جزائری آیده الله تعالی حکایت می‌نمایم.

ایشان می‌فرمودند: يك وقتي در نجف اشرف - يا كربلاى مُعَلَّاً - خواب بودم. در عالم رؤیا خدمت آقا امام زمان ارواحنا فداه رسیدم. آقا قریب به این مضامین فرمودند: «بر دعای اللهم ارزقنا توفیق الطاعة و بُعَد

۹۱. مکیال المکارم در فوائد دعاء برای حضرت قائم علیه السلام: ۱ / ۴۹. ضمناً معنای نام کتاب این است: پیمانہ خوبی‌ها؛ یعنی دعا برای حضرت بقیة الله الأعظم ارواحنا فداه معیار و میزان خوبی‌هاست.

المعصية... مداومت داشته باش»^{۹۲}.

۷۳. رؤیای آیه‌الله حاج سید جعفر شاهرودی رحمه‌الله

او، جمال پویندگان راه حق، مقتدای عارفان و از علمای ربّانی بود. از تبریز و از خطّه قهرمان خیز آذربایجان برخاسته و پس از پیمایش مدارج عالی کمال به حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی رحمه‌الله شهرت یافت.

مردی پروا پیشه بود و همواره در انجام وظائف و مستحبات کوشا و ضمن حضور قلب، لحظه‌ای از یاد خدا غفلت نمی‌ورزید.

در حوزه علمیّه علاوه بر تدریس دروس مختلف، معلّم درس اخلاق بود و از دانشمندان و بزرگان کم‌نظیری بود که با سالارمان حضرت ولیّ عصر علیه‌السّلام بی‌ارتباط نبود.

مرحوم آیه‌الله حاج سید جعفر شاهرودی که از علمای تهران و از شاگردان خاصّ آن مرحوم بود مکاشفه مفصّلی را در مورد ایشان به این جانب نقل کرد که فشرده آن این گونه است:

او می‌فرمود: شبی در شاهرود در عالم رؤیا دیدم که امام عصر علیه‌السّلام با گروهی در دشتی بی‌کرانه و پهناور حضور دارند و گویی به نماز جماعت ایستاده‌اند. من نزدیک رفتم تا جمال نورانی آن حضرت را زیارت کنم و دست مبارکشان را ببوسم که دیدم شیخ بزرگواری که آثار وقار و بزرگواری و عظمت در سیماش آشکار بود، در کنار حضرت مهدی علیه‌السّلام و نزدیک آن بزرگوار است.

با خود پیرامون او اندیشیدم که: «این مرد کیست که این اندازه به امام عصر علیه‌السّلام نزدیک است؟!»

برای شناخت و پیدا کردن او به مشهد مشرف شدم، اما او را نیافتم. به تهران رفتم پیدایش نکردم. به قم رفتم و پس از تلاش بسیار، ایشان را در حجره‌ای از

۹۲. تمام دعا در اوائل کتاب شریف «مفاتیح الجنان» با عنوان «دعای امام زمان علیه‌السّلام» و قبل از «استغاثه به امام زمان علیه‌السّلام» نقل شده است.

مدرسه فیضیه دیدم که مشغول تدریس بود.

نامش را از افراد پرسیدم، گفتند: «آقای حاج میرزا جواد آقا تبریزی است». به محضر پربارش رفتم، پس از عرض سلام، او محبت بسیاری کرد و فرمود: «کی آمدی؟»

تو گویی مرا دیده و می شناسد و از جریان من آگاه است. همراهی او را برگزیدم و پس از مدتی او را همان گونه که دیده بودم و می خواستم، یافتم. مدتها از ملازمت من با استاد گذشت، تا این که سحرگاه یازدهم ذیحجه سال ۱۳۴۳ قمری بود، میان خواب و بیداری بودم که دیدم دروازه های آسمان گشوده شد، به گونه ای که گویی تا زیر عرش خدا را می نگرم، و دیدم که استاد گرانقدرم در آنجا به قنوت ایستاده و در حال راز و نیاز با خدای بی نیاز است.

از مقام والا و قرب بسیار او سخت شگفت زده شدم که ناگهان صدای در خانه مرا از آن حالت خوش جدا ساخت. به سرعت از جا برخاستم و درب را گشودم، دیدم یکی از دوستان است، تا مرا دید گفت: «عزیز، بی درنگ به منزل آقا بیایید».

پرسیدم: «چرا، چه خبر است؟»

گفت: «آقا، از دنیا رفت».

منظور دوستم از آقا، حاج میرزا جواد آقا تبریزی بود.

پیکر پاک او برای خاکسپاری آماده شده و فراموش نمی کنم که تشییع عجیب و پرشوری به عمل آمد و در مقبره «شیخان» نزدیک قبر مرحوم میرزای قمی به خاک سپرده شد.

ماده تاریخ فوت او بر سنگ قبرش به عربی این گونه است: «رُفِعَ الْعِلْمُ وَ ذَهَبُ

الْحِلْمُ»^{۹۳}

۹۳. علم برداشته شد و حلم رفت.

و در مرثیه‌اش این گونه سرودند: «از جهان جان رفت، از ملت پناه»^{۹۴}.

۷۴. رؤیای صادق امان الله و شفا از مرض

سنّ و سالی از او نگذشته و در اوج جوانی و بهاران زندگی بود و در شهر ری زندگی می‌کرد. نامش را خانواده‌اش «امان‌الله» برگزیده و او را با مهر و محبت خاندان وحی و رسالت پروریده بودند.

او به محبوب دلها امام عصر علیه‌السلام بسیار شیفته و علاقه‌مند بود و همواره با فرقه گمراه و گمراه‌گر و ساخته دست استعمار، مبارزه می‌کرد و در مجالس و محافل به یاد سالار شایستگان بود و برای فرج او دعا می‌کرد.

او از دنیا چیز زیادی نداشت، یک پسر همه چیز او بود و به وی علاقه شدیدی داشت. اما پس از چندی احساس کرد بیمار است و پس از مراجعه به پزشک و معاینه و آزمایشهای لازم معلوم شد که قلبش سخت بیمار است و تا مرگ فاصله چندانی نمانده است.

به هر دری زد و اندک پس انداز خویش را صرف دارو و دکتر نمود، اما پس از بستری شدن در بیمارستان «دکتر فاطمی» و معاینات دیگر به وسیله متخصصین، به او گفتند: «ماندنت در اینجا بیهوده است، به خانه برو و دعا کن یا در اینجا باش، به هر حال کاری از ما ساخته نیست و فرصت هم رو به پایان است».

از سخنان پزشک، چنان برخورد می‌لرزید که ناگاه به حالت بیهوشی نقش بر زمین می‌شود و کادر پزشکی از دادن این خبر پشیمان می‌گردند و با شتاب او را روی تخت می‌برند و عملیات نجات را شروع می‌کنند تا کم‌کم به هوش می‌آید.

روز ملاقات می‌رسد و ظهر آن روز که ساعت ملاقات بوده است، خانواده و نزدیکانش به عیادت او می‌روند. نزد آنان چیزی نمی‌گوید، اما پس از پایان وقت عیادت، برادر همسرش را صدا می‌زند و ضمن بیان جریان خویش، از او

۹۴. کرامات صالحین: ۱۵۸.

خدا حافظی می کند و سفارش همسر و تنها فرزندش را به او می کند و آنگاه به انتظار مرگ می نشیند.

بیمارستان از عیادت کنندگان خلوت می شود و امواج غم و اندوه بر دل او می نشیند، دست تو سئل به امید امیدواران حقیقی می گشاید که: «سالار من، مولای من، همه راهها به رویم مسدود شده و تنها نقطه امیدم شما هستید که خدای به برکت شما عنایت کند.» و با سوز و گداز و زبان حال زمزمه می کند که:

«سَيِّدِي، إِرَادَةُ الرَّبِّ فِي مَقَادِيرِ أُمُورِهِ تَهْبِطُ إِلَيْكُمْ وَ تَصْدُرُ مِنْ بَيُوتِكُمْ.»^{۹۵} «فَبِكُمْ يُجَبَّرُ الْمَهِيضُ وَ يُشْفَى الْمَرِيضُ»^{۹۶}.

یعنی: «سرورم، با خواست و اراده خدا، در تقدیر کارها و اندازه گیری و تدبیر امور گیتی، به سوی شما فرود می آورد و از خانه های شما صادر می گردد».

«شکستگیها به وسیله شما بهبود یافته و بیماران به برکت شما شفا می یابند».

و آنگاه با این که همیشه با کمک داروی خواب آور و تزریق مسکن های قوی می توانسته استراحت کند، آن شب خوابش می گیرد و تا نزدیک سحر می خوابد.

در عالم خواب - یا میان خواب و بیداری - مکاشفه ای رخ می هد و امان الله می بیند که سید گرانقدری کنار تخت او می نشیند و پای مبارك خود را بر روی سینه او نهاده و می فرماید:

«من مهدی هستم، برخیز، من از سوی امام رضا علیه السلام آمده ام که تو را شفا بخشم و اینک به یاری خدا و خواست او برخیز که دیگر خوب شده ای».

بیدار می شود و احساس می کند قلب، قلب دیگری است، نه احساس درد می کند و نه گرفتگی و نه ذره ای از علائم بیماری.

از تخت پایین می آید و تصمیم می گیرد به منزل برود. پرستارها که بنا به تشخیص پزشکان متخصص مرگ او را قطعی و او را در حالت اغماء روی تخت

۹۵. زیارت مطلقه امام حسین علیه السلام: زیارت اول.

۹۶. زیارت رجبیه که در ماه رجب المرجب در همه حررها و مشاهد خوانده می شود.

دیده بودند، بناگاه بسیار چابک و سر حال و با نشاط می نگرند، جلو او را می گیرند که: «کجا؟!»

می گوید: «من شفا یافته ام و می روم تا خانواده ام را از نگرانی نجات دهم، چرا که دیروز آنان نظر پزشکان را در مورد مرگ قریب الوقوع من شنیده اند و اینک منزل ما ماتم سرا است».

پرستارها به پزشک متخصص زنگ می زنند که سریع و با عجله به بیمارستان بیاید که در مورد بیماریش کاری پیش آمده است. پزشک به گمان این که امان الله مرده و جواز دفن می خواهند، خود را به بیمارستان می رساند، اما با تعجب بسیار می بیند که او در کمال صحت و نشاط در حال قدم زدن است.

پزشک یکه خورده و حالت شوک به او دست می دهد و آنگاه بیمار خویش را بار دیگر معاینه می کند. نوار قلب و عکس رنگی می گیرد و شگفت زده اعلان می کند که: «قلب او به کلی عوض شده و سالم سالم است، گویی بدون جراحی، قلب تعویض شده است».

جریان را از بیمار می پرسد و پس از تکمیل و بایگانی ساختن پرونده، او را مرخص می کند و او همان روز به برکت حضرت ولی عصر علیه السلام به خانه باز می گردد.^{۹۷}

۷۵. رؤیای آقا سید اسحاق قمی و فرمایش حضرت راجع به شیخ انصاری رحمه الله

مرحوم آقای حاج آقا حسین فاطمی قمی نقل می کنند از والد محترمشان مرحوم حجة الإسلام آقا سید اسحاق قمی رضوان الله علیهما که ایشان می فرمودند: زمان توقّف در نجف اشرف شبی در عالم خواب دیدم مؤده دادند که امام زمان عجل الله فرجه ظهور نموده.

با کمال شوق و شغف خدمتشان شرفیاب شدم، دیدم حضرت سواره و شیخ

پای رکاب ایستاده، امری به شیخ می فرماید.

همین که چشم مبارك آن جناب به حقیر افتاد سه مرتبه فرمود: «و الله شیخ مرتضی نایب ماست».

بعد شیخ متوجه من شدند فرمودند: «آن گچ و آجر را ببر فلان مسجد را تعمیر کن».

از خواب بیدار شدم. مرحوم حاج میرزا حبیب الله رشتی بعد از درس شیخ تقریر درس شیخ را می فرمود و با من دوستی زیاد داشت، خوابم را برای ایشان نقل کردم فرمودند: «آقای سید اسحاق یک خلعت از شیخ بگیری خوابت را نقل کنی». از این فرمایش میرزای رشتی خوشم نیامد که خوابم را برای ایشان نقل کنم. تا این که مدتی گذشت. موقع زیارتی حضرت سیدالشهداء ارواحنا فداه بود آمدیم کربلا، عادت شیخ این بود همین که نماز صبح را می خواند از فشار تهاجم زوار بر ایشان مشغول نافله می شدند. اتفاقاً به خاطر آمد، استخاره کردم به ایشان عرض کنم مساعد شد.

همین که نقل کردم شیخ مرحوم گریه کرد فرمود: «حضرت نسبت به من چنین فرمود؟»

عرض کردم: «بلی».

فرمودند: «نفهمیدی اوامر حضرت چه بود؟»

عرض کردم: «خیر».

پس سجده شکر کرد و فرمود: «بردن گچ و آجر و تعمیر مسجد آن است که، شما صفحه‌ای را با کمک من ترویج می‌نمایید».

لذا همین که می‌خواستیم ایران اجازه به من دادند و من به طرف ایران آمدم^{۹۸}.

۹۸. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۸۸.

۷۶. رؤیای اول والده شیخ عبدالکریم آل محیی الدین و مقام میرزای شیرازی

مرحوم شیخ آقا بزرگ تهرانی رضوان الله علیه راجع به آن بزرگوار^{۹۹} کراماتی را نقل فرموده که یکی از آن کرامات مناسب بحث ما است. ایشان از یکی از شاگردان سید به نام سید حسن صدر نقل می‌کند که او گفته:

شیخ عبدالکریم آل محیی الدین که محرم اسرار میرزا و امین بر اهل و اموال وی به شمار می‌رفته و بعد از وفات میرزا هم بیش از یک ماه زنده نمانده گفته است:

روزی مادرم به من گفتم: «در خواب دیدم که حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه از پی تو فرستادند و تو را با خود به حج بیت الله بردند».

شیخ عبدالکریم گفته: مدتی گذشت و من آن خواب را فراموش کردم تا یک روز حجۃ الاسلام میرزای شیرازی کسی را نزد من فرستاده مرا احضار فرمودند.

من به حضورشان رفتم. ایشان درب خانه ایستاده بودند. بعد از سلام و تحیت فرمود: «ای شیخ، من بخواهم حج مشرف شوم تو با من می‌آیی؟»

عرض کردم: «آری مانعی برای من نیست».

پس ورقه‌ای به دست من دادند که حوائج و لوازم راه را در آن نوشتم و از کیسه خود مقداری پول درآورده و دادند و فرمودند: «لوازم سفر را با این پول تهیه کن و برای مسافرت با ما آماده شو».

من هم رفتم و آن لوازم و حوائج را تهیه نمودم و با ایشان حج کردم و چون از حج بازگشتم خواب مادرم به یاد آمد و مقام سید میرزای شیرازی در نظرم بسیار بزرگ شد و در مجلس ایشان زیاد رفت آمد می‌کردم^{۱۰۰}.

۷۷. رؤیای دوم والده شیخ عبدالکریم آل محیی الدین و مقام میرزای شیرازی

[شیخ عبدالکریم آل محیی الدین می‌گوید:]

۹۹. میرزای شیرازی رحمه الله.

۱۰۰. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۹۲.

روزی مادرم به من گفتم: «برای تو خواب خوبی دیده‌ام». گفتم: «ان شاء الله خیر است».

مادرم گفت: «دیدم امام صاحب الزمان صلوات الله علیه و علی آبائه و عجل الله فرجه کسی را در طلب تو فرستاده، او از تو می‌خواهد که خانه‌ای در نجف برای او تعمیر کنی و تو به امر آن حضرت رفته و فرمان او را انجام دادی تا از تعمیر خانه فارغ شدی».

شیخ عبدالکریم می‌گوید:

چند روزی بیشتر نگذشت که سید حجة الاسلام مرا خواستند و فرمودند: «تو را برای کار مهمی طلبیده‌ام و آن این است که فلان خانه را برای ما تعمیر کنی.» و آن خانه‌ای نزدیک خانه علامه انصاری رحمه الله بود.

من رفتم و تعمیر کردم تا تمام شد و باز خواب مادرم را به کلی فراموش کرده بودم، و چون به یادم آمد اخلاص من در خدمتگزاری آن بزرگوار از نظر قلب و قالب بیشتر شد^{۱۰۱}.

۷۸. رؤیای سید علی بهبهانی درباره توهین کنندگان به آیه الله العظمی بروجردی

مرحوم آقای حاج آقا حسین نظام که یکی از اهل منبر با اخلاص قم بودند و دو سال پیش به رحمت خدا رفتند در مجلسی که این جانب خود حاضر بودم جریانی را نقل کردند که حاکی از علو مقام مرحوم آقای بروجردی اعلی الله مقامه در نزد امام زمان علیه السلام است. اینک که مشغول نوشتن این کتابم، مناسب است که عین قضیه را که خود آن مرحوم یادداشت کرده بودند و به وسیله آقا زاده محترمشان از روی آن استنساخ گردید نقل کنم. و این عین صورت واقعه است که آن مرحوم در تحت عنوان «رد بر علماء رد بر امام زمان علیه السلام» نوشته‌اند:

۱۰۱. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۹۲.

بنده به گوش خود شنیدم از دو نفر بازاری که در زمان آیه الله العظمی بروجردی به آقای بروجردی بد می گفتند، جسارت می کردند. مدت‌ها گذشت تا زمانی آقای حاج سید علی بهبهانی که سابقاً در قم سکونت داشتند - اما فعلاً در تهران ساکنند - آمدند نزد حقیر و گفتند:

در خواب دیدم که امام زمان عجل الله تعالی فرجه ظهور فرمودند و در آن طرف رودخانه که «باغ مهندسیه» معروف و فعلاً اداره آب است منزل کردند. من رفتم دیدم خیمه‌های زیادی زده شده و یک خیمه بزرگ در وسط است که نور از آن بالا می‌رود.

رفتم درب خیمه، سلام عرض کردم. امام علیه السلام يك شمشیر به من دادند و فرمودند: «برو فلان و فلان را گردن بزن و بیا».

من تا این را شنیدم گفتم: «آقای بهبهانی این دو نفر، فلان و فلان نبودند؟»
آقا بهبهانی از جا بلند شد و لبهای بنده را بوسید و گفت: «چرا، شما از کجا خبر داشتید؟!»

گفتم: «این دو نفر به آقای بروجردی بد می‌گویند و جسارت می‌کنند».

گفت: «چرا همین‌ها بودند؟».

۷۹. رؤیای حاج عبدالله تبریزی قالی فروش و زیارت خواجه اباصلت هروی

حقیر گوید: و نیز تأیید می‌نماید بودن قبر خواجه را در این مکان مذکور خواب مرد صالحی از نیکان مجاورین حضرت رضا علیه السلام به نام حاج عبدالله تبریزی الأصل قالی فروش، و حقیر در ایام جوانی او را دیده و می‌شناختم و چندین سال است که وفات نموده - رحمة الله علیه - لکن حقیر این خواب را از خود آن مرحوم شنیده‌ام، بلکه از سید ثقه جلیل میر سید محمد اصفهانی نجل میر سید علی بن حسن معروف به مدرس اصفهانی نقل می‌نمایم که فرمود،

من این خواب را از کسی شنیده بودم و خیلی دوست داشتم از خود خواب بیننده بشنوم، تا این که وقتی در حرم مطهر او را ملاقات کردم و خواهش کردم که خواب خود را برای من نقل کن؛ لذا گفتم:

عادت من این بود که هر سال يك مرتبه به زیارت خواجه اباصلت که تقریباً در دو فرسنگی مشهد است می‌رفتم، و در این سال که هزار و سیصد و بیست و هشت هجری قمری است موفق نشدم، تا روز ۲۹ ربیع الأول قبل از ظهر خوابیده بودم، در عالم رؤیا خود را به مجلسی دیدم که در آنجا جمعی بودند و من هیچ يك را نمی‌شناختم و يك نفر از ایشان به من گفتم:

«چرا امسال به زیارت خواجه اباصلت نرفتی؟!»

گفتم: «توفیق همراهی نکرد».

فرمود: «اکنون برخیز تا با هم برویم».

من فوراً برخاستم و با آن شخص از آن مجلس بیرون آمدیم و چون به خارج منزل رسیدیم دیدیم در آنجا دو مرکب ایستاده پس یکی را آن شخص سوار شد و یکی را من سوار شدم و رو به راه نهادیم، و بین راه رسیدیم به منزل میرزا عسکری طبیب که از اطباء مشهور مشهد است، و چون او ما را دید که عازم زیارت خواجه می‌باشیم مرکب خود را سوار شد و با ما همراه شد.

و چون مقداری از شهر خارج شدیم از دور سر در باغ بسیار عالی نمودار شد و دیدیم دو نفر سفید پوش بر در باغ ایستاده‌اند و چون دیدند ما به طرف باغ می‌آیم يك نفر از آن دو به اندرون باغ رفت گویا به جهت این که معلوم کند که به ما اجازه ورود به باغ بدهد یا نه.

و چون ما رسیدیم آن يك نفر برگشت و گفت: «وارد شوید که شما را طلبیده‌اند».

پس ما وارد شدیم.

باغی دیدم در نهایت صفا و خرمی که به وصف در نیاید. خیابانی وسیع

مشاهده کردم و دیدم جمعیت بسیاری بر دو طرف آن از اول تا آخر به ردیف صف کشیده‌اند و تمامی ایشان مردمان بزرگوار و با جلالیت بودند. از کسی پرسیدم: «ایشان چه اشخاصند؟»

گفت: «ارواح پیغمبران خدایند».

پس از آنجا گذشتم به خیابان دیگر رسیدم، در آنجا کسان دیگر دیدم، پرسیدم: «ایشان چه اشخاصند؟»

گفتند: «ایشان نجباء جنّاند».

از آنجا هم گذشتم به خیابان دیگر رسیدم، اشخاص دیگر دیدم به صورتهای نیکو و برای ایشان بال و پر بود، گفتم: «ایشان کیانند؟»
گفتند: «ملائکه مقربین اند».

از آنجا هم گذشتم ناگاه سر ابرده سبز ملوکانه‌ای به نظر آمد. نزدیک رفتم، برای من اذن حاصل شد. داخل آن خیمه باشکوه شدم، چشمم در آن خیمه به بزرگواری افتاد که روی تخت نشسته است و شمشیری بلند بر طرف راست شانه آن حضرت به تجیر^{۱۰۳} خیمه نصب شده و سر و ته آن محاذی یکدیگر بود، و سپری بالای سر مبارکش نصب بود.

و من آن وقت نگاه به صورت نورانی آن بزرگوار کردم تمام علامتهایی که برای شمائل حضرت بقیّة الله امام زمان عجل الله تعالی فرجه نوشته‌اند در روی آن سرور آشکار است، حتی خال هاشمی که بر طرف راست روی انور او است.

و من چون آن چهره زیبای حضرتش را دیدم به سجده افتادم، فرمود: «عبدالله، سر بلند کن و چنین مکن.» گویا مراد این است که به هیئت سجده بر زمین افتادن برای غیر خالق متعال جائز نیست.

آن گاه آن حضرت فرمود: «مردم در چه حالند؟ آیا حقوق الهی را می‌دهند؟ آیا نیاز جماعت به جا می‌آورند؟ آیا امر به معروف و نهی از منکر می‌کنند؟»

۱۰۳. تجیر: حصیری از جنس نی که دور محوطه نصب می‌شود.

حقیر گوید: در نظرم نیست که حاج عبدالله آیا چیزی در جواب عرض کرده است یا نه، در هر حال فهمیده می شود این سه امر بسیار اهمیت دارد. بالجمله آن گاه آن حضرت فرمود: «من به همین زودی ظاهر خواهم شد و دست راست را بر پهلوی راست و دست چپ را بر پهلوی چپ خود می گذارم و چنان صیحه به الله اکبر بر آورم که روی زمین را فرا گیرد، و با این شمشیر به قدری خون بریزم که نهر خون جاری شود».

پس من عرض کردم: «ای آقای من بفرما در این زمان چه کنیم؟» فرمود: «اعتزال از خلق، و تا می توانید تعزیت داری و گریه بر جدم حسین علیه السلام بنمایید»^{۱۰۴}.

۸۰. رؤیای صادق مرحوم شیخ محمد نهاوندی و مقام آیه الله بروجردی رحمه الله علیه و نیز نقل کردند از مرحوم شیخ محمد نهاوندی که شبی در عالم رؤیا می بیند مشهد مقدس رضوی علیه السلام مشرف شده و داخل حرم گردیده، سمت بالای سر حضرت حجة بن الحسن عجل الله تعالى فرجه را می بیند، به خاطرش می گذرد که اجازه تصرف در سهم امام علیه السلام را که از آقایان مراجع تقلید دارد، خوب است که از خود آن بزرگوار اذن بگیرد.

پس خدمت آن حضرت رسیده پس از بوسیدن دست مبارک عرض می کند: «تا چه اندازه اذن می فرمایید در سهم حضرت تصرف کنم؟» حضرت می فرماید: «ماهی فلان مبلغ.» مقدار آن از نظر قائل محو گردیده بود. پس از چند سال شیخ محمد مزبور مشهد مقدس مشرف می شود، و در همان اوقات مرحوم آیه الله حاج آقا حسین بروجردی هم مشرف شده بودند. روزی شیخ محمد، حرم مشرف می شود، سمت بالای سر می آید می بیند همان جایی که حضرت

حجّت علیه السّلام نشسته بودند آقای بروجردی نشسته است. به خاطرش می‌گذرد که از اکثر آقایان مراجع اجازه تصرف در سهم امام گرفته، خوب است از آقای بروجردی هم اذن بگیرد.

پس خدمت آن مرحوم رسیده و طلب اذن می‌کند، ایشان هم می‌فرمایند: «ماهی فلان مبلغ.» همان مبلغی که حضرت حجّت علیه السّلام در خواب فرموده بودند.

پس شیخ محمد تفصیل خواب چند سال پیش در نظرش می‌آید و می‌فهمد که تماشای واقع شده الا این که به جای حضرت حجّت علیه السّلام آقای بروجردی است.^{۱۰۵}

۸۱. رؤیای صادق احمد پهلوانی و شفای پای ایشان

حقیر سید حسن برقی مدتی است که توفیق تشرّف به مسجد صاحب الزّمان ارواحنا فداه معروف به مسجد جمکران قم نصیب می‌شود. سه هفته قبل (شب چهارشنبه پنجم ربیع الثانی ۱۳۹۰ هـ.ق) مشرف شدم. در قهوه‌خانه مسجد که مسافری برای رفع خستگی می‌نشینند و چای می‌خورند، به شخصی برخورد کردم به نام «احمد پهلوانی» - ساکن حضرت عبدالعظیم امامزاده عبدالله، کبابی توکل - سلام کرد و علی الرّسم جواب و احوالپرسی شروع شد. گفت: «من چهار سال تمام است شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف می‌شوم».

گفتم: «قاعدتاً چیزی دیده‌ای که ادامه می‌دهی، و قاعدتاً کسی که در خانه امام زمان صلوات الله علیه آمد ناامید نمی‌رود، و حاجتی گرفته‌ای».

گفت: «آری اگر چیزی ندیده بودم که نمی‌آمدم».

در سال قبل شب چهارشنبه‌ای بود که به واسطه مجلس عروسی یکی از

۱۰۵. داستانهای شگفت: ۱۳۸.

بستگان نزدیک در تهران نتوانستم مشرف شوم، گرچه مجلس عروسی گناه آشکاری نداشت (موسیقی و امثال آن) و تا شام که خوردم و منزل رفتم خوابیدم.

پس از نیمه شب از خواب بیدار شدم، تشنه بودم، خواستم برخیزم دیدم پایم قدرت حرکت ندارد، هرچه تلاش کردم پایم را حرکت بدهم نتوانستم. خانواده را بیدار کردم، گفتم: «پایم حرکت نمی کند».

گفت: «شاید سرما خورده ای.» گفتم: «فصل سرما نیست». تابستان بود. بالأخره دیدم هیچ قدرت حرکت ندارم.

رفیقی داشتم در همسایگی خود به نام «اصغر آقا» گفتم: «به او بگویید بیاید».

آمد، گفتم: «برو دکتری بیاور».

گفت: «دکتر در این ساعت نیست».

گفتم: «چاره ای نیست».

بالأخره رفت دکتری که نامش دکتر شاهرخی است و در فلکه مجسمه حضرت عبدالعظیم مطب دارد آورد.

ابتدا پس از معاینه، چکشی داشت روی زانویم زد، هیچ نفهمیدم و پایم حرکت نکرد. سوزنی داشت در کف پایم فرو کرد، حالیم نشد. در پای دیگرم فرو کرد درد نگرفت. سوزن را در بازویم زد، درد گرفت. نسخه ای داد و رفت.

به اصغر آقا در غیاب من گفته بود که: «خوب نمی شود، سگته است».

صبح شد. بچه ها از خواب برخاستند مرا به این حال دیدند، شروع به گریه و زاری کردند. مادرم فهمید به سر و صورت می زد، غوغایی در منزل ما بود. شاید در حدود ساعت نه صبح بود، گفتم:

«ای امام زمان، من هر شب چهارشنبه خدمت شما می رسیدم ولی دیشب

نتوانستم بیایم و گناهی نکرده ام، توجهی بفرمایید».

گریه ام گرفت، خوابم برد، در عالم رؤیا دیدم آقای آمدند عصایی به دستم

دادند فرمودند: «برخیز».

گفتم: «آقا نمی توانم».

فرمود: «می گویم برخیز».

گفتم: «نمی توانم».

آمدند دستم را گرفتند و از جا حرکت دادند. در این اثناء از خواب برخاستم دیدم می توانم پایم را حرکت دهم.

نشستم سپس برخاستم، برای اطمینان خاطر از شوق جست و خیز می کردم و به اصطلاح پایکوبی می کردم، ولی برای این که مبادا مادرم مرا به این حال ببیند و از شوق سگته کند خوابیدم.

مادرم آمد، گفتم: «به من عصایی بده حرکت کنم».

کم کم به او حالی کردم که در اثر توّسل به ولیّ عصر عَجَل الله تعالی فرجه الشّریف بهبودی یافتم.

گفتم: «به اصغر آقا بگویید بیاید».

آمد، گفتم: «برو به دکتر بگو بیاید، و به او بگو فلان کس خوب شد».

اصغر آقا رفت و برگشت، گفت: «دکتر می گوید دروغ است خوب نشده، اگر راست می گوید خودش بیاید».

رفتم، با این که با پای خود رفتم، گویا دکتر باور نمی کرد، با این حال سوزن را برداشت و به کف پای من زد، دادم بلند شد، گفت: «چه کردی؟!»

شرح حال خود و توّسل به حضرت ولیّ عصر را گفتم، گفت: «جز معجزه چیز دیگر نیست، اگر اروپا و آمریکا رفته بودی معالجه پذیر نبود»^{۱۰۶}.

۸۲. رؤیای ابو حسین و ذکر دو مصیبت عظیم اهل بیت علیهم السّلام

تابستان سال ۱۳۸۰ دو نفر از دوستانم را که در یکی از کشورهای اطراف هستند در مشهد مقدّس دیدار کردم. در بین صحبتها که بیشتر راجع به عنایات و

۱۰۶. داستانهای شگفت: ۱۷۱.

کرامات و معجزات اهل بیت علیهم السّلام مخصوصاً آقا امام زمان علیه السّلام بود یکی از آنها این حکایت را برایم نقل کردند و گفتند:

مدتها بود مشتاق زیارت آقا امام زمان روحی فداه بودم و از هر راهی که فکرم می رسید وارد می شدم تا شاید به این فیض عظیم برسم.

تا این که يك روز که در منزل خوابیده بودم. در عالم رؤیا دیدم آقا امام زمان علیه السّلام به منزلان تشریف آوردند و وارد اتاق شدند.

بعد از سلام و احوالپرسی معمول، آقا فرمودند: «من می خواهم کمی استراحت کنم و بخوابم».

من خواستم برای آقا رختخواب بیاورم آقا فرمودند: «روی عبای خودم می خوابم.» و عبای خودشان را روی زمین پهن کردند.

وقتی خواستند بخوابند دیدم روی دست راست خود خوابیدند، عرض کردم: «آقا چرا روی دست راستان خوابیدید؟»

آقا فرمودند: یادم آمد از دو جریان، یکی این که مادرم فاطمه علیها السّلام را در کوچه، بر گونه راستشان جسارت کردند.

یکی دیگر این که در روز عاشورا در آن ساعات آخر جدم ابی عبدالله الحسین علیه السّلام وقتی می خواستند از روی اسب بر زمین بیفتند بر گونه راستشان افتادند.

۸۳. رؤیای صادق ابوحسین و ارزش اشک در عزای امام حسین علیه السّلام

دوست عزیزمان ابوحسین نقل می کردند:

در عالم رؤیا يك وقتی مشاهده کردم در منزل عمویم مجلس مفصل روضه خوانی هست و من مشغول آب دادن به میهمانان می باشم.

افراد زیادی آنجا بودند، اما با این که روضه خوانده می شد اکثر حضار بی خیال و بی تفاوت نشسته بودند و تنها چند نفر انگشت شمار گریه می کردند و اشکهایشان

را با دستمال كاغذی پاك می کردند.

از طرفی در قسمت انتهای اتاق که جدای از این جمعیت به نظر می رسید و در عین حال جزو مجلس بود دیدم سه نفر نشسته اند: یکی روضه خوان دیگری عمویم و سومی يك نفر دیگر.

در این هنگام يك وقت دیدم آقا حضرت بقیة الله ارواحنا فداه تشریف آوردند، ایشان کاملاً سیاهپوش بودند و عمامه سبزی بر سر داشتند، اما نفهمیدم از کجا وارد شده اند. من مثل کسی که برقش بگیرد در جایم میخکوب شده بودم و هیچ حرکتی نمی توانستم انجام دهم.

آقا تشریف آوردند و با کمال بی اعتنائی به آن جمعیت نزد آن سه نفر رفتند و پشت به جمعیت کردند و همان جا نشستند. بعد به آن سه نفر فرمودند: «اشکهایتان را با دستهایتان پاك کنید نه با دستمال».

و اشاره به جمعیت کردند و فرمودند: «اینها گریه نمی کنند، گریه شان دروغ است، همین الآن که از اینجا بیرون می روند بیشتر از آن مقداری که گریه کرده اند گناه می کنند.» و بعد هم فرمودند: «روضه حضرت ابوالفضل علیه السلام را بخوانید.» و خودشان به همراه آن سه نفر واقعاً گریه می کردند و از ته دل مثل مصیبت زدگان اشك می ریختند و ناله می زدند.

فقط يك نفر در آنجا بود که او هم مثل من در حال انجام کاری بود و متوجه تشریف فرمایی آقا بود. او به من می گفت: «بگذار به حال خودشان باشند.» و از من می خواست که مزاحمتی ایجاد نکنم. از طرفی جمعیت از من آب می خواستند ولی من قادر به انجام کاری نبودم.

يك نفر از اشخاصی که در آن جمعیت بودند و حضرت از آنها ناراضی بودند را در بیداری خوب می شناسم که آن روزها آدم متدین و ظاهر الصلاحی بود ولی اخیراً منحرف شده و در اعتقادات خود تزلزل پیدا کرده است. و من متوجه شده ام خوابم رؤیای صادق بوده است.

تجلیات حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه

در این بخش قضایایی را می‌خوانید که در آنها اشخاص به شکلی مورد لطف حضرت بقیة الله ارواحنا فداه قرار گرفته‌اند.

۸۴. رؤیای مرحوم میرزای نایینی رحمه الله درباره مشروطه

ایشان^{۱۰۷} می‌فرمایند:

چند شب قبل از این در عالم رؤیا خدمت مرحوم آية الله حاج میرزا حسین تهرانی قدس سره - نجل مرحوم حاجی میرزا خلیل طاب رَمْسُهُ^{۱۰۸} - مشرف شدم. پس از التفات به رحلت ایشان طرفین رداء مبارکشان را گرفتم و مسائلی راجع به عالم موت و نشأه برزخ و آخرت پرسش کردم که ایشان تمکین از جواب فرموده و از زبان مبارك ولی عصر ارواحنا فداه پاسخ دادند و نقل جواب فرمودند.

پس از ختم آنها عرض کردم: «اهتمامات شما را در خصوص مشروطیت چه فرمودند؟»

حاصل عبارت جواب این بود:

حضرت فرمودند: «مشروطه اسمش تازه است؛ مطلب که قدیمی است».

مثالی که متضمن تشبیه به آب - که شرحش در نظرم نماند - ذکر فرموده بعد به

این عبارت گفتند:

حضرت فرمودند: «مشروطه مثل آن است که کنیز سیاهی را که دستش هم

آلوده باشد به شستن دست وادارش نمایند؛ انتهی».

۱۰۷. مرحوم میرزای نایینی رحمه الله در کتاب «تنبيه الأمة و تنزيه الملة».

۱۰۸. طاب رَمْسُهُ: تربتش پاك باد.

چقدر این مثال مبارك، تمام و منطبق است بر مطلب، و سهل ممتنعی است که به هیچ خاطر نرسیده، و بر صحت رؤیا - علاوه بر قرائن قطعیه دیگر - اماره واضح است؛ سیاهی کنیز اشاره است به غصبت اصل تصدی، و آلودگی دست اشاره به همان غصب زائد، و مشروطیت - چون مُزیل آن است - لهذا به شستنِ يدِ غاصبانه متصدی تشبیهش فرموده‌اند^{۱۰۹}.

۸۵. عنایت حضرت ولی عصر علیه السلام در مسجد جمکران و پدر واقعی

یکی از اشخاص مورد اعتماد که خیلی از افراد او را می‌شناسند و به وثاقت او آشنا هستند نقل می‌کرد:

چند سال قبل به همراه خانواده به مسجد مقدس جمکران در قم رفته بودیم. همراه ما پسر بچه‌مان هم بود که تازه به راه افتاده بود. وقتی به مسجد مشرف شدیم آنجا نسبتاً خلوت بود و من خودم پسر را با خودم بردم تا مادرش راحت تر باشد. بچه همین که مسجد را دید و فضای خالی آن را مشاهده کرد طبق معمول هم سن و سالهایش شروع به دویدن کرد و از این طرف به آن طرف می‌رفت. من می‌خواستم مشغول نماز و اعمال آنجا بشوم، دیدم با این وضع که نمی‌شود، چون ممکن است خدای ناکرده بچه بیرون برود و گم شود، اگر هم بخواهم او را کنار خودم بنشانم حواسم پرت می‌شود و از استفاده محروم می‌مانم، با خودم گفتم:

«بهتر است به خود آقا امام زمان روحی فداه تو تسل کنم و از حضرت بخواهم مواظب پسرمان باشم».

همین که این مطلب را به ذهنم خطور دادم در يك لحظه در فکرم چنین مطلبی احساس کردم که: «اینها بیشتر از شما فرزندان ما هستند، شما نهایت ۷۰ - ۸۰ سال پدر و مادر اینها هستید، اینها از هزاران سال قبل و الی الأبد فرزندان ما هستند».

با احساس این مطلب، تمام وجودم را آرامش گرفت و قلبم مطمئن شد و

۱۰۹. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۰۰.

مشغول انجام برنامه مسجد جهکراں شدم. بچه هم همان دور و بر بود و جای زیاد دوری نمی رفت تا این که برنامه مسجد تمام شد و از آنجا خارج شدیم.

۸۶. عنایت حضرت بقیة الله ارواحنا فداء درباره ارتباط قلبی و مستقیم با ایشان

این قضیه را من در کتاب مطلع الفجر ذکر کرده‌ام^{۱۱۰} اما چون مطلب تکان دهنده خوبی است در اینجا هم می آورم.

یکی از دوستان و ارادتمندان آقا امام زمان ارواحنا فداء نقل می کردند:

يك شب قبل از این که بخوابم به یاد حضرت خضر علی نبینا و آله و علیه السلام افتادم و این که ایشان در خدمت آقا امام زمان ارواحنا فداء هستند، و در همان حال به یاد مولایم حضرت بقیة الله روحی فداء افتادم و دلم برای ایشان تنگ شد.

لذا در همان وضعیت با حال خوشی که داشتم با خودم گفتم: «خوب است به حضرت خضر علیه السلام سلام کنم و از ایشان که در خدمت حضرتند بخواهم سلام مرا به آقایم برسانند».

همین که این فکر به ذهنم خطور کرد، در همان لحظه با تمام وجود احساس کردم این مطلب را در قلبم می فهمم: «چرا به خضر بگویی، مستقیم به خودم بگو!»

۸۷. حلّ مشکل علمی سید فشارکی به برکت امام زمان علیه السلام

آية الله حاج شیخ مرتضی حائری از قول مرحوم آقای حاج آقا حسین فرید اراکی نقل کرده اند که:

وقتی آقای حاج شیخ عبدالکریم در اراک بودند مرد فاضلی به اراک آمد که از شاگردان مرحوم آقا سید محمد فشارکی و علی الظاهر از شاگردان مرحوم آقا میرزا محمد تقی بود.

۱۱۰. مطلع الفجر: ۲۰۸.

ایشان از عراق عرب^{۱۱۱} آمده بودند به ایران، شاید به عزم زیارت مشهد مقدّس، و با مرحوم پدر ایشان آقای فرید مرحوم آقا مصطفی که از علماء درجه اوّل شیعه محسوب می شدند سابقه داشته اند.
ایشان گفته بودند:

آقای آقا سید محمد فشارکی در يك مسئله ای زیاد فکر می نمایند و با مثل آقا میرزا محمد تقی که اهل دقت نظر بوده است بحث می نمایند و بالأخره حلّ نمی شود و به حال اِعضال^{۱۱۲} باقی می ماند.

می روند در بیابان سامرا در يك حفره ای که به واسطه سیل ایجاد شده بوده است و می نشینند که کسی ایشان را نبیند و مزاحمت ننماید و مشغول تفکر در آن مسئله می شوند. ناگهان می بینند که مردی به زیّ عربها در جلو ایستاده و به ایشان می گوید: «در چه فکر می کنی؟»

ایشان با حالت ناراحتی از وجود مزاحم، و عدم تناسبِ نقلِ پیچ و خم های علمی برای يك عرب عادی می گویند که: «در فلان مسئله فکر می کنم».

ایشان می فرمایند: «آیا چنین فکر نمی کنی و چنان اشکال نمی کنی، پس از آن چنین جواب نمی دهی؟!» پیچ و خم ها را - همه را - اشاره می فرماید تا می رسد به همان پیچی که سید محترم در آن مانده بوده است.

می فرماید: «عیب آن چنین است.» و یا این که: «منشأ اشکال این است».

فوری حلّ می شود و آن شخص نایاب می گردد. و این شخص محترم، یا خود وجود محترم ولیّ الله الأعظم علیه السّلام بوده است یا یکی از اصحاب و یاران آن بزرگوار.

اسم این مرد فاضل - بنابر آنچه در حافظه حقیر است ولی یقین ندارم - آقای

۱۱۱. عراق عرب: در زمانهای گذشته بخشهایی از غرب و مرکز ایران را «عراق عجم» و کشور همسایه را «عراق عرب» می گفته اند.

۱۱۲. اِعضال: پیچیدگی.

شیخ محمد رضا قدریجانی [و یا از قدانی] بوده است^{۱۱۳}.

۸۸. رؤیای يك زن متدینه درباره دعا برای ظهور امام زمان علیه الصلاة و السلام

این قضیه هم از حکایاتی است که در کتاب مطلع الفجر آورده ام^{۱۱۴} ولی به خاطر تذکر مهمی که در آن هست دیدم اینجا هم نقل شود مناسب است. این قضیه را که برای یکی از خانمهای متدینه شهر شوش دانیال علیه السلام در سال ۱۳۷۹ اتفاق افتاده است بعد از یکی دو روز از ماجرا از همسر ایشان شنیدم. ایشان می گوید:

اواخر ماه مبارك رمضان شبی که در خواب بودم، در عالم رؤیا دیدم در میان حیاط منزل در حال گذر هستم که يك چیزی شبیه به پوست سیاهی توجه مرا به خود جلب کرد، در حالی که اطرافیان توجهی به آن نداشتند و من به طرف آن کشیده شدم.

آن را گرفتم و آن پوست سیاه را باز کردم.

در میان آن نامه ای یافتم که با دست خطی زیبا نوشته شده بود و آن نوشته با خط مشکی بود. آن را خواندم و بعد از خواندن حال عجیبی به من دست داد و کاملاً منقلب گشتم و در حالی که گریه و زاری می کردم آن را می بوسیدم و به دیگران نشان می دادم، اما آنها هیچ گونه عکس العملی نشان نمی دادند و بی تفاوت بودند.

محتوای نامه این بود:

«چرا برای ظهور امامتان دعا نمی کنید؛ کسی که برای فرج، محتاج دعای شما

می باشد».

۱۱۳. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۹۵ از یادداشت های مخطوط حضرت آیه الله حائری: ۲۷-۲۸.

۱۱۴. مطلع الفجر: ۱۸۴.

و در زیر آن امضاء نموده و نام خودشان - یعنی امام مهدی علیه السلام - را نوشته بودند.

۸۹. توفیق حضرت به حاج شیخ محمد کوفی درباره آقا سید ابوالحسن اصفهانی

آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی قدس سره از مراجع بزرگ و وارسته‌ای است که هم به محضر مبارك امام عصر علیه السلام نائل آمده و هم به افتخار دریافت نامه و توفیق از سوی آن حضرت، مفتخر شده است.

داستانی که خواهد آمد نشانگر عنایت و لطف دوازدهمین امام نور - حضرت مهدی علیه السلام - به آن مرجع بزرگوار تقلید و آن عالم ربّانی است.

آورنده توفیق، عابد پارسا و پروا پیشه، شیخ محمد کوفی شوشتری است، و داستان را نگارنده از واعظ توانا و محقق دانا حضرت حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمود حلبی که خود توفیق شریف را دیده است، در بیت آیه الله العظمی آقای حاج شیخ مرتضی حائری و در محضر او شنیدم.

این شما و این هم داستان شنیدنی مورد بحث:

در بیت آیه الله حائری بودیم و دانشمند پروا پیشه آقای حلبی نیز آنجا بود، به تناسبی سخن از آیه الله اصفهانی به میان آمد که آقای حلبی فرمودند:

من در عصر آن بزرگوار از کسانی بودم که گاه اشکال و ایراد به سبک معظم له در رهبری معنوی و مذهبی جهان تشیع داشتم و این ایراد تا هنگام تشرف به عتبات عالیات و دیدار خصوصی با آن بزرگوار با کمال سعه صدر و گشادگی چهره جواب همه اشکال و ایرادهای مرا داد و سرانجام فرمود: «من دستور دارم که این گونه عمل کنم».

گفتم: «از کجا و چه دستور دارید؟»

فرمود: «از چه کسی می خواهید دستور داشته باشم؟»

گفتم: «یعنی از امام عصر علیه السلام؟!»

فرمود: «آری.» و برخاست درب صندوق خود را گشود و پاکتی را از آنجا

برگرفت و به دست من داد.

من به مجرد این که پاکت را گرفتم مضطرب و منقلب شدم، با حالتی و صف ناپذیر کاغذ را از پاکت در آوردم و آن را خواندم، که از جمله این عبارت نوشته شده بود: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ؛ يَا سَيِّدَ ابِوَالْحَسَنِ، أَرْخَصْ نَفْسَكَ، وَ اجْلِسْ فِي دَهْلِيْزِ بَيْتِكَ، وَ لَا تُرَخِّ سِتْرَكَ، وَ اعِنْ - أَوْ اغِثْ - شِيعَتَنَا وَ مَوَالِينَا، نَحْنُ نَنْصُرُكَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ - الْمُهْدِيُّ».

«به نام خداوند بخشاینده مهربان؛ ای سید ابوالحسن، خود را ارزان کن و در اختیار همگان قرار بده و در بیرونی منزلت بنشین و در به روی کسی مبنده و پرده بین خود و مردم قرار مده و به داد و کمک پیروان و دوستان ما برس؛ ما تو را یاری می‌کنیم».

پرسیدم: «این توقع شریف را به وسیله چه کسی دریافت داشته‌اید؟»

فرمود: «به وسیله مردی عابد و پارسا و با تقوا به نام شیخ محمد کوفی که از هر جهت مورد وثوق و اطمینان است».

اجازه گرفتم تا از آن نسخه‌ای بردارم مشروط بر این که تا سید در قید حیات است ابراز نکنم^{۱۱۵}.

۹۰. خاطره‌ای از آیه‌الله میلانی رحمه‌الله

آیه‌الله العظمی آقای میلانی قدس سره از مراجع بزرگ تقلید و مقیم مشهد مقدس بود و حدود سی سال حوزه علمیه آن سامان و مرجعیت تقلید را به عهده داشت. او عالمی ربّانی، مجتهدی باوقار، مرجعی استوار، عابدی پارسا و سالکی ناصح، و جامع معقول و منقول، و حاوی اصول و فروع، و از فقهای کم نظیر زمان بود.

او خاطرات آموزنده و سازنده‌ای داشت، و دارای حالات و مقامات معنوی ویژه‌ای بود که برخی او را از کسانی می‌شناختند که به افتخار دیدار امام عصر

۱۱۵. کرامات صالحین: ۱۱۰.

.....
 علیه السلام نائل آمده بود، و به عقیده نگارنده نیز آن بزرگوار با اهل معنا راز و رمزی داشت و با دوستان خاصّ خدا رابطه‌ای نزدیک و با برخی از آنان عقد اخوت داشت که پرتوی از زندگی پربرکت او را در گنجینه دانشمندان آورده‌ام.

آن مرجع گرانقدر در سال ۱۳۵۵ شمسی جهان را بدرود گفت و دنیایی از دانش و عمل و معنویت و بزرگواری را با خود برد و در جوار حضرت رضا علیه السلام آرمید، و اینک آثار علمی و معنوی و کتابها و مدارس و مساجدی که از او به یادگار مانده است در برابر دیدگان جستجوگر و حق‌بین است.

آن بزرگوار به نگارنده لطفی خاصّ داشت. يك بار از او ذکر خواستم فرمود: «هر روز صبح پس از نماز، چهارده بار آیه شریفه نور را بخوان که آثار شگرفی دارد». و نیز روزی در محضرش بودیم که یکی از فضلا روی منبر داستانی را از اسرار الشّهادة نقل کرد که آیه‌الله فرمودند: «همیشه مطالبی را که با موازین عقلی و شرعی هماهنگ است نقل کنید و از نقل مطالب سست و بی‌پایه و اساس جدّاً اجتناب کنید که انسان در برابر گفتار و عمل خود مسئول خواهد بود».

و آن گاه فرمود: دو برادر تبریزی که سیّد بودند و یکی از آن دو روحانی و دیگری بازاری بود، هر دو مستطیع شدند و امکان تشرف به مکه برایشان فراهم شد.

برادر بازاری گفت: «به خواست خدا امسال باید برویم و خانه خدا را زیارت کنیم».

اما دیگری گفت: «من امسال آمادگی و فرصت ندارم؛ از سوی دیگر محرم نزدیک است و مجالس متعدّدی دعوت شده‌ام، شما برو، ان شاء الله من سال آینده می‌روم».

برادر کاسب اصرار کرد، آیه و حدیث خواند اما اثری نبخشید، به همین جهت خودش رفت و بازگشت و برادر روحانی او پس از چند ماه از دنیا رفت و حجّ به گردنش ماند. برادر کاسب نسبت به او بسیار تأسّف خورد و همواره در این اندیشه بود که: «او گرفتار عذاب است یا مورد بخشایش قرار گرفته است؟»

يك شب او را در خواب دید که در باغ زیبایی با وضعیت مطلوب و پسندیده‌ای زندگی می‌کند و به برادرش گفت: «نگران من نباش که از نجات یافتگان هستم».

پرسید: «چطور مورد لطف قرار گرفتی؟»

پاسخ داد: پس از مرگ مرا پای حساب بردند و به جرم ترك فریضه حج در يك نقطه تاريك و وحشتناك و بدبو زندانی ساختند و دچار کيفر كردارم شدم، زیر فشار عذاب طاقت فرسا دست توصل به سوی مادرم فاطمه علیها السلام گشودم و گفتم: «مادر جان، درست است که من فریضه‌ای را ترك نموده‌ام، اما من عمری از حسین عزیزت سخن گفته‌ام، شما مرا نجات بخش».

و پس از این توصل خالصانه بود که درب زندانم گشوده شد و گفتند: «مادرت فاطمه علیها السلام تو را خواسته است».

مرا نزد مادرم بردند و او از امیر مؤمنان علیه السلام درخواست کرد که مرا ببخشد و نجاتم را از خدا بخواهد، اما او فرمود:

«دختر گرامی پیامبر! ایشان روی منبر به مردم بارها گفته است که: «اگر کسی فریضه حج را - در صورت امکان و توان - ترك کند به هنگام مرگ به او گفته می‌شود، «یهودی یا نصرانی یا مجوسی بمیر» اما خودش ترك کرده است؛ من چه کنم؟»

مادرم گفت: «راهی برای نجات او بیاید».

امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «تنها يك راه به نظر می‌رسد که خدا او را ببخشد و آن این است که از فرزندت مهدی علیه السلام بخواهی امسال به نیابت او حج کند.» و مادرم چنین کرد و فرزندش مهدی علیه السلام پذیرفت و من نجات یافتم و آنگاه مرا به این باغ زیبا و پرطراوت آوردند^{۱۱۶}.

توسّلات

در این بخش قضایایی را می‌خوانید که در آنها اشخاصی به ساحت مقدّس حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداء متوسّل شده‌اند و از توسّل خود به نتایجی رسیده‌اند.

ضمناً این مطلب معلوم باشد که چون در این زمان امور کلّ عالم هستی تحت فرمانروایی آقا حضرت صاحب‌الزمان روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است و ایشان «ولیّ امر» زمان و «واسطه و سبب متصل بین خدا و خلق» هستند، لذا هیچ کاری و هیچ حرکتی اتفاق نمی‌افتد مگر به اذن آن امام بزرگوار، به طوری که اگر حتی در این زمان به امام دیگری غیر از ایشان متوسّل شویم آن امام معصوم با نظارت آقا امام زمان ارواحنا فداء درخواست و حاجت‌مان را عنایت می‌کنند.

و باز حتی اگر کسی به امام زمان علیه‌السلام متوسّل نگردد ولی مشکلیش رفع شود و به حاجت خود برسد، باز هم مورد لطف آن امام مهربان قرار گرفته و ایشان حاجتش را عنایت کرده‌اند.

این مطلب درباره تمام امامان بزرگوار علیهم‌السلام به همین شکل است، یعنی مثلاً اگر در زمان امام صادق علیه‌السلام به امام سجّاد علیه‌السلام متوسّل شویم ایشان با نظارت آقا امام صادق علیه‌السلام حاجت‌مان را روا می‌کنند.

بنابراین بعضی از قضایایی که در این بخش آمده اگر به نظر می‌رسد که صاحب آن معلوم نیست توسّلش به کدام امام بوده یا اصلاً هیچ توسّلی نداشته، به طور قطع می‌گوییم: «حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداء او را مورد لطف خویش قرار داده‌اند و به مطلوبش رسانده‌اند».

۹۱. توسّل یکی از دوستان آقا امام زمان علیه‌السلام در يك امر مختصر

یکی از دوستان و محبّان مورد وثوق آقا امام زمان ارواحنا فداء چنین نقل می‌کردند:

شب جمعه‌ای به همراه خانواده و چند نفر از بستگان به مراسم ازدواج یکی از آشنایان دعوت شده بودیم. بعد از تمام شدن مراسم و خداحافظی از اهل مجلس از

آنجا خارج شدیم. هر کس ماشین داشت سوار ماشین خودش می شد و می رفت. ما هم چون وسیله ای نداشتیم پیاده راه افتادیم.

شب دیر وقت بود و خیابان پرت، و دور از مسیر تاکسی بود، لذا مجبور بودیم مسیری طولانی را طی کنیم تا به محل عبور تاکسی برسیم، تازه اگر وسیله ای در آن وقت شب گیر بیاید.

مقداری که آمدیم يك لحظه به ذهنم خطور کرد: «به آقا امام زمان روحی فداه متوسل شوم و از حضرت بخواهم وسیله ای برایمان فراهم کنند».

اما با خودم گفتم: «دیگر این قدر هم نباید توسل را لوٹ کرد و برای هر کار کوچکی از آن حضرت کمک خواست».

اما باز به ذهنم خطور کرد: «خدای تعالی به حضرت موسی علیه السلام فرموده، «نمک خیر نان خود را هم از من بخواه.» تاکسی که کمتر از نمک خیر نیست، پس خوب است توسل کنم».

من هم همان لحظه زیر لب خدمت حضرت سلامی عرض کردم و گفتم: «آقا جان، اگر صلاح می دانید وسیله ای برایمان فراهم کنید».

تمام این قضایا ظرف چند ثانیه اتفاق افتاده بود و در این اثناء ما از يك چهارراه فرعی رد شدیم. در این هنگام دیدم يك تاکسی از همان خیابان فرعی پیدا شد و آمد و کنار ما ایستاد و گفت: «بفرمایید».

من در حین سوار شدن با خودم گفتم: «یقیناً آمدن این تاکسی به طور تصادفی بوده و ارتباطی با توسل من ندارد.» با این که هیچ دلیلی هم نداشت از آن خیابان فرعی تاکسی بیرون بیاید.

به هر حال سوار شدیم، اما من برای راحت کردن خیال خودم به راننده گفتم: «آقای راننده، شما چطور شد از این راه آمدید؟»

گفت: «من داشتم از خیابان مجاور (که به موازات خیابان ما بود و خیابان اصلی هم هست) رد می شدم، يك لحظه به دلم افتاد که از این چهارراه پیچم و داخل آن

فرعی شوم».

من دیدم اتفاقاً موضوع خیلی هم به تو سلم ارتباط داشته و اصلاً تصادفی در کار نبوده، لذا از این لطف مولایم متحیر شدم، جریان تو سلم را به راننده گفتم و او را از این ماجرا باخبر کردم.

۹۲. تو سل یکی از دوستان حضرت ولی عصر علیه السلام و شفا از مرض

ماه رمضان سال ۱۳۷۷ شمسی (۱۴۱۹ ه.ق) جهت تبلیغ به یکی از شهرستانها رفته بودم. وقتی پس از انجام تبلیغ برمی گشتم با چند نفر از دوستان سوار ماشین شده و می آمدیم، یکی از آنها خلاصه کتاب عبقری الحسان مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمه الله علیه را که بتازگی چاپ شده بود تهیه کرده و از آن اظهار خوشحالی و سرور می کرد.

او همان جا گفت: شبی که کتاب را دیدم و خریدم ایامی بود که مرض «آنفلوانزا» شیوع پیدا کرده و اغلب خانه ها و مردم دچار آن شده بودند. من هم یکی از آن افراد بودم. با همان حال شدت و مرض مشغول خواندن کتاب شدم و به قضیه جناب محمد بن عیسی بحرینی رحمه الله رسیدم و آن را خواندم.

حالم دگرگون شده بود، همان جا به مولا حضرت بقیة الله ارواحنا فداء عرض کردم: «آقا جان، چطور می شد به من هم مثل این افرادی که در این قضیه کمک کرده اید توجهی بفرمایید و شفایم دهید.» و با همان حال منقلب خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم به هیچ وجه از مرض خبری نیست و حالم کاملاً خوب شده است در حالی که به طور معمول بایستی چند روزی در رختخواب می ماندم.

۹۳. تو سل به امام زمان علیه السلام در سبزوار

یکی از دوستان آقا امام زمان ارواحنا فداء نقل می کنند:
چند سال قبل با یکی از دوستان از مشهد عازم شهر قم بودیم. نزدیکیهای ظهر

به سبزوار رسیدیم، ماشین احتیاج به بنزین داشت، لذا به پمپ بنزین رفتیم و بنزین زدیم. بعد از آن من دیدم دوست ما که راننده ماشین بود آن را به گاراژ کنار پمپ بنزین آورد.

پرسیدم: «جریان چیست؟»

گفت: «ظاهراً مختصر اشکالی پیدا کرده است.»

داخل گاراژ که شدیم استاد میکانیک کاپوت ماشین را بالا زد و مقداری آن را نگاه کرد و دقت نمود، در نهایت گفت: «ماشین فلان عیب را پیدا کرده و آب و روغن قاطی می‌کند.»

راننده از او خواست دوباره با دقت بیشتر نگاهی بیندازد شاید اشتباه می‌کند، او هم مجدداً آزمایشاتی کرد و بالاخره همان حرف اولش را زد.

ما به او گفتیم: «مقصودمان تهران و قم است و از مشهد می‌آییم، صلاح می‌دانی چکار کنیم؟»

گفت: «از همین جای کامیون بگیرید و ماشین را سوار کامیون کنید و به مشهد برگردید، چون چاره‌ای جز این نیست.»

از او خواستیم کسی را معرفی کند که کامیون داشته باشد، يك نفر را معرفی کرد، ما گفتیم: «حالا هیچ راهی ندارد که با ماشین خودمان راه بیفتیم و کامیون لازم نباشد؟»

وقتی دید ما خیلی اصرار داریم گفت: «شاید این کار را بتوانید انجام دهید که مقداری همین طور راه بروید و نگه دارید و آب و روغن را کنترل کنید اگر دیدید مشکلی نبود همین طور به طرف مشهد بروید و هر ۱۰ کیلومتر و ۱۵ کیلومتر يك بار توقف کنید و ماشین را امتحان کنید تا به مشهد برسید؛ و الا باید با کامیون بروید چون راه دیگری ندارد.»

خودمان هم که وضع را می‌دیدیم چون چاره‌ای نبود تسلیم شدیم.

دوست ما رو به من کرد و گفت: «استخاره کنیم ببینیم به طرف قم برویم

چطور است، يك استخاره هم برای رفتن به سمت مشهد بگیریم». من استخاره گرفتم به طرف قم برویم ظاهراً خیلی بد آمد، برای برگشتن به مشهد با همان وضع میانه بود.

باز هم دیدیم راه حلی نشد، لذا تصمیم گرفتیم چند کیلومتری در مسیر دیگری برای امتحان ماشین به همان شکلی که میکانیک گفته بود برویم.

از گاراژ خارج شدیم و راه افتادیم، در بین راه من يك باره یادم آمد که لعن بر دشمنان اهل بیت علیهم السّلام در خیلی از موارد کارساز است، لذا بدون این که به دوستان بگویم، مشغول لعن به بعضی از دشمنان اهل بیت علیهم السّلام شدم و ضمناً همان جا آقا امام زمان ارواحنا فداه را مورد خطاب قرار دادم و عرض حالی کردم و گفتم: «آقا جان، اگر صلاح می دانید يك کاری بکنید از این وضع بیرون بیاییم».

به هر حال حدود ۱۰ کیلومتری که رفتیم همان جا ایستادیم و کاپوت را بالا زدیم و دوست ما مقداری آزمایش و امتحان کرد چیزی به نظرش نرسید. همان جا سر و ته کردیم و برگشتیم و دوباره به همان گاراژ رفتیم.

استاد مکانیک دوباره آمد و به ماشین نگاهی انداخت و امتحانی کرد، بعد گفت: «فعلاً که آب و روغن قاطی نکرده، همان طور که گفتم با احتیاط به سمت مشهد بروید و ببینید چطور می شود».

از گاراژ بیرون آمدیم و به سمت مشهد حرکت کردیم، چیزی حدود ۱۵ کیلومتر که از سبزوار بیرون آمده بودیم کنار کشیدیم و کاپوت را بالا زدیم، دیدیم الحمد لله آب و روغن قاطی نکرده، خواستیم سوار شویم و راهمان را ادامه دهیم دوستان گفت: «بیا استخاره کنیم ببینیم برگردیم طرف قم چطور است، چون فعلاً که مشکلی ندارد».

من استخاره کردم به قم برویم با کمال تعجب دیدم استخاره خوب آمد. سوار شدیم و ماشین را سر و ته کردیم و به طرف قم راه افتادیم و شب همان روز به قم - شهر کریمه اهل بیت حضرت فاطمه معصومه علیها السّلام - رسیدیم و

ماشین اصلاً هیچ مشکلی برایش پیش نیامد.

و بعد از آن سفر دوستان سه چهار بار دیگر از قم به مشهد و از مشهد به قم آمدند و ماشین هیچ عیبی پیدا نکرد.

ضمن این که ما فهمیدیم این ماشین به عنایت آقا امام زمان ارواحنا فداه راه افتاده است، و لذا بعدها من مکرر از دوستان می پرسیدم: «ماشین دیگر عیبی پیدا نکرد؟»

و او هم می گفت: «تا الآن که نه!»

تا این که پس از مدتی آن ماشین خاطره آمیز را فروختند.

۹۴. توّسل به امام زمان علیه السّلام و توجّه آن حضرت

یکی از دوستان مورد اعتمادم که قبلاً ساکن مشهد بودند نقل فرمودند:

همکاری دارم که جوان و اهل یاری و کمک به دوستانش است. به خاطر تشکر از ایشان - به دلائلی - شبی به خانه اش رفتم و کادوی زیبایی که رویش نوشته شده بود: «السّلام عليك يا صاحب الزّمان عليه السّلام» برایش هدیه بردم.

نگاهی به پوستر روی کادو انداخت و تشکر کرد. به ایشان گفتم: «جای مناسبی آن را نصب کن و همیشه به یادشان باش.»

بعد از مدّت کوتاهی دوباره به ایشان گفتم: «سعی کن همیشه هر مشکلی داشتی به آقا امام زمان علیه السّلام متوسّل شوی که ان شاء الله به لطف ایشان مشکلاتت حلّ خواهد شد.»

یکی دو روز بعد ایشان گفت: «گاهی به پوستر نگاه می کنم و از خودم می پرسم، چطور این همه مدّت من هیچ وقت به یاد امام زمان علیه السّلام نبوده ام؟»

من نیز دوباره ایشان را به توّسل و توجّه به آقا امام زمان ارواحنا فداه سفارش نمودم.

همان شب خواب دیدم در مجلس روضه‌ای نشسته‌ام و انگار چراغها خاموش است. يك نفر که نفهمیدم چه کسی بود، کاغذ مربع شکلی را به دستم داد. نگاه کردم دیدم روی آن نوشته شده بود: «به فلانی بگو به یاد ما باشد تا ما هم به یاد او باشیم».

من بعد از خواندن آن متن فهمیدم که پیام از طرف امام زمان علیه‌السلام است.

صبح که بیدار شدم در این فکر بودم که آیا به ایشان بگویم یا نه؟ با یکی از دوستانم که بسیار متدین و مؤمن است مسأله را در میان گذاشتم، ایشان مرا راهنمایی کردند. من نیز در يك فرصت مناسب از همان دوستم پرسیدم: «آیا مشکلی داری؟ آیا به ائمه اطهار علیهم‌السلام متوسل شده‌ای؟»

ایشان گفت: «بله متوسل شده‌ام».

گفتم: «به کدام امام؟»

گفت: «دیشب به آقا امام زمان علیه‌السلام متوسل شدم و از ایشان کمک خواستم».

به حدی این حرف او در من تأثیر گذاشت که نتوانستم خودم را کنترل کنم. دوستم متحیر و مبهوت مانده بود. جریان خوابم را برایش تعریف کردم بسیار تعجب کرد و چند بار گفت: «عجیب است، عجیب است!»

به ایشان سفارش کردم قدر خودش را بداند که آقا چنین پیامی برایش فرستاده‌اند.

۹۵. توسل به آقا امام زمان علیه‌السلام در راه عتبات و نجات از مرگ

سال ۱۳۸۲ شمسی و همان ابتدای سقوط دولت ستمگر بعثی که مرز بین ایران و عراق تا مدتی آزادتر از همیشه بود و احیاناً بدون هیچ گذرنامه‌ای مشتاقان زیارت عتبات عالیات را اجازه عبور می‌دادند، روزی یکی از دوستان و ارادتمندان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام که مورد وثوق و محل اعتماد است نزد من

آمد و مقداری که نشست دیدم حال دگرگونی دارد و بالأخره شروع به نقل قضیه‌ای کرد که همان روزها برایش اتفاق افتاده بود. من چون آن را مناسب دیدم از ایشان درخواست کردم آن را بنویسند تا در این کتاب مورد استفاده واقع شود. جریان به نقل ایشان از این قرار است:

یا صاحب الزمان ادرکنی

من با آقا سیدی از اهل بازار خودمان و یک نفر دیگر تصمیم گرفتیم با هم به کربلا برویم. از مشهد به سمت مریوان رفتیم. در آنجا نه نفر دیگر هم به ما اضافه شدند که جمعاً دوازده نفر شدیم؛ یازده نفر ترك زبان و ساکن مشهد بودند. در مریوان يك نفر از اهالی آمد و پرسید: «شما می خواهید به کربلا بروید؟» گفتیم: «بلی».

گفت: «من شما را تا خاک عراق نفری ۲۵ هزار تومان می برم».

گفتیم: «يك تضمین بده که ما را می رسانی».

گفت: «به خانه من بیایید و من هم شماره تلفن خانه را به شما می دهم، به هر کس می خواهید زنگ بزنید آدرس خانه ما را بدهید.» ما قبول کردیم و همراه او سوار ماشین شدیم.

شب بود. حدود سه ساعت با ماشین رفتیم. ما را به در يك خانه برد و گفت: «اینجا نماز بخوانید و استراحت کنید».

بعد سوار يك وانت شدیم. يك ساعت که رفت گفت: «از اینجا دیگر با ماشین نمی شود رفت، باید پیاده برویم».

حدود دو ساعت پیاده رفتیم، آن وقت گفت: «استراحت کنید، چای بخورید تا آفتاب نزده زود برویم که راه نزدیک است».

در این هنگام ما متوجه شدیم آن آقا سید همشهری مان نیست، هر چه صدا زدیم: «آقا سید.» خبری نشد.

يك نفر از ما گفت: «آقا سید با دو نفر جلو رفتند».

ما به سرعت از کوهها بالا رفتیم. راه خیلی بد بود. مقداری که رفتیم دیدیم آقا سید با دو نفر نشسته اند چای می خورند.

من گفتم: «آقا سید، قرار بود همه با هم برویم».

سید گفت: «بیا چای بخور.» ما نشستیم چای خوردیم.

آن راهنمای ما گفت: «پول بدهید».

گفتیم: «۱۵۰ هزار تومان بگیر بقیه را در آنجا می دهیم».

گفت: «باشد، عجله کنید».

گفتیم: «چقدر راه مانده؟»

گفت: «ده دقیقه.» ده دقیقه دیگر هم راه رفتیم. در راه آقا سید گفت:

«من در تهران که برای خدا حافظی به خانه دخترم رفته بودم، دخترم گفت: «بابا، دیشب خواب دیدم در خانه شما رفت و آمد زیاد می شود».

من گفتم: «ان شاء الله از کربلا که آمدم مهمانی می دهیم؛ این رفت و آمدها برای همان است».

چند قدم دیگر که رفتیم حالش بد شد و همان جا روی زمین نشست و گفت:

«فلانی، طلبکارها و بدهی هایم را به شما نگفتم، ولی پسر می داند».

باز مقدار دیگری که رفتیم، آقا سید حالش به هم خورد و روی زمین دراز کشید و همان جا از دنیا رفت. ما خیلی ناراحت شدیم: «خدایا در اینجا چه کار کنیم؟!»

من به دوستان و همراهان گفتم: «بیاید همه با هم این جنازه را تا پایین ببریم، با کمک هم».

آنها گفتند: «شما سه نفر با هم بوده اید، به ما کاری نیست و ربطی ندارد.» نه نفر همه رفتند.

ما دو نفر ماندیم و این جنازه. آن يك نفر راه بلد که ما را همراهی می کرد هم گفت: «شما يك راه دارید؛ بروید يك قاطر پیدا کنید؛ فقط با قاطر می شود جنازه را پایین برد.» و خودش همراه بقیه رفت.

ما این طرف و آن طرف رفتیم تا بالأخره يك نفر را پیدا کردیم که برایمان کاری بکند، اما او گفت: «ما جنازه نمی‌بریم، چون برای ما خیلی گران تمام می‌شود». گفتیم: «هر چه پول بخواهید می‌دهیم». گفت: «نمی‌شود، اگر مأمورها ما را با جنازه ببینند پدر ما را در می‌آورند. يك میلیون ما را جریمه می‌کنند».

حدود سه ساعت گذشت و ما همچنان مستأصل بودیم، نتوانستیم هیچ کاری انجام دهیم.

کم‌کم روز بالا می‌آمد و هوا گرم می‌شد. آفتاب مستقیم به ما می‌زد و جنازه هم همین‌طور جلوی ما گذاشته بود. با خودمان حساب کردیم با این وضع کم‌کم جنازه بو می‌گیرد و ما هم که کاری نمی‌توانیم بکنیم.

از طرفی خیلی تشنه شده بودیم و ظرف آب خوردن را همان‌نُه نفر با خودشان برده بودند. بالأخره از روی ناچاری من به دوستم گفتم: «شما بروید به پاسگاه خبر بدهید».

او رفت و من ماندم و این جنازه.

روز جمعه و هوا هم خیلی گرم بود. ناراحتی من اندازه نداشت. واقعاً مستأصل شده بودم و احساس بیچارگی می‌کردم.

يك مرتبه در فکر فرو رفتم و با خودم گفتم: «ای دل غافل، ما این همه جلسات می‌رویم و در آنجا از آقا امام زمان علیه‌السلام برایمان می‌گویند، مگر ما امام زمان نداریم؟! امروز روز جمعه است، متعلق به آقا امام زمان علیه‌السلام است».

خیلی دگرگون شده بودم به همین خاطر از جایم حرکت کردم و خودم را به بالای بلندی رسانیدم و ایستادم و دستهایم را روی گوشه‌هایم گذاشتم و با صدای بلند فریاد زدم:

«یا صاحب الزمان... یا مهدی... آقا جان ما گرفتار شده‌ایم، به فریادمان

برسید...!»

توسلات

حدود يك ربع ساعت همین طور فریاد می‌زدم. ناگهان دیدم از رو به رو پنج نفر پیدا شدند و دارند به طرف ما می‌آیند، همراهشان يك قاطر بود. وقتی به نزدیک ما رسیدند سلام کردند و بدون آن که چیزی بگویند شروع کردند شاخه‌های درخت خشکی را که همان جا بود بپزند. با من هم حرف نزدند. وقتی مقداری شاخه بریدند آنها را روی قاطر بستند و يك تخت محکم روی حیوان درست کردند. من که خیلی تشنه بودم و دیدم همراهشان آب هست ظرف آب را از آنها گرفتم و مشغول خوردن شدم. آمدم از آنها بپرسم که: «شما کی هستید و از کجا می‌آید؟» یکی از ایشان اشاره کرد که: «هیچی نگو و ساکت باش.»

در همین احوال دوست ما که به دنبال آب و پاسگاه رفته بود از آن طرف آمد. همراه خودش شیشه کوچکی آورده بود که ته آن مقدار کمی آب داشت که رنگ آن هم تغییر کرده بود. معلوم شد آن را با زحمت زیادی از لابه‌لای سنگها پیدا کرده است. وقتی به ما رسید و این چند نفر را دید آهسته پرسید: «جریان چیست؟ اینها کی هستند؟»

گفتم: «اینها را آقا امام زمان علیه‌السلام فرستاده‌اند.»

گفت: «پس این صدای فریاد و استغاثه تو بود که می‌آمد؟»

گفتم: «بله.»

خلاصه او گریه کرد، من هم گریه کردم.

در اینجا آن پنج نفر جنازه آقا سید را با احترام از روی زمین بلند کردند و روی تخت و بالای قاطر گذاشتند، يك نفر از سمت راست و يك نفر از سمت چپ، يك نفر جلو قاطر يك نفر از پشت و يك نفر هم ساکهای ما را برداشت و به راه افتادند و به ما گفتند: «پایین بیایید.»

از کوه پایین آمدم تا نزدیک پاسگاه رسیدیم. يك نفر از آنها گفت: «بروید

پاسگاه را خبر کنید، ما تا اینجا آوردیم از اینجا به بعد با ماشین بروید.»

در همین لحظه از آن طرف يك وانت تویوتا سفید پیدا شد. يك نفر از آنها به

راننده‌اش گفت: «این دو نفر را با جنازه به سردخانه مریوان ببر.»

او گفت: «من این طوری نمی توانم ببرم، چون وقتی از جلوی پاسگاه رد شویم می گویند از کجا آمده اید؟ و کلی دردسر دارد، شما بروید پاسگاه و جریان را برای آنها بگویید و بگویید ما ماشین می خواهیم، آنها ماشین ندارند و به شما خواهند گفت ماشین نداریم خودتان بروید یک ماشین پیدا کنید ما اجازه اش می دهیم عبور کند، بعد بیایید و با هم که رفتیم می گوئیم همدیگر را دیده ایم».

ما آمدیم و خودمان را به پاسگاه رساندیم. دم در سرباز جلوی ما را گرفت، جریان را برایش گفتیم گفت: «فرمانده پاسگاه داخل است.» نگاه کردم دیدم آستین خود را بالا زده می خواهد وضو بگیرد. نزد او رفتم و جریان را برایش گفتم که: «ما سه نفر بودیم، می خواستیم به کربلا برویم اما یک نفرمان در راه از دنیا رفت».

فرمانده گفت: «خوب حالا چطور شده؟ جنازه اش کجاست؟»

گفتیم: «جنازه پایین است و ما الآن ماشین می خواهیم تا ما را به مریوان برساند».

گفت: «ما ماشین نداریم، اگر می توانید خودتان بروید پیدا کنید ما اجازه عبور به او می دهیم».

از آنجا بیرون آمدم و در همین وقت از آن طرف وانت سفید هم خودش را رساند و خلاصه با راننده آمدیم که پیش فرمانده پاسگاه برویم. راننده گفت: «به این چند نفر که از کوه پایین تان آورده اند پولی هم داده اید؟»
گفتم: «نه».

گفت: «به آنها چیزی بده.» آمدم پنجاه هزار تومان در آوردم و خودم را کنار یکی از آنها رساندم تا پول را به او بدهم، همین که پول را دید خیلی ناراحت شد، و گفت: «مگر ما برای پول کار کرده ایم؟! اگر یک میلیون هم بدهی نخواهیم گرفت.» و پول را قبول نکردند.

خلاصه با راننده آمدیم و به پاسگاه رفتیم و با اجازه فرمانده پاسگاه جنازه را در ماشین گذاشتیم و خواستیم به سمت مریوان حرکت کنیم، راننده دوباره گفت:

«بالآخره به این چند نفر پولی دادید؟»

گفتم: «هر چه اصرار کردم نگرفتند و ناراحت شدند.»

گفت: «هر طوری هست يك چیزی به آنها بدهید.»

من باز آمدم که لااقل مبلغی به آنها بدهم؛ اما دیگر رفته بودند.

به هر حال به سمت مریوان آمدم و وقتی رسیدیم راننده گفت: «اول برویم

جنازه را در سردخانه بگذاریم.»

به سردخانه رفتیم و بعد از مقدمات کار جنازه را به آنجا سپردیم و راننده

خودش خواست برود. من سراغ او آمدم و گفتم: «آقا ما چقدر به شما بدهیم؟»

گفت: «من پول نمی‌خواهم، شما به آن طرف خیابان بروید يك مسافرخانه

هست به اسم مسافرخانه اسلامی، همان جا استراحت کنید.» و از ما خداحافظی

کرد و رفت.

ما هم به سمت مسافرخانه رفتیم. وقتی وارد شدیم به مسافرخانه دار گفتم:

«يك اتاق به ما بدهید می‌خواهیم استراحت کنیم.»

گفت: «برای شما از قبل دو اتاق جا گرفته‌اند.»

ما خیلی تعجب کردیم و معلوم شد همان راننده وانت برای ما دو اتاق را گرفته

است. کلید اتاقها را گرفتیم و به آنجا رفتیم و از خستگی و بی‌حالی خودمان را کف

اتاق رها کردیم و خوابیدیم.

بعد هم به مشهد تلفن زدیم و با پسر آقا سید مرحوم صحبت کردیم و جریان

را برایش گفتم. او که از کسالت پدرش خبر داشت و خودش در مشهد گفته بود:

«پدرم را با خودتان ببرید، داغ کربلا به دلش نماند؛ هر اتفاقی افتاد شما مسؤول

نیستید.» خیلی از ما معذرت‌خواهی کرد و خودش را به مریوان رساند و با هم برای

گرفتن جنازه به سردخانه رفتیم.

در سردخانه به ما گفتند: «شما بروید از پاسگاه مریوان تأییدیه بیاورید تا جنازه

را تحویل‌تان بدهیم.»

به پاسگاه مریوان رفتیم. در آنجا با فرمانده پاسگاه صحبت کردیم و گفتم:

بهشت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

«ما فلان وقت آمده ایم و می توانید از همان پاسگاه سؤال کنید».

فرمانده گفت: «می دانید اینجا چقدر پاسگاه هست؟! من بخواهم از همه سؤال کنم نمی توانم».

و چون متوجه وضعیت ما شده بود خودش مجوز صادر کرد و ما هم جنازه آقا سید را به همراه پسرش تحویل گرفتیم و شنبه شب (روز بعد از واقعه) به سمت مشهد آمدیم.

بعداً یکی از آشنایان نزدیک ما که از مسؤولان رده بالای همان جاها است و خبر دار شده بود ما می خواهیم به زیارت برویم و خبری از ما نشده بود با ما تماس داشت و ما هم جریان را برای او نقل کردیم، ایشان خیلی تعجب کرد و گفت: «مگر پیدا کردن پاسگاه در آن کوه و کوهستان به این سادگی ها است؟! این چیزی که شما می گوید کاملاً غیر عادی است».

خودم هم هر چه حساب می کنم که در آن مناطق گُرد نشین که همگی از اهل سنت هستند و هیچ کاری را جز با پول دادن برایان انجام نمی دادند، و حتی در آن کوهها ما را رها کردند، و آمدن وانت و آوردن ما به مریوان و رفتن به سردخانه و قبول کردن جنازه که همه اینها فقط در ظرف یکی دو ساعت انجام شده بود و امثال این امور، چیزی جز نتیجه توسل و استغاثه به آقا امام زمان ارواحنا فداه نبوده است؛ چون هر کدام از این کارها حتی در جاهای معمولی ساعتها طول می کشد.

۹۶. توسل آقای حاج سید علی رستگار و شفای پای ایشان

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می کنند:

آقای سید علی رستگار در عین این که از نظر سواد فقط به خواندن و نوشتن قادر است ولی چون مردی الهی و از اولاد پیامبر صلی الله علیه و آله می باشد مردی درستکار و روشن روان است و این جانب با نامبرده هم سنّ، و در حدود هفتاد سال است از کودکی با وی دوست و همبازی بوده ام و روابط دوستی نیز در حال

توسلات

حاضر همچنان با صفا و محبت و حقیقی است. و ناگفته نماند که نامبرده با همه بی‌سوادی، شاعری توانا است که اشعار زیادی در منقبت و مراثی چهارده معصوم علیهم‌السلام سروده و این جانب اشعار او را جمع کرده و به صورت کتابی تنظیم کرده‌ام.

آقای سید علی رستگار در حال حاضر به شغل قالی‌فروشی در اول خیابان شهید مطهری قوچان مشغول کسب بوده و اغلب همشهریان محترم، ایشان را می‌شناسند و می‌دانند این فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌مردی پاک و درست است.

این سید بزرگوار نقل می‌کند:

من پایم در قسمت ساق بیمار شد و مرض آن به حدی رسید که از شدت درد، تحمل آن را از دست داده بودم. هر چه به دکترهای حاذق شهر مراجعه کردم سودی نبخشید.

من خودم این جریان را ناظر بوده‌ام.

گاهی به گوش می‌شنیدم که گفته می‌شد: «دکترها نظر داده‌اند که پایش باید قطع بشود».

یک شب خوابیده بودم. نیمه‌های شب از شدت درد از خواب بیدار شدم، دیگر امیدم از داشتن پای سالم ناامید شده بود، همان طوری که خوابیده بودم آهسته بلند شده و به دیوار تکیه زدم، متوسل به جدم امام زمان علیه‌السلام شدم، عرض کردم:

«آقا، من از اولاد شما و مادرت زهرای مرضیه علیها‌السلام هستم، یا پایم را شفا بده، و اگر مصلحت نیست مرگم را برسان که نمی‌توانم بدون پا در میان مردم رفت و آمد کنم.» و گریه زیادی کردم، از گریه تمام بدنم به تکان آمده بود. گریه زیاد خسته‌ام کرد، کم‌کم دراز کشیده به خواب رفتم.

هنوز چشمم گرم نشده بود ناگاه دیدم نوری از طرف بخاری که در حال سوختن بود بیرون آمد و به سر تا پای بدنم برخورد کرد و از شدت برخورد آن از

خواب پریدم و به میان رختخواب نشستم.

قلبم به شدت می زد. هراسان به طرف بخاری نگاه می کردم که: «این نور چه بود و از کجا آمد؟!» فراموش کرده بودم که مریضم و پایم آزرده است. کمی که به خودم آمدم پایم را آهسته جمع کردم دیدم درد ندارد، خدایا چه می بینم آیا شفا پیدا کرده ام؟! خوب که امتحان کردم چند مرتبه پایم را جمع و دراز کردم دیدم که اصلاً درد ندارد. بلی جدم شفایم داده بود و پایم خوب شده از قطع کردن آن گذشته است و در حال حاضر کمی گرفتگی دارد که آن هم با کمی دارو در حال خوب شدن است.

و ضمناً يك مرتبه دیگر در موقعی که صبح نشسته بودم و مشغول خوردن صبحانه بودم در آن حال نیز به جریان شفا یافتن پا فکر می کردم، ناگاه دیدم باز همان نور از مقابل آمد بر بدنم سرتاسر خورد و تکان سختی خوردم اما زود از نظرم ناپدید شد. خانمم که در پهلوی من نشسته بود از این حالت من متعجب شد، سؤال کرد که: «تو را چه شد؟! این چه بود که به بدن تو خورد؟!»

اما فقط من خودم می دانستم که این هم يك نظر لطف و بزرگواری از جد مطهرم بوده است که شاملم شده است.

۹۷. تو سئل مرحوم علامه مامقانی رحمه الله به حضرت بقیة الله ارواحنا فداه

حضرت آية الله علامه مامقانی رحمه الله - صاحب کتاب پر ارزش و گرانقدر تنقیح المقال فی احوال الرجال - می فرمایند:

در زمانی که مشغول تألیف این کتاب بودم از الطاف الهی و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام هر مطلبی را می خواستم به مجرد باز کردن هر کتابی، آن را جلو چشمانم می دیدم و همین باعث می شد کارم سرعت فوق العاده ای بگیرد.

يك شب در همان اوائل حدود سه ساعت قبل از طلوع فجر به بحث «رهن» از

توسلات

.....
کتاب تهذیب الأحکام احتیاج پیدا کردم اما این قسمت از کتاب را نداشتم، لذا دیدم نزدیک پنج ساعت تا طلوع آفتاب مانده و من باید بیکار و معطل بمانم.

خیلی دگرگون شدم و حالت انقطاع غریبی نسبت به آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه و ارواحنا فداه پیدا نمودم.

لذا به ایشان متوجه شدم و عرض کردم: «سرور من، از من از جان مایه گذاشتن و از شما کمک و یاری! و من الآن بحث رهن تهذیب را لازم دارم.» و از شدت انقطاعی که داشتم اشکهایم بر گونه‌ام سرازیر شد.

از طرفی در نزد ما تعدادی کتابهای وقفی متروک بود که خیلی بد خط، و در علم صرف و نحو و تفسیر و غیر ذلك بودند و مکرر آنها را زیر و رو کرده بودیم و چیز به درد بخوری در آنها ندیده بودیم.

در آن حال انقطاع حتی احتمال این را نمی‌دادم که در بین آن کتابها تهذیب یافت شود، اما بدون این که خودم بفهمم چه می‌کنم برخاستم و سراغ آنها رفتم و دست دراز کردم و کتابی را برداشتم.

ناگاه دیدم این کتاب قسمتی از کتاب تهذیب است و خط آن خیلی هم زیبا است، و وقتی دقت کردم متوجه شدم این همان بحث رهن از کتاب است. من هم مطلبی که لازم داشتم از آن کتاب نقل کردم.

و از غرائب این بود که بعدها مکرر به آن کتابها مراجعه کردم اما چنین کتابی را نیافتم، و دانستم که این لطف مخصوصی از ناحیه حضرت بود که شامل حالم شد و آن بزرگواران دوست دارند این کتاب به پایان برسد. و همین باعث ازدیاد شوق من در تکمیل این کتاب گردید^{۱۱۷}.

۹۸. شفای دختری در مجلس مصیبت حضرت ابی الفضل العباس علیه السلام

اینجا من یک معجزه امام زمان علیه السلام را که در حضور خودم روی داد،

۱۱۷. تنقیح المقال فی احوال الرجال: ج ۱، مقدمه مؤلف.

نقل می‌کنم تا چشم معرفت مؤمنین و دلِ پُر ولایت محبین نورانی تر گردد. چندین سال قبل (حدود سال ۱۳۷۹ ه.ق) مرا به لندن دعوت کردند و گفتند که: «شخصی روحانی نما در یک حسینیه سخنرانی کرده و به مردم عقائد فاسده را تلقین نموده، خصوصاً درباره حضرت بقیة الله الأعظم حرفهای بی ادبانه‌ای زده است».

لذا به من گفتند: «شما بیایید و مردم را از گمراهی نجات بدهید». و بنده این دعوت را قبول نموده و در آن حسینیه ده منبر رفتم و رفع شبهات و اقامه بیّنات نموده و از حق و حقیقت و اعتلای کلمه ولایت دفاع نمودم. از آنجا که این شخص به ساحت مقدّس امام عصر عجل الله تعالی فرجه و روحی فداه جسارت نموده بود، محور کلام من بیشتر در بیان شخصیت و اهمّیت آن امام والا مقام بود، تا این که کلام من به مجلس نهم رسید، آن گاه من همین واقعه مذکور (داستان تشرف شیخ محمدعلی فشنیدی) را بیان کردم و مردم هم با شنیدن این داستان بسیار تحت تأثیر قرار گرفتند.

در آن هنگام من به جمعیت خطاب کردم و گفتم: «مردم! شما شنیدید که امام زمان علیه السلام عمویش حضرت عباس علیه السلام را بسیار دوست می‌دارند و هر کجا ذکر مصیبت آن حضرت باشد، امام زمان علیه السلام حاضر می‌شوند، من از همین جا بر سر منبر و رو به روی شما برای مجلس فردا امام زمان علیه السلام را دعوت می‌کنم؛ زیرا ان شاء الله فردا ذکر مصیبت حضرت عباس علمدار علیه السلام را بیان می‌کنم و امید واثق دارم که امام زمان علیه السلام دعوت این حقیر را بپذیرند، زیرا من یک آدنی نوکر امام زمان علیه السلام هستم (آن زمان من در مسجد مقدّس جمکران قم اقامه نماز جماعت می‌کردم) این قدر هم حق ندارم که آقای خودم را برای شرکت در مجلس جدّش دعوت کنم؟! من یقین دارم که آن حضرت دعوتم را قبول می‌فرمایند و فردا حتماً به اینجا تشریف می‌آورند؛ لذا ای مردم! شما هم فردا حتماً اینجا بیایید و مریض‌هایتان را هم همراهتان بیاورید و شفای آنان و حاجات

خود را از آقا امام زمان علیه السّلام بگیریید».

روز بعد جمعیت مجلس آن قدر زیاد شد که گنجایش حسینیه کم آمد و جمعیت تا خیابان رسید. من سخنرانی را شروع کردم، وقتی که به مصائب رسیدم رقت عجیبی به من و به همه حاضرین مجلس دست داد تا این که ذکر مصیبت حضرت عباس علیه السّلام را شروع کردم، آن گاه مجلس یک مرتبه رنگ دیگری گرفت و صدای شیون و گریه به اوج رسید، از این فهمیدم که امام علیه السّلام آمدند.

گفتم: «ای مردم، امام شما آمد! این انقلاب مجلس و شدت گریه و زاری علامت حضور آن آفاست، الآن هر چه می خواهید از ایشان طلب کنید، ایشان از طرف خدا مالک کون و مکان، و مختار زمین و زمان هستند، کریم ابن کریم ابن کریم ها هستند، هر چه بدهند از خزانة ایشان چیزی کم نمی شود، مرادتان را از امام بگیریید، فرصت را از دست ندهید، بار دیگر چنین موقعیتی به دست نمی آید».

زمانی که من این سخن را گفتم صدای ضجّه و زاری و گریه و بی قراری از هر طرف بلند شد، به حدّی که در و دیوار حسینیه می لرزید، من یقین پیدا کردم که امروز مردم همه حاجاتشان را از امام زمان علیه السّلام می گیرند.

توقف من در لندن زیاد نبود و گرنه مواردی را که در آن روز و در آن مجلس از برکات وجود مقدّس امام زمان علیه السّلام استفاده کردند جستجو می کردم و به رشته تحریر در می آورم؛ اما یک مورد از آن را که اطلاع دارم که ذیلاً درج می کنم:

دختر جوان ۲۰ ساله‌ای در لندن بود که ناگهان دیوانه شده بود، من او را قبل از دیوانگی کاملاً می شناختم، بسیار پاکدامن و با حجاب بود به حدّی که صورتش را از نامحرم می پوشاند، و علیرغم این که سکونتش در لندن بود، هیچ گاه بدون حجاب بیرون نمی آمد، هر وقت من به منزل او می رفتم، زود داخل اتاق می رفت و مقابل من حاضر نمی شد، ولی بعد از آن که جنون عارض او شد از اتاق بیرون آمد و رو باز و بی حجابانه رو به روی من نشست در حالی که یک نوار چسب دور دستش پیچیده بود، وقتی پدرش پرسید: «عزیزم! این نوار را برای چه دور دستت پیچیده‌ای؟!»

گفت: «برای این که اسراف نشود».

پدرش گفت: «دخترم! این طور که بیشتر اسراف شد، زیرا نوار ضایع شد». به هر حال این دختر جوان هم با پدرش در آن مجلس فیض حاضر شده بود و بعد از اختتام مجلس از پدرش درباره او استفسار نمودم، معلوم شد که الحمد لله همان جا به برکت صاحب الزمان علیه السلام شفا پیدا کرده بود، و حال که چندین سال از این ماجرا می گذرد حالش بسیار خوب است و اثری از آن مرض باقی نیست، الحمد لله ازدواج هم کرده و بچه هم دارد^{۱۱۸}.

۹۹. توسل مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی و شفای یکی از رفقایشان

فقیه عادل حضرت آقای حاج شیخ مرتضی حائری دامت برکاته که از علمای طراز اول حوزه علمیه قم می باشند چند داستان که موجب عبرت و مزید بر بصیرت است مرقوم داشته اند و برای بهره مندی عموم، یادداشت می شود. داستانی که به دو طریق معتبر بنده شنیده ام نقل می نمایم: یکی از جناب آقای حاج سید صدرالدین جزائری، از کسی که او را توثیق می کردند. طریق دوم از جناب آقای مروارید، نوه ایشان از کسی که او را توثیق می کردند. و خلاصه داستان آن که:

مرحوم حاج شیخ حسنعلی رحمة الله علیه (که در داستان ده نام آن بزرگوار برده شد) به دیدن یکی از رفقا می رود که تب شدیدی داشته است. ایشان به تب می گوید که: «خارج شو از بدن فلان به اذن الله تعالی». و می فرماید: «قلیانی بیاورید تا بکشم خارج می شود». پس تب از بدن بیمار خارج شده عافیت پیدا می کند. سپس به ایشان گفتند: «شما چطور به این جزم توانستید بگویید؟»

فرمود: «چون من به مولای خود و آقای خود امام زمان علیه السلام خیانت نکردم و یقین داشتم که او آبروی خادم امین خود را حفظ می‌کند»^{۱۱۹}.

۱۰۰. سلامتی از شرّ قطع الطریق و وبا در راه حجّ بیت الله الحرام

جناب آقای ایمانی سابق الذکر نقل کردند از مرحوم حاج غلامحسین ملک‌التجار بوشهری که گفت:

سفری که حجّ مشرف شدم عالم ربّانی مرحوم حاج شیخ محمد جواد بیدآبادی هم مشرف بودند و در آن سفر عده‌ای قطع الطریق اموال زیادی از حجّاج بردند و مرض وبا هم همه را تهدید می‌کرد و همه ترسناک بودند.

مرحوم حاجی بیدآبادی فرمود: «هر کس بخواهد از خطر وبا محفوظ بماند مبلغ ۱۴۰ تومان - یا ۱۴۰۰ تومان - هر کس به مقدار توانایی اش صدقه بدهد - و آن مرحوم به عدد ۱۲ و ۱۴ سخت معتقد بودند - و من سلامتی او را توسط حضرت حجّة بن الحسن العسکری علیه السلام از خداوند مسئلت می‌کنم، و ضمانت می‌کنم سلامتی او را».

مرحوم حاج ملک گفت:

برای خودم مبلغ ۱۴۰ تومان را دادم، و همچنین عده‌ای از حجّاج پرداختند، و چون این مبلغ در آن زمان زیاد بود بسیاری ندادند و آن مرحوم وجوه پرداخته شده را بین حجّاجی که دزد اموالشان را برده و پریشان بودند تقسیم فرمود.

و در آن سفر هر کس مبلغ مزبور را پرداخته بود، از آن مرض محفوظ و به سلامت به وطن خود برگشت، و کسانی که ندادند، همه گرفتار و هلاک شدند، از آن جمله همشیره زاده‌ام و کاتبم از پرداخت آن مبلغ امتناع ورزیدند و جزء هلاک شدگان شدند^{۱۲۰}.

۱۱۹. داستانهای شگفت: ۱۹۱.

۱۲۰. داستانهای شگفت: ۳۶.

۱۰۱. توسل شیخ محمد انصاری و فرزندشان در مسجد سامرا و نجات از مرگ

جناب شیخ مزبور [شیخ محمد انصاری] فرمود:

در همان سفر به سامرا مشرف شدم. چون خواستم به سرداب مقدس مشرف شوم مغرب گذشته بود و نماز واجب را نخوانده بودم. مسجدی که متصل به درب سرداب است دیدم که نماز جماعت است و نمی دانستم که این مسجد به تصرف اهل تسنن است و مشغول نماز عشاء هستند. پس به اتفاق فرزندم وارد شبستان شده و در گوشه‌ای از شبستان مشغول نماز و سجده بر تربت حسین علیه السلام شدم.

و چون جماعت فارغ شد از جلو من گذشته و به حالت غضب به من نظر می کردند و ناسزا می گفتند. پس دانستم که اشتباه کردم و تقیه نکردم. و چون همه رفتند ناگاه تمام چراغهای شبستان را خاموش کرده و در را به روی من بستند، و هرچه استغاثه کردم و فریاد زدم که: «من غریب و زوارم.» به من اعتنایی نکردند. و در آن وقت حالت وحشت و اضطراب عجیبی در من و فرزندم پیدا شد و می گفتیم: «خیال کشتن ما را دارند».

پس گریان و نالان با حالت اضطراب به حضرت حجة بن الحسن عجل الله تعالی فرجه متوسل و از پروردگار به وسیله آن بزرگوار نجات خود را خواستم.

ناگاه فرزندم که نزدیک دیوار بود و ناله می کرد گفت: «پدر بیا که راه پیدا شد و ستونی که جزء دیوار و نزدیک به درب شبستان است بالا رفته».

پس چون نظر کردم دیدم تقریباً به مقدار دو سه وجب ستون از زمین بالا رفته به طوری که به آسانی از زیر آن می توان خارج شد.

من و فرزندم از زیر آن خارج شدیم، و چون بیرون آمدیم ستون به حالت اولیه خود برگشت و راه مسدود شد. شکر خدای را به جا آوردم.

فردا آمدم همان جا را ملاحظه می کردم، هیچ اثری و نشانه‌ای از حرکت ستون

دیده نشد و سر سوزنی هم شکاف در دیوار نمایان نبود^{۱۲۱}.

۱۰۲. توسّلت حاج علی آقا سلمان منش بزّاز و یاد گرفتن قرآن کریم

و نیز جناب حاج علی آقا فرمود:

من در طفولیت به مکتب نرفتم و بی سواد بودم و در اوّل جوانی سخت آرزو داشتم بتوانم قرآن مجید را بخوانم.

تا این که شبی با دل شکسته به حضرت ولیّ عصر عجّل الله تعالی فرجه برای رسیدن به این آرزو متوسّلت شدم.

در خواب دیدم کربلا هستم، شخصی به من رسید و گفت: «در این خانه بیا که تعزیه حضرت سیّد الشهداء علیه السّلام در آن برپاست و استماع روضه کن».

قبول کرده وارد شدم. دیدم دو نفر سیّد بزرگوار نشسته‌اند و جلو آنها ظرف آتشی است و سفره نانی پهلوی آنها است.

پس قدری از آن نان را گرم نموده به من مرحمت فرمودند و من آن را خوردم. پس روضه خوان ذکر مصائب اهل بیت علیهم السّلام کرد و پس از تمام شدن، از خواب بیدار شدم. حسّ کردم به آرزوی خود رسیده‌ام.

پس قرآن مجید را باز کردم دیدم کاملاً می‌توانم بخوانم، و بعد در مجلس قرائت قرآن مجید حاضر شدم، اگر کسی غلط می‌خواند یا اشتباه می‌کرد به او می‌گفتم، حتی استاد قرائت هم اگر اشتباهی می‌کرد می‌گفتم.

استاد گفت: «فلانی، تو تا دیروز سواد نداشتی [و] قرآن را نمی‌توانستی بخوانی، چه شده که چنین شده‌ای؟!»

گفتم: «به برکت حضرت حجّت علیه السّلام به مقصد رسیدم».

فعلاً حاجی مزبور استاد قرائتند و در شبهای ماه مبارک رمضان مجلس قرائت ایشان ترک نمی‌شود^{۱۲۲}.

۱۲۱. داستانهای شگفت: ۱۳۲.

۱۲۲. داستانهای شگفت: ۴۸.

ملازمان رکاب و مأموران حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه

در این بخش قضایای کسانی نقل شده است که به حضور «خادمان» و یا «ملازمان رکاب» امام زمان علیه السلام رسیده‌اند که غالباً این بزرگواران از طرف حضرت مأموریتی را انجام داده‌اند.

۱۰۳. تشرّف و ملازمت رکاب حاج حسین مُطَوِّف

و نیز نقل نمود جناب نخبه‌العلماء العظام آقا سید هدایت الله فارغ دزفولی از دو نفر: یکی مرحوم حاج حسین تاجر دزفولی که طرف اعتماد و وثوق سید مذکور بود، و دیگری از حضرت آیه‌الله آقای شیخ محمد علی معزی که معظم له از حاج حسین مذکور نقل کرده که آن حاج حسین چنین گفت:

مُطَوِّف بود به نام حاج حسین که چهل سال مگه رفته بود. سفر چهل‌میش با من بود. بعد از طواف حجّ به من گفت: «ای حاج حسین، اینک آقایم حاضر است و می‌خواهد مرا ببرد».

و سه مطلب سفارش فرمود:

مطلب اوّل این که: به حاج سید غلامعلی بگو که، «از راه زُبیر به وطن نرو». و سید مذکور جدّ سید صدر دزفولی معروف بود.

مطلب دوّم: به حاج شیخ محمد طاهر مطلبی بگو. و آن مطلب را حاج حسین تاجر سرگوشی به شیخ گفت و شیخ گریه کرد و معلوم نشد چه بود.

مطلب سوّم: به پسر حاج عبدالحمّد آل مبارک بگو که، «دلت فکر نباشد». پس از این کلمات حاج حسین مرقوم مفقود گردید^{۱۲۳}.

۱۰۴. تشرّف و ملازمت رکاب یکی از علماء

۱۲۳. با محرمان راز: ۶۷.

در یکی از شهرهای ایران عالم عامل و بزرگواری که از درایت، کیاست، تقوا، پرهیزکاری، زهد و ورع بهره‌ای وافر داشت زندگی می‌کرد. او هم مورد قبول و احترام عوام بود و هم خواص، و مهر و امضای او را دولت و ملت احترام می‌کردند و برایش حساب ویژه‌ای داشتند.

او که یکی از خوبان روزگار بود و سرانجام به خدمتگزاری امام عصر علیه‌السلام مفتخر گردید و واسطه فیض شد داستانی شنیدنی دارد که در یکی از کتابها بدین صورت آمده است:

این سید عالم روزی نشسته بود که یکی از تجار شهر وارد شد و گفت: «من املاکی دارم و می‌خواهم آنها را بفروشم؛ سند املاک این است، تقاضا می‌کنم آن را توشیح^{۱۲۴} کنید».

سید دانشمند سند را می‌گیرد و مهر خود را پای آن می‌زند و می‌دهد.

شب فرا می‌رسد، بسیار سرد و تاریک و زمستانی. سید در خانه خفته است که نیمه شب در خانه را می‌زنند، درب را می‌گشاید و چهره پارسا و پروا پشاهی را می‌نگرد که در آن ساعت شب اجازه ورود می‌گیرد.

سید با این که از نابهنگام آمدن آن مرد ناراحت می‌شود به خود نمی‌آورد و او را می‌پذیرد. او پس از نشستن بنای نصیحت می‌نهد و می‌گوید: «جناب عالم و رهبر دینی شهر باید از شتاب در کارها به ویژه تصدیق و یارده و تکذیب مردم پرهیزد، چه بسا که تصمیم‌گیری شتابزده، باعث تباهی دنیا و آخرت خودش و دیگران خواهد شد...».

و آنگاه می‌گوید: «شما سید و عالم بزرگوار چرا و چگونه آن سند جعلی را با حسن نیت به طور شتابزده امضاء کردی؟! اینک بدان که آن املاک وقف حضرت حسین علیه‌السلام است و آن مرد فریبکار در نقشه بلعیدن آنهاست، و راه چاره این است که بامداد با کارگری به منزل حاکم شهر بروی و او را به همراه خویش به منزل

۱۲۴. توشیح: امضاء و تأیید کردن.

آن تاجر ببری و دستور دهید تا او فلان نقطه از خانه را بشکافد تا اسناد و وقفنامه این املاک را که آنجاست بنگرید و در شهر هم اعلان کنید که این املاک وقف امام حسین علیه السلام است و آن سند جعلی را نیز پاره می‌کنی.» و آنگاه از سید خدا حافظی نموده و می‌رود.

سید صبح زود حرکت می‌کند و طبق دستور عمل نموده و اسناد را پیدا می‌کند و در شهر نیز اعلان می‌نماید و سند جعلی را نیز پاره می‌کند.

از آن پس در شهر این مطلب بر سر زبانها می‌افتد که او علم غیب می‌داند، و حاکم نیز شگفت‌زده از کار او بر احترام او مراقبت بیشتری می‌کند، و سید نیز درمی‌یابد که آگاهی بخش او از این جریان از ابدال و رجال الغیب است و پشیمان می‌شود که چرا او را نشناخته است.

مدتی از این داستان نگذشته بود که بار دیگر نیمه شبی در خانه‌اش به صدا در می‌آید، سید درب را می‌گشاید و با همان چهره نورانی و زاهدانه رو به رو می‌گردد و به او خوش آمد می‌گوید و از راهنمایی او سپاسگزاری می‌کند.

او رو به سید می‌گوید: «شما مرد واقع‌بین و حق‌جو و درستکاری هستید، از این پس شایسته است این شهر را ترك و به نجف اشرف بیایید و بقیه روزگار خویش را در آنجا بگذرانید.»

و می‌افزاید که: «هنگامی که وارد نجف شدی روز جمعه به تاریخ... من در وادی السلام در انتظار شما خواهم بود.» و آنگاه خدا حافظی نموده و سید آماده هجرت می‌شود.

مردم شهر از تصمیم او آگاه شده و مصرّانه از او می‌خواهند در شهر آنان بماند، اما او می‌رود و طبق وعده وارد نجف می‌گردد و در روز موعود به مکان و وعده‌گاه خویش می‌شتابد و می‌بیند همان مرد وارسته و همان چهره شایسته و پارسا، در انتظار اوست.

سلام عرض می‌کند و او پاسخ سلام را به گرمی می‌دهد و به او خوش آمد

می گوید و آنگاه می گوید: «دوست عزیز، من در صحن شریف آستان مقدس امیر مؤمنان علیه السلام در خان دارالشفاء منزل دارم و اینک هم که به استقبال شما آمده‌ام در خود کسالت و بیماری احساس می‌کنم، روز جمعه آینده به حجره من بیا که من از دنیا می‌روم، بدنم را تجهیز و دفن کن، و آگاه باش که من یکی از ابدال و خدمتگزاران حضرت صاحب الزمان علیه السلام هستم و آن حضرت دستور داده است که شما را به جای خود نصب کنم».

و نیز یادآور می‌گردد که: «دیدارهای من با تو و تذکرم در مورد وقف‌نامه و دعوت شما به نجف همه و همه به دستور امام عصر علیه السلام بوده است».

سید اندوهگین و منقلب برمی‌گردد و روز جمعه بعد می‌رود و همان گونه که آن مرد بزرگ، خود خبر داده بود او را در حالی می‌بیند که جهان را بدرود گفته است.

پیکر او را تجهیز و به خاک می‌سپارد و خود به عنوان خدمتگزاری در آستان حضرت مهدی علیه السلام تکالیف و وظائف او را از آن پس به عهده می‌گیرد و یکی از ابدال و وسائط فیض می‌گردد^{۱۲۵}.

۱۰۵. تشرّف به محضر یکی از ملازمان حضرت و پیام به آیه‌الله قمی رحمه‌الله

حاج آقا اثنی عشری که از مروّجین دین و خاندان رسالت می‌باشد و در تهران سکونت دارند، داستان شنیدنی از مشهد و از بیت آیه‌الله آقای حاج آقا حسن قمی نقل کرده‌اند که جالب است؛ این شما و این هم داستان او از مشهد:

هر هفته شبهای سه شنبه آیه‌الله آقای حاج آقا حسن قمی در منزل خویش مجلس دعا و توسّل داشتند و برای سلامتی و فرج امام عصر علیه السلام دعا می‌خوانند.

راستی مجلس پر معنویت و باروحی بود، خودشان با گریه و شور و خلوص وصف ناپذیری، دعای توسّل را می‌خواندند و همه را دگرگون می‌ساختند.

یکی از شبهای سه‌شنبه پس از مراسم دعا، من در گوشه‌ای نشسته و غرق در شور و اخلاص بودم که یکی آمد و گفت: «آیه‌الله شما را می‌خواهد».

رفتم دیدم که آقای قمی تنها در اطاق نشسته است، سلام گفتم و نشستم و فرمودند: «کسی برای من و شما پیامی آورده است».

نگاه کردم دیدم جوان خوش چهره و زیبایی آمد و کنار درب ایستاد و رو به آیه‌الله کرد و گفت: «من از طرف حضرت بقیة‌الله الأعظم برای شما و آقای اثنی عشری پیام دارم».

آیه‌الله فرمودند: «بگو پیامت چیست؟»

گفتم: «من مأموریت دارم به شما بگویم که حضرت فرمود، «برو به حاج آقا حسن قمی و اثنی عشری بگو برای فرج من دعا کنید و این که خدا مرا از زندان غیبت نجات دهد».

این جمله را گفتم و رفتم. من از پی او روان شدم تا بیشتر با او صحبت کنم، اما گویی يك لحظة از نظرم ناپدید شد. دیدم آیه‌الله قمی هم حالش منقلب شد و در گریه و اضطراب است^{۱۲۶}.

۱۰۶. تشرّف و ملازمت رکاب خادم مدرسه زنجان

آیه‌الله حاج میرزا حسن لواسانی در کتاب خود داستان شنیدنی و شگفت‌انگیز را از عظمت و معنویت و مقام مردی آورده است که به ظاهر خادم مدرسه زنجان بود اما در حقیقت بدلی از ابدال و واسطه‌ای از وسائط فیض؛ مردی که در اوج پروا پیشگی و درستکاری و صداقت و اخلاص بود و مورد عنایت امام عصر علیه‌السلام قرار داشت.

لازم به یادآوری است که ایشان این داستان را از استاد گرانقدرش شیخ مهدی

۱۲۶. کرامات صالحین: ۱۷۶.

زنجانی قدس سره و آن بزرگوار نیز به نقل از استاد خویش آقا شیخ محمد نقل کرده است که هر دو تن از چهره‌های کم‌نظیر دانش، ایمان، عمل، صداقت و درستی در روزگار خویش بودند که نه تنها به واجبات و مستحبات عمل می‌کردند که از مکروهات نیز اجتناب می‌ورزیدند.

اینک این شما و این هم داستان مورد نظر:

استاد بزرگوار آقا شیخ محمد می‌گوید: من در یکی از مدارس زنجان در دوران طلبگی خویش در حجره‌ای سکونت داشتم و در این مدرسه خادم صالح و درستکار و تقوا پیشه‌ای بود که حجره‌اش در راهرو ورودی و خروجی مدرسه قرار داشت.

یکی از شبها طبق عادت خویش برای خواندن نماز نافله برخاستم که با منظره شگفت‌انگیزی رو به رو شدم.

جریان بدین گونه بود که وقتی از کنار حجره خادم برای وضو عبور می‌کردم دیدم نور و روشنایی خیره‌کننده و بی‌سابقه‌ای فضای اطاق او و اطراف را دربر گرفته است.

حس کنجکاوی مرا به سوی اطاق خادم کشاند. از لابه‌لای درب منظره شگفتی را دیدم، در یک سو خادم مدرسه را دیدم که مؤدب و در کمال تواضع در گوشه‌ای نشسته و به سخنان کسی گوش می‌دهد و به طور مکرر خود را فدای او می‌نماید و می‌گوید: «سرورم، مولایم، آقایم، جانم به قربانت!»

و از دگر سو هر چه دقت کردم فرد دیگری را ندیدم، اما گفتگوی آن دو را می‌شنیدم گرچه سخنان آنان را نمی‌فهمیدم، و از طرف سوم دیدم چراغ خادم خاموش است اما حجره‌اش نور باران است.

ساعتی از شب به همان حال بر من گذشت و هر لحظه بر تعجب و حیرتم افزون گشت. دیگر وقت نافله می‌گذشت، به همین جهت برای خواندن نماز رفتم اما همه فکرم در اطاق خادم و منظره بهت‌آوری بود که آنجا دیده بودم.

صبح آن روز از راه رسید. به حجره خادم آمدم دیدم تاریک و در هم بسته

است گویی که او در خواب است.

در زدم، بیدار شد اما از منظره سپیده دم خبری نبود. از خود او پرسیدم، انکار کرد و اصرار من بر انکار او افزود. او را سوگند دادم که: «نه اشتباه کردم و نه خواب دیده‌ام جریان چه بود؟!»

حالش منقلب شد گفت: «واقعیت را می‌گویم اما با سه شرط».

گفتم: «شرائط سه گانه چیست؟»

گفت: (۱) تا زمانی که من در قید حیات هستم این راز پوشیده بماند.

(۲) از این پس چون گذشته با من رفتار کنی بدون هیچ احترام و تواضع

خاص.

(۳) و کاری به رفتار عادی طلبه‌ها با من نداشته باشی.

شرائط سه گانه او را به جان پذیرفته و تعهد سپردم.

آن گاه گفت: «دوست عزیز، واقعیت این است که گاه سالارم امام عصر

علیه‌السلام از من دلجویی و تفقد می‌کنند و امشب یکی از آن شبها بود».

بدنم لرزید و دگرگون شدم و چون دریافتم که راست می‌گوید، چنان شیفته او

شدم که می‌خواستم خود را روی پاهای او انداخته و ببوسم، اما چون تعهد گرفته

بود چاره‌ای جز شکیبایی نبود.

به حجره خود باز گشتم اما چه بازگشتی، زمین بر من تنگ شده بود و دنیا در

نظرم تاریک و راهی نیز برای اظهار آن راز بزرگ به دوستانم نداشتم.

روزهایی چند گذشت. نیمه شبی بود که احساس کردم درب حجره‌ام را به

طور آهسته می‌زنند. درب را گشودم دیدم خادم مدرسه است. سلام کرد و گفت

برای خدا حافظی آمده است، و پیدا بود که هم نگران و اندوهگین به نظر می‌رسد و

هم بسیار شتاب داشت.

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «من رفتم، حجره و اثاثیه آن مال شما».

گفتم: «آخر کجا؟!»

گفت: «یکی از یاران امام عصر علیه السلام جهان را بدرود گفته، مرا فراخوانده است تا به حضورش شرفیات و وظیفه او را به عهده گیرم». و عجیب این که هنوز سخنش پایان نیافته بود که از نظرم ناپدید شد و من هر کجا در پی او گشتم او را در مدرسه نیافتم.

بی اختیار فریادی کشیدم که همه طلبه‌ها بیدار شدند و اطراف مرا گرفتند، من جریان را برای آنان گفتم و آنان مرا نکوهش کردند که چرا تاکنون آنان را در جریان نگذاشته‌ام.

به آنان گفتم: «دوستان، مرا نکوهش نکنید که دلیل داشتم».

پرسیدند: «چه بود؟»

گفتم: «او از من عهد گرفته بود»^{۱۲۷}.

منابع و مراجع:

۱. آخرین امید جهان، آیه‌الله سید طیب جزائری، چاپ اول، دارالکتاب، ۱۳۸۳.
۲. ارمغان سفر حج، حاج محمد شالباف، با مقدمه آیه‌الله حاج سید محمد جعفر مروّج «صاحب کتابهای منتهی الدرّایة و هدی الطالب» و آیه‌الله علامه شیخ محمد تقی شوشتری، چاپ اسلامیّه، ۱۳۶۰.
۳. با محرمان راز، آیه‌الله حاج سید محمد موسوی جزائری، چاپ اول، دارالکتاب، ۱۳۷۳.
۴. پنجاه داستان از شیفتگان حضرت مهدی علیه‌السلام، شیخ محمد حسین رجائی، چاپ و گرافیک سعدی، کانون نشر رسالت، ۱۳۶۲.
۵. تنقیح المقال فی علم الرجال، آیه‌الله علامه حاج شیخ عبدالله مامقانی، چاپ سنگی.
۶. داستانهای شگفت، آیه‌الله شهید سید عبدالحسین دستغیب شیرازی، چاپ ششم، دفتر انتشارات اسلامی، ۱۳۸۰.
۷. عنایات حضرت مهدی موعود به علماء و مراجع تقلید، علی کریمی جهرمی، چاپ اول، مؤسسه نشر و تبلیغ، ۱۳۶۶.
۸. کرامات رضویّه، حاج شیخ علی اکبر مروّج الإسلام، چاپ سوّم، انتشارات ولایت (کتابفروشی جعفری سابق) ۱۳۴۷.
۹. کرامات صالحین، آیه‌الله حاج شیخ محمد شریف رازی، چاپ نهضت، نشر حاذق، ۱۳۷۴.
۱۰. کمال الدین و تمام النعمه، شیخ صدوق علیه الرّحمة، چاپ سوّم، دفتر انتشارات اسلامی، ۱۴۱۶.
۱۱. گنجینه دانشمندان، آیه‌الله حاج شیخ محمد شریف رازی، چاپخانه پیروز قم.
۱۲. مطلع الفجر، سید جواد معلّم، چاپ اول، انتشارات عروج اندیشه، ۱۳۷۹.
۱۳. مکیال المکارم در فوائد دعاء برای حضرت قائم علیه‌السلام، آیه‌الله سید محمد تقی موسوی اصفهانی، چاپ اول، ایران نگین، ۱۳۸۱.

فهرست مندرجات

- پیشگفتار ۳
- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ۴
- تذکراتی درباره قضایای کتاب ۵

بخش اول: تشریفات

- ۲ . تشرّف آیة الله حاج سیّد عبدالحسین لاری رحمه الله در مکه معظمه ۱۰
- ۳ . تشرّف آقا تقی آذر شهری و حکایت سیّد یونس ۱۲
- ۴ . تشرّف آقا سیّد کریم محمودی و زیارت حضرت رضا علیه السلام ۱۴
- ۵ . تشرّف آقا سیّد کریم محمودی و درست شدن خانه ۱۶
- ۶ . تشرّف حاج دِخّین و یک ماه میهپانی در بارگاه عزیز عزیزان ۱۷
- ۷ . تشرّف حاج شیخ محمّد تقی بافقی در سرما و برف در راه زیارت امام هشتم ۲۰
- ۸ . تشرّف عالم ربّانی شهید آیة الله بافقی در مسجد جمکران ۲۳
- ۹ . تشرّف آیة الله سیّد ابوالحسن اصفهانی رحمه الله و بحر العلوم زیدی یمنی ۲۳
- ۱۰ . تشرّف آقای سیّد محمّد مُشیر در حرم حضرت رضا علیه السلام و شفای ایشان ۲۷
- ۱۱ . تشرّف حاج مؤمن شیرازی و پدر و مادر جوان محکوم به مرگ ۳۰
- ۱۲ . تشرّف جناب آقا سیّد کریم محمودی و آقای خرازی ۳۱

بخش دوّم: تشریفات

- ۱۳ . تشرّف شیخ انصاری و حکم مرجعیّت توسط حضرت بقیة الله ارواحنا فداه ۳۳
- ۱۴ . تشرّف مرحوم حضرت آیة الله حاج شیخ اسماعیل نمازی و همراهان ۳۴
- ۱۵ . تشرّف شیخ احمد فقیهی و تقدیر امام زمان علیه السلام از آیة الله بروجردی رحمه الله ۳۸
- ۱۶ . تشرّف حاج ابراهیم بهشتی در مسجد الحرام ۴۰
- ۱۷ . تشرّف دختر یکی از اعراب بادیه نشین در صحرای عرفات ۴۲
- ۱۸ . تشرّف زنی در موسم حجّ و پول دادن به او ۴۳

بهشت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالى فرجه

-
- ۱۹ . تشرّف علامه میرجهانی در سرداب غیبت و تصحیح دعای ندبه ۴۴
- ۲۰ . تشرّف به محضر امام زمان علیه السّلام و نجات از حادثه در مینی بوس ۴۶
- ۲۱ . تشرّف علامه میرجهانی در اطراف قوچان و شفای پای ایشان ۴۸
- ۲۲ . تشرّف آیه الله سید محسن امین رحمه الله در سرزمین حجاز ۵۰
- ۲۳ . تشرّف نماینده تهرانی ها در کربلا و ضیافتی بی نظیر ۵۴
- ۲۴ . تشرّف شیخ محمد خادم مرحوم میرزای شیرازی رحمه الله و برکت نام خدای تعالی ۵۷
- ۲۵ . تشرّف شیخ محمد خادم میرزای شیرازی رحمه الله و طیّ الأرض تا کربلا ۵۹
- ۲۶ . تشرّف سید علی دزفولی در راه کربلا ۶۲
- ۲۷ . تشرّف شیخ حسن آل یس رحمه الله در حرم کاظمین علیهما السّلام ۶۴
- ۲۸ . تشرّف شیخ حسن آل یس رحمه الله در سرداب مطهر ۶۶
- ۲۹ . تشرّف حاج فرج الله سیگکی ۶۶
- ۳۰ . تشرّف آقا سید جواد فارغ دزفولی در راه خرم آباد ۶۸
- ۳۱ . تشرّف شیخ حسن آل یس رحمه الله در منزل خود و حلّ مشکلات علمی ۷۱
- ۳۲ . تشرّفات حضرت آیه الله حجّت کوه کمبری قدس سرّه ۷۳
- ۳۳ . تشرّف یکی از شیعیان اهل بیت علیهم السّلام در حمام سامرا ۷۸
- ۳۴ . تشرّف یکی از موالیان اهل بیت علیهم السّلام در کنار قبرستان بقیع ۷۹
- ۳۵ . تشرّف حاج سید احمد کاظمی در حرم امیر المؤمنین علیه السّلام و کربلای معلّی ۸۱
- ۳۶ . تشرّف حاج سید احمد کاظمی در حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله در مدینه ۸۳
- ۳۷ . تشرّف آقای حاج غلام حسن رازانی در عرفات و منی ۸۶
- ۳۸ . تشرّف آقای حاج غلام حسن رازانی در مکه معظمه قبل از اعمال حج ۹۰
- ۳۹ . تشرّف مرحوم حاج محمد رضا حیرانی در مغازه صحافی خود ۹۲
- ۴۰ . تشرّف مرحوم حاجی محمد رضا حیرانی و زیارت کربلا با طیّ الأرض ۹۵
- ۴۱ . تشرّف پهلوان حاجی رحمانی خوار و بار فروش در کنار قنات ۹۸
- ۴۲ . تشرّف حاج سید علی رستگار و دو نفر دیگر در کنار قبرستان بقیع ۹۹
- ۴۳ . تشرّف مرحوم عباچی در راه سامرا و نجات از بیابان مرگ شدن ۱۰۱
- ۴۴ . تشرّف دو زن مؤمنه با امام زمان علیه السّلام در مسجد سهله و یک رؤیای صادقه ۱۰۳
- ۴۵ . تشرّف میرزا حبیب صبوچی در مسجد النبیّ و قبر حضرت زهراء علیها سلام ۱۰۵
- ۴۶ . تشرّف دوّم میرزا حبیب صبوچی طسوجی در سرزمین منی ۱۰۸

فهرست مندرجات

-
- ۴۷ . تشرّف خانمی مؤمنه در هنگام وفات ۱۱۱
- ۴۸ . تشرّف مرد هندی در صحن مطهر حرم امام حسین علیه السّلام ۱۱۲
- ۴۹ . تشرّف حاج محمّد علی فشندی و همراهان در قطار سامرا ۱۱۵
- ۵۰ . تشرّف حاج محمّد علی فشندی در جمکران و فراهم شدن وسائل سفر به کربلا ۱۱۷
- ۵۱ . تشرّف حاج ملا علی کازرونی در کربلا و یاد گرفتن مفاتیح و قرآن ۱۱۹
- ۵۲ . تشرّف آیه الله مرعشی در راه زیارت حضرت سید محمّد و نجات از مرگ ۱۲۱
- ۵۳ . تشرّف آقای زبیری و مادرشان و نجات از زندان مرزبانان ۱۲۲
- ۵۴ . تشرّف آقای رهبری و همراهان و دعای امام زمان و آمین امام حسین علیهما السّلام ۱۲۴
- ۵۵ . تشرّف آقای احمد عسکری و قضیه مسجد امام حسن مجتبی علیه السّلام در قم ۱۲۸
- ۵۶ . تشرّف کارگران ساختمان مسجد امام حسن مجتبی علیه السّلام و عطای حضرت ۱۳۵
- ۵۷ . تشرّف حاج جابر و اطلاع داشتن از خصوصیات زندگی او ۱۳۷

بخش سوّم: مکاشفات و مشاهدات

- ۵۸ . مکاشفه مرحوم آقا نورالدین اراکی و ملاطفت امام زمان علیه السّلام ۱۴۰
- ۵۹ . مشاهده آیه الله عراقی و مقام آیه الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی رحمه الله ۱۴۱
- ۶۰ . مشاهده ای از خانم اشرف السّادات رستگار ۱۴۴
- ۶۱ . مشاهده حاج مؤمن شیرازی در مسجد سردك شیراز ۱۴۵
- ۶۲ . مشاهده همسر عالم بزرگوار آقای شیخ محمّد تقی همدانی و شفا یافتن از مرض ۱۴۷

بخش چهارم: رؤیاهای صادقانه

- ۶۳ . رؤیای آقای کوپایی و دعای امام زمان علیه السّلام برای سازندگان حمام سامرا ۱۵۱
- ۶۴ . رؤیای آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری و قدردانی امام زمان علیه السّلام ۱۵۶
- ۶۵ . رؤیای ابو حسین و مقدر خواب آقا امام زمان ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء ۱۵۷
- ۶۶ . رؤیای عالم جلیل مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ اسماعیل نمازی شاهرودی ۱۵۸
- ۶۷ . رؤیای یکی از دوستان امام زمان علیه السّلام و سؤال در عالم قبر ۱۵۹
- ۶۸ . رؤیای سیدی از اهل علم و ارزش دعا برای ظهور امام زمان ارواحنا فداء ۱۶۲
- ۶۹ . رؤیای ابو حسین درباره گونه راست امام زمان ارواح العالمین له الفداء ۱۶۲
- ۷۰ . رؤیای آقای کوپایی درباره تخلف از خواسته حضرت آیه الله بروجردی رحمه الله ۱۶۳
- ۷۱ . رؤیای آیه الله سید محمّد تقی اصفهانی درباره نوشتن کتاب مکیال المکارم ۱۶۷

بهشت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالى فرجه

- ۷۲ . رؤیای صادق عموی بزرگوار مرحوم حاج آقا سید محمد حسن جزائری رحمه الله ۱۶۸
- ۷۳ . رؤیای آیه الله حاج سید جعفر شاهرودی رحمه الله ۱۶۹
- ۷۴ . رؤیای صادق امان الله و شفا از مرض ۱۷۱
- ۷۵ . رؤیای آقا سید اسحاق قمی و فرمایش حضرت راجع به شیخ انصاری رحمه الله ۱۷۳
- ۷۶ . رؤیای اول والده شیخ عبدالکریم آل محیی الدین و مقام میرزای شیرازی ۱۷۵
- ۷۷ . رؤیای دوم والده شیخ عبدالکریم آل محیی الدین و مقام میرزای شیرازی ۱۷۵
- ۷۸ . رؤیای سید علی بهبهانی درباره توهین کنندگان به آیه الله العظمی بروجردی ۱۷۶
- ۷۹ . رؤیای حاج عبدالله تبریزی قالی فروش و زیارت خواجه اباصلت هروی ۱۷۷
- ۸۰ . رؤیای صادق مرحوم شیخ محمد نهاوندی و مقام آیه الله بروجردی رحمه الله علیه ۱۸۰
- ۸۱ . رؤیای صادق احمد پهلوانی و شفای پای ایشان ۱۸۱
- ۸۲ . رؤیای ابو حسین و ذکر دو مصیبت عظیم اهل بیت علیهم السلام ۱۸۳
- ۸۳ . رؤیای صادق ابو حسین و ارزش اشک در عزای امام حسین علیه السلام ۱۸۴

بخش پنجم: تجلیات حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه

- ۸۴ . رؤیای مرحوم میرزای نایینی رحمه الله درباره مشروطه ۱۸۶
- ۸۵ . عنایت حضرت ولی عصر علیه السلام در مسجد جمکران و پدر واقعی ۱۸۷
- ۸۶ . عنایت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه درباره ارتباط قلبی و مستقیم با ایشان ۱۸۸
- ۸۷ . حل مشکل علمی سید فشارکی به برکت امام زمان علیه السلام ۱۸۸
- ۸۸ . رؤیای يك زن متدینه درباره دعا برای ظهور امام زمان علیه الصلاة والسلام ۱۹۰
- ۸۹ . توقیع حضرت به حاج شیخ محمد کوفی درباره آقا سید ابوالحسن اصفهانی ۱۹۱
- ۹۰ . خاطره‌ای از آیه الله میلانی رحمه الله ۱۹۲

بخش ششم: توسلات

- ۹۱ . توسل یکی از دوستان آقا امام زمان علیه السلام در يك امر مختصر ۱۹۵
- ۹۲ . توسل یکی از دوستان حضرت ولی عصر علیه السلام و شفا از مرض ۱۹۷
- ۹۳ . توسل به امام زمان علیه السلام در سبزوار ۱۹۷
- ۹۴ . توسل به امام زمان علیه السلام و توجه آن حضرت ۲۰۰
- ۹۵ . توسل به آقا امام زمان علیه السلام در راه عتبات و نجات از مرگ ۲۰۱
- ۹۶ . توسل آقای حاج سید علی رستگار و شفای پای ایشان ۲۰۸

فهرست مندرجات

-
- ۹۷ . توسل مرحوم علامه مامقانی رحمه الله به حضرت بقیة الله ارواحنا فداء ۲۱۰
- ۹۸ . شفای دختری در مجلس مصیبت حضرت ابی الفضل العباس علیه السلام ۲۱۱
- ۹۹ . توسل مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی و شفای یکی از رفقایشان ۲۱۴
- ۱۰۰ . سلامتی از شرّ قطع الطریق و وبا در راه حجّ بیت الله الحرام ۲۱۵
- ۱۰۱ . توسل شیخ محمد انصاری و فرزندشان در مسجد سامرا و نجات از مرگ ۲۱۶
- ۱۰۲ . توسل حاج علی آقا سلیمان منش بزّاز و یاد گرفتن قرآن کریم ۲۱۷

بخش هفتم: ملازمان رکاب و مأموران حضرت صاحب الزّمان ارواحنا فداء

- ۱۰۳ . تشرف و ملازمت رکاب حاج حسین مُطَوِّف ۲۱۸
- ۱۰۴ . تشرف و ملازمت رکاب یکی از علماء ۲۱۸
- ۱۰۵ . تشرف به محضر یکی از ملازمان حضرت و پیام به آیه الله قمی رحمه الله ۲۲۱
- ۱۰۶ . تشرف و ملازمت رکاب خادم مدرسه زنجان ۲۲۲
- منابع و مراجع: ۲۲۶
- فهرست مندرجات ۲۲۷

کتاب

برکات حضرت ولی عصر علیه السلام

حکایات کتاب

عبقری الحسان

فی احوال مولانا صاحب الزمان علیه السلام

تألیف: مرحوم آية الله حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمه الله

شامل ۳۵۷ حکایت از قضایای تشرّف، مکاشفه،

رؤیای صادق و توسّل به حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه

۵۲۸ صفحه وزیری

بازنویسی: سید جواد معلّم

ناشر: انتشارات برکات اهل بیت علیهم السلام